

تایخ طبری

یا
«تایخ الرسل والملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد دوم

ترجمہ
ابوالقاسم پاشیدہ





آشادست‌نامه

تاریخ طبری (جلد دوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپخانه دیبا

قیراز: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بسم خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دیرتر از بهار آینده نباشد، شمع‌ای از این حکایت سبزه درازگفته آید.

اجمال حبیب‌حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ر حیف اول داشته بود که در پی بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در پی زربین از انبوه مائسری که نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و مصروف آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های امیبی که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی نازی نگذارد و جمله پارسی بگیرد و این دور افتاده فسیدم، از پس انتظار فروزون به‌منعانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به‌حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تعبیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان‌هرمی را بچولانگاه تبرخ آسمان وار خویش داشته‌اند آرامش نگیرد.

میسای خدا که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به‌من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در هر دو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پورینه شپادوز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با خواص کوناه از دنبال آن در آید ان‌شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان مطالب
مقدمه	مقدمه مترجم
۳۶۷	سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر
۳۶۹	پادشاهی کیتباد
۳۷۰	کارینی اسرائیل
۳۷۹	شموئیل پس یالی و طالوت و جالوت
۳۹۰	حکایت داود
۴۰۱	ملیمان بن داود علیه السلام
۴۰۲	غزوات میلیمان و غزوه ای که در آن به یلقیس نامه نوشت
۴۱۲	ذکر پیگاد اسکندر با پدر زن خود جراده
۴۲۱	پادشاهی کیکائوس
۴۲۵	پادشاهی کیکسرو پس میاوخش
۴۳۳	حکایت بنی اسرائیل از پس میلیمان پس داود علیه السلام
۴۳۴	حکایت اما پس اپاو و برج هندی
۴۴۷	سخن از صاحب قصه شعبا و منجاریب
۴۵۳	خیر لهراسب و پسرش یشتاسب و ایرانی بیت المقدس به دست یحیی نصر
۴۷۲	سخن از جنگ یحیی نصر با عرب
۴۷۷	سخن از پادشاهی یشتاسب و حوادث امام او
۴۸۲	سخن از شاهان یمن به دوران یشتاسب و بهمن پس اسکندر

۲۸۳	سخن از اردشیر بهمن و دختر وی نعمانی
۴۸۶	قصه بنی اسرائیل
۴۸۸	سخن از دارای بزدگ و پسر وی دارای کوچک
۴۹۶	سخن از خیر پادسیان پس از مرگ اسکندر
۴۹۷	شاهان اشکانی که ملوک الطوائف خوانده می شوند
۵۰۱	سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود
۵۲۵	سخن از پادشاهان رومی و خروج مسیح
۵۲۸	سخن از اقامت عراق در حیره و انبار
۵۳۷	سخن از اصحاب کعبه
۵۵۲	یونس بن متى
۵۵۸	از حوادث ايام ملوک الطوائف
۵۶۲	ششون نیز در ايام ملوک الطوائف بود
۵۶۴	سخن از حکایت جرجیس
۵۷۹	سخن از ملوک پادسیان
۵۸۵	نجام اردشیر شاه پسر مایک
۵۸۶	سخن از شاه پادسیان پس از اردشیر پسر بابک
۵۹۳	پس از شاهپور پسرش هرمز پادشاه شد
۵۹۵	پس از هرمز پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۶	پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس آن نرسی به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن هرمز به پادشاهی رسید
۵۹۸	پس از آن شاهپور ذوالاکتاف متولد شد
۶۰۶	پس از شاهپور ذوالاکتاف اردشیر به پادشاهی رسید
۶۰۶	پس از آن شاهپور پسر شاهپور به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او برادرش بهرام به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او بزدگرد بدکار پادشاه شد
۶۱۳	پس از بزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد

- ۶۲۷ پس از او یزدگرد به پادشاهی رسید
- ۶۲۸ آنگاه فیروز به پادشاهی رسید
- ۶۳۵ سخن از صال یزدگرد بر عریان و مردم یمن
- ۶۳۷ پادشاهی بلاش
- ۶۳۷ پادشاهی قباد
- ۶۴۱ سخن از حوادثی که مرغان به روزگار قباد در ملک وی پدید آوردند
- ۶۴۵ پادشاهی انوشیروان
- ۶۵۱ سخن از احوال نیک در ایام قباد و انوشیروان
- ۷۵۶ سخن از تولد رسول خدا صلی الله علیه وسلم
- ۷۲۲ پادشاهی هرمز پسر کسری
- ۷۲۸ پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز
- ۷۴۱ سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان به اراده خدای رخ داد
- ۷۶۲ سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند
- ۷۶۹ پادشاهی شیرویه
- ۷۸۵ پادشاهی اردشیر
- ۷۸۵ پادشاهی شهر براز
- ۷۸۲ پادشاهی پوران
- ۷۸۲ پادشاهی چشبنده
- ۷۸۲ پادشاهی آرمیدخت

سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.
و چون منوچهر شاه پسر منشغور نر پسر منشغوراریخ درگذشت، فراسیات
پسر فشنگ پسر رستم پسر ترک بر خنیاژت و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه
گفته‌اند به بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به سر می‌برد، و در مملکت
پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب
کنیم.» وستم وی بسیار شد و آبادیهای خنارث رو بهویرانی نهاد و نه‌رها و کاریزها
کور شد و به سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت
پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی بار شد و مردم در پله بودند،
تا «زوه» پسر طهماسب ظهور کرد، و نام «زوه» به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی
را زاب پسر طهماسبان گفته‌اند. بعضی دیگر زاع گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر
طهماسب پسر کانیجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هراسف پسر وندنگه پسر ارنگ،
پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر تود پسر سلم پسر افریندون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی متوجه هنگامی که برای جنگ فراسپات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه بر او خشم آورده بسور و آهنگ قتل وی داشت. بزرگان مملکت در باره عفو وی با شاه سخن کردند و دادگسوی متوجه چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کیفر می شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیک را برابر می گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایه سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من نماند» و او را از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به زندان بود زیرا متهمان گفته بودند که وی پسری پیارد که وامن را بکشد و طهماسب حیل کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آبستن «زوجه» بود از قصر بیرون آورد. پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، متوجه رسید اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، باز گردد و او، مادول دختر وامن را به حیل از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایران کرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در افنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسپات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسپات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ متوجه تا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسپات از مملکت پارسیان به روز ایان در ماه ایان بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شر و ستم فراسپات رسته بودند، و آنها پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پستدیده رای و رعیت نواز بود و بفرمود نا همه تباهی ها را که فراسپات در کشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرند و قلعه های ویران

را بسازند و نهرها و قنات‌ها را حفر کنند و آبیهای رفته را بر آورند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و بهروزگار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تا بر دو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم گلی و درخت از کوهستان بآنجا آورند و بکارند.

وی نخستین کس بسود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جورا جور داشت و سپاهیان را از خنایم و اسوال که از پیکار ترکان به دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به پادشاهی رسید و نایب به سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسبات جادوگر را آباد می‌کنیم.» وی گرشاسب پسر ائراط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اردوشاسب پسر طویج پسر افریدون شاه را در کار شاهسی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشک پسر نرس پسر دجر پسر دورسرو پسر منوچهر شاه بود.

گویند: زو، و گرشاسب در پادشاهی انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گرشاسب وزیر و دستیار وی بود. گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقتی در گذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد

به پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بو حاه پسر مسو، پسر نودز، پسر منوچهر بود و

فرسك دختر دسارا که از سران و بزرگان ترك بود، به زنی گسرفت و کی افتد و کی کاوس و کی ارش و کیبه ارش و کیفابین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیفاد و فنی به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «مادبار ترك را ویران کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمه ها را برای آبخور زمین ها معین کرد و نام و حدود ولایتها و نامیه ها را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و دهك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیفاد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و گرد نفرازی هسانند فرعون بود. و نیز گویند که پادشاهان کیانی و احقابشان از نسل وی بوده اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیک رود بلخ اقامت داشت که ترکان را از دست اندازی به قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از سمار

بنی اسرائیل

اینك از بنی اسرائیل و سالارشان از یس یوشع بن نون و حادثه ها که به روزگار زو، و کیفاد میان آنها رخ داد سخن می کنیم؛

مطالعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلافت ندارند که یس از یوشع سالاری بنی اسرائیل با کالب بن یوفنا و یس از وی با حزقیل بن بودی بود که او را این عجز می گفتند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که حزقیل بن بودی را ابن عجزوز از آنرو گفتند که مادرش به دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به او داد بدینجهت ابنعجوز لقب یافت و این آیه قرآن درباره قوم وی بود که خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الى الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش بیرون شدند و هزاران بودند نشنیدی؟ از وهب بن منبه روایت کرده اند که گسروهی از بنی اسرائیل به بله و سختی روزگار دچار شده بودند و از بله خویش شکایت کردند و گفتند: کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم. و خدا عزوجل به حزقیل وحی کرد که قوم تو از بله بنالیند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر بتدارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیه الم تر الى الذین خرجوا من دیارهم را درباره آنها نازل فرمود) برو و آنها را ندا کن و چنان بود که پرندگان و درندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، و حزقیل آنها را تعداد و گفت: ای استخوانهای پوسیده به فرمان خدا عزوجل فراهم شوید. و استخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید و استخوانها گوشت بپوشید و پس از گوشت پوست بپوشید و جنید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به فرمان خدای به جسد های خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله اکبر گفتند.

ابن مسعود گوید: قصه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختند و در بیرون شهر فرود آمدند و بیشتر باقیماندهگان هلاک شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون برفت سالم باز گشتند و آنها که در دهکده

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهایشان پیوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پیوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به نو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به سوی همدیگر به پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت پیوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به هنگام مرگ داشته بودند، بر آن نمودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و آوندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا پسرخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک وینا و بحمده لا اله الا انت. هر پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خالک آلود می‌شد آنگاه در مدت مقرر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سر وی بودند و یکیشان به پیگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟»

گفتند: «ما در کتاب موسی بسافته ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌بایم، و کسی به‌عجز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیایی که گوید: و بیمبران بودند که قصه آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصه زنده کردن مردگان چنان بود که وایی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یلث میل برقتند خدا ایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان پوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنهای گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیه *الهم یرالی الذین یرجوا من دیارهم دربارۀ آنها نازل شد.*»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عزوجل کسالب بن یسوفنا را بمیرانید، حزقیل بن یوزی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: *«الهم یرالی الذین یرجوا من دیارهم.»*

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند و هزارها بودند، و به‌سرزمینی فرود آمدند، و خدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند، و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دشمنان مبسر نبود و روزگاری سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل بن یوزی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدا ایشان زنده کند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به‌صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را دید که به‌جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود برفت و چون به خود آمد قوم نشسته بودند و سبحان الله می گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته اند که حزقیل چه مدت در بنی اسرائیل بود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بفرستاد، حادثه ها در بنی اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترك كسردند و بت پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر قنحاص پسر عیزار، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خداوند عزوجل را به جوار خویش برد در بنی اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد ببرند و بت پرست شدند و خدا الیاس را به پیغمبری فرستاد و چنان بود که پیغمبران بنی اسرائیل پس از موسی به احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می شدند و الیاس به دوران یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی اسرائیل بنی به نام بل داشتند که آنها را به جای خدا می پرستیدند.

گوید: و از بعضی مصلحان شنیده ام که بل زنی بود که وی را به جای خدا پرستش می کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمد صلی الله علیه و سلم چنین گوید:

«وان الیاس امن المرسلین. اذ قال لقومه لا اتفون. ان دعون بعلاوتن دون احسن الخالقین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین».

یعنی: «والیاس از پیدمیران بود، و چون به قوم خود گفت: چرانمی فرسید؟ آیا بعل را می خوانید و بهترین آفریدگاران را می گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست».

الیاس آنها را به سوی خدا عزوجل دعوت می کرد و به جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و در شام پادشاهان بودند و هر کدام بر ناحیه ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «ببخدا دعوت ترا بیهوده می بینم که فلان و فلان (و جمعی از پادشاهان بنی اسرائیل را که به جای خدا بت می پرستیدند بر شمرد) نیز مانند ما می خورند و می نوشند و در نعمتند و شاهی می کنند و رفتارشان که به پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها یوتری نداریم».

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انالله گفت و سوی بر سر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بنان پرداخت و الیاس گفت: «و خدا یا بنی اسرائیل به کفر و بت پرستی اصرار دارند، نعمت خویش از آنها بگير».

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدا یا باران از آنها بدار».

و سه سال باران نیارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی اسرائیل نهان شد که بر جان خویش بیم داشت و هر جا بود روزی او می رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان بود می گفتند: «الیاس اینجا آمده»، و به جستجوی او می مراجع اهل خانه می شدند.

و الیاس نبی به خانه زنی از بنی اسرائیل پناه برد که پسری بیمار داشت به نام ایسم بن اعطوبه، و زن او را پناه داد و کار وی را نهان داشت و الیاس دعا کرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه جا همراه وی می‌رفت.

الیاس پیرشده بود و ایسح جوانی اوسال بود، گویند؛ خدا به الیاس وحی کرد که باران از بنی اسرائیل برگرفتی و به جز آنها بسیاری خلق بیگناه را از چهارپا و پرند و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتیم به گناه بنی اسرائیل تباه کردی الیاس گفت: «خدا یا یگذاز من برای آنها دعا کنم و از بلایی که بدان چهارپا و گشایش آرم، شاید باز آیند و از بت پرستی چشم ببوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت به جان آمده‌اید و حشم و دواب و پرند و خزنده و درخت به گناه شما نابود شده‌اند و کار شما باطل و فریب است و اگر نخواهید این را بدانید و واقف شوید که خدا بر شما خشمگین است و دعوت من به حق است، بنان خویش را که به پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیسارید، اگر حاجت شما را بر آورد سخن شما درست باشد و اگر بر نیارود بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شما بردارد و در کار نان گشایش آورد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بنان و بدعت‌های ناپسند خویش را بیاوردند و بخواندند که اجابت نبود و در گشایش کار اثر نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بلیه از آنها بردارد و باران دهد. و ابری چون سپر از دریا برآمد که آنها بدیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بار گرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم از بت پرستی دست برنداشتند و بدتر از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بدید از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست

قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به فلان شهر رو و هر چه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم مدار. و الیاس بر رفت و المسیح نیز با وی بود، و چون به شهر موعود رسیدند امی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و بر رفت و المسیح با تنگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود و خدا به الیاس بال داد و جامعه نور پوشاند و لذت نسودن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به پرواز در آمد و انسان به فرشته زمینی - آسمانی بود.

بگفتند و هب بن متبه پس از الیاس، المسیح پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندانکه خدا خواست بود و در گذشت و حادثه ها پدید آمد و گناهان بزرگه شد و صندوق عهد به دست بنی اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به ارث می بردند و آرامش در آن بود و باقیمانده میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت بادشاهی رویه رو می شدند، صندوق را پیش می بردند و خدا دشمن را هزیمت می فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی اسرائیل آورده اند آرامش، يك سرگرمی مرده بود و چون در صندوق صدای گریه می کرد از فبروزی اطمینان می یافتند و پیروز می شدند.

آنگاه پادشاهی به نام اهلآف داشتند و خدا کوهشان را که در ایلبا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی شد و در آنجا به چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته اند خالد را بر صغره ای فراهم می کردند و دانه در آن می افشاندند و به اندازه قوت سال حاصل بر می داشتند و از يك درخت به اندازه مصرف سال روغن می گرفتند.

و چون بدعتهاشان بزرگ شد و پیمان خدا را رها کردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق را پیش بردند و حمله کردند و جنگ انداختند و صندوق از دستشان بر رفت و چون خبر به ایلبا رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل بر رفت، گردنش خم شد و از غم صندوق همد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد و دشمن بر آنها چیره شد.

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفنگی و اختلاف بودند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به نوبه می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طاقت را پادشاهشان کرد و صندوق عهد را به آنها بازگردانید.

از وفات یوشع بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل پسر بانی چهارصد و شصت سال بود که گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که خوار و زبونان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بنیامین به نام امودشل دست‌پسر جیرا نجاشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافن نام داشت و بیست سال بود و پس از آن يك پیغمبر زن به نام دهورا نجاشان داد و مردی به نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعقاب لوط که مغرشان در حدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال می‌بودند. سپس مردی از اعقاب نغالی پسر یعقوب به نام جدعون بن‌بواش نجاشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ای ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ای ملک تولع پسر دانی ای ملک و به فولی پسر عصة وی بیست و سه سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولع، مردی از بنی اسرائیل به نام یاشیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هجده سال بر آنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یفنج شش سال سالار قوم شد و پس از او پمشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، دهسال، پس از او کیرون که بعضی ها وی را عکرون خوانده اند هشت ساله تدبیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل ساله بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بوده مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته اند ده سال بی سالار بودند. پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و به دوران وی صندوق عهد به دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد و چون به سبب عهدیان خدای به دست دشمنان عوار و زبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که با وی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی

و جالوت و جالوت

خبیر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیه بنی اسرائیلی دراز شد که شاهان پیگانه زیونشان کردند و بردبارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به اسیری بردند و صندوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آل موسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن بردشمنان ظفر می یافتند، بردند، از خدای خواستند پیغمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سعی گردید: بنی اسرائیل با مصالحه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بر بنی اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و ثورات را بگرفتند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا با وی به پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری ناپود شده بود و جز يك زن آبتن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه ای بداشتند مبادا دختری بیازد و با پسری عوض کند از آنرو که دلبستگی بنی اسرائیل را به او و او را به پسرخویش دانسته بود، و زن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد؛ یعنی: خدا دهای مرا شنید، و پسر بزرگ شد و او را در بیت المقدس به فرا گرفتن تورات و داشت و پیری از علمای قوم سرپرستی او را به عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جیسرئیل بیامد و پسر نزدیک پیر نخته بود که کسی را بروی امین نمی دانست و به صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر یمناک برخاست و به پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر خواست بگوید نه، که پسر پرسد و گفت: «پسر من بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر مرا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم مخصوصی رو

و رسالت خداست را بگزار که خدا ترا به پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری

عجله کردی و ترا اهنبار نهمیم، اگر راست می گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا بیکار کند و نشان پیمبری تو باشد.»

شمعون گفت: «هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تفاتلوا قالوا مالنا الا نقاتل

فی سبیل اللہ و قد اخرجنا من دیارنا و ابائنا!»

یعنی: تواند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که

از دیار و فرزندان خویش دور شده ایم بگونه کارزار نمی کنیم».

و او خدا را بخواند و عصبایی نازل شد که طول آن به اندازه قسامت مردی بود که می باید پادشاه قوم شود و به بنی اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عضا است».

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکسی چنان نبود مگر مرد سقایی که بانحر خود آب می کشید و نهر خود را گم کرده بود و به جستجوی آن بود و چون او را بدیدند با عضا اندازه کردند که همانند آن بود و پسرشان گفت: «خدا طالموت را به پادشاهی شما برانگیخت».

قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته بودی ما از مسبط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم».

پس پسرشان گفت: «ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم».

یعنی: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و فن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست می گویی نشانه ای بر پادشاهی وی بیار».

گفت: «ان آفة ملکه ان یاتیکم النابوت، فیه سکینة من ربکم و بقية من نرک آل موسی و آل هرون».

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده ای از آنچه خاندان موسی و هارون واگذاشته اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل پیران را در آن می شنند، و خدا آنرا به موسی داده بود و الواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده ایم از در و باقوت و زمرد بود و بقية میراث، عصبای موسی و نمرده های الواح بود. و صندوق و آنچه در آن بود در خانه طالموت به دست آمد و به پسر پسر شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به

طالوت دادند.

از ابن عباس روایت کرده اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدادند تا به نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و فایده خواه معترف شدند و خشمگین رفتند.

مدی گوید: بنی اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می رفت و یارانش به نزد وی نمی شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«إِنَّ اللَّهَ يَبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ، فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي.»^۱
یعنی: خدا شما را به جوئی امتحان می کند، هر که از آن بشوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطين بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود نشه بود و هر که بیش از یک کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فَلَمَّا جَاوَزَهُمْ وَوَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ، قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَ جُنُودِهِ، قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ.»^۲

یعنی: و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوئی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک بخواست خدا بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است.

و باز سه هزار و شصت و هشتاد و چند کس باز گشتند و سبک و نوزده کس به شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که عیسی مریمی سموئیل دو پسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب می آویختند و هر چه بر آن میماند نصیب کائن بود و دو پسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند معرض آنها می شدند و هنگامی که سموئیل در خانه کاهن نخته بود صدائی شنید که می گفت: «سموئیل!»

و او پیش عیسی رفت و گفت: «حاضر، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «انه ترا نخواندم برو بخواب.»

و باز صدائی شنید که می گفت: «سموئیل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضر، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو؛ حاضر، فرمان بده تا عمل کنم.»

و سموئیل برفت و بخت و باز صدائی شنید که می گفت: «سموئیل.»

گفت: «حاضر، فرمان بده تا عمل کنم.»

صداء گفت: «پیش عیسی برو و بگو حلقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت در قدس و قربان من و از عصبان من بازداري و من کاهنی را از تو و فرزندانست بگیرم و ترا به دو پسر هلاک میکنم.»

و صبحگاهان عیسی برسد و سموئیل حکایت را بگفت و عیسی سخت بیمناک شد و دشمنی از اطراف پیامد و کاهن گفت تا دو پسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکر کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که هضای موسی و الراح در آن بود با خویش بردند که به کمک آن فیروز شوند، و چون برای پیکر آماده شدند عیسی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عوبلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا برد.»

گوبد: «عوبلی آهی کشید و از کرسی به پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به خانه خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود و صبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دویای بت را به صندوق مبعث کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس با خدای بنی اسرائیل برناید آنرا از خانه خدایان خویش بیرون ببرد.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسیران بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بیند.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دو گاو گوساله دار بیارید که هرگز یوغ بر آن ننهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گاوان، صندوق را ببرد و چون از سرزمین شما به سرزمین بنی اسرائیل در آید یوغ را بشکند و به سوی گوساله‌گان باز گردد.» و چنین کردند و چون گاوان به سرزمین بنی اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوساله‌گان باز گشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیک آن شد جان بداد مگر درمرد که اجازه یافتند صندوق را به خانه مادرشان ببرند که پوه بود و صندوق آنجا بود تا طلوت به پادشاهی رسید.

کاربنی اسرائیل با شموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای ما معین

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدا ای پیکار از شما برداشته.»

گفتند: و ما از مردم اطراف خویش بیمناکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که

بدو پناه بریم.»

و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل معین کن و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل به طالوت گفت: «خدا! ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زیورترین اسباط بنی اسرائیل است.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر ندانی که قبیله من زیورترین قبایل بنی اسرائیل است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «نشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وختی برگردی پدرت خران خویش را پخته باشد و چون به فلان جا

رسی و وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی اسرائیل گفت:

«ان الله قد بعث لکم طالوت ملکاً، فائوا انی یکون له ملک علینا و نحن احق

بالمملک منه ولم یوت سعة من المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی العلم

والجسم.»

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به ما

پادشاهی بود، که ما به شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادگی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی افزود.

سده گوید: وقتی بنی اسرائیل با جالوت و سپاهش روبرو شدند گفتند: «خدا با صبری به ما عطا کن.» در آنروز پدر داود با سبزه پسر خود جزو هابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هر چه را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزی را در فلاخن نهاده اند.» و باز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بسیدم و بر آن نشستم و گوشه‌هایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسر! تو را مژده باد که خدایت این برکت داده است.» و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «در میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسر! ترا مژده باد که خدایت این برکت داده است.» و داود چوپان بود و پدر او را به فراهام آوردن خوراکی برای خود و برادران و گذاشته بود و پسر بنی اسرائیل شاخی پیافرد که روغن در آن بود بازده آهین و به جالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را بر سر نهاد و بجوشد تا روغن از آن بریزد اما بر چهره اش روان نشود و بر سروی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازه وی باشد.»

و جالوت بنی اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پسر گفته بود، و چون کسی نمیداد به پدر داود گفت: «آیا پسر داری که بیامده باشد؟»

گفت: «آری پسر داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.» و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که باوی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گویی: و داود سنگها را برگرفت و در توبه خویشت نهاد.

جالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به زنی به او دهم و فرمان او را در ملک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را بر سر وی نهادند و روغن روان شد و زره را بپوشید و اندازه وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را بپوشیده بود برای وی گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می نمود. آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلبرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت و گفت: ای جوان باز گرد که حیف آید ترا بکشم.

داود گفت: هه، من ترا می کشم. و سنگها را بر آورد و در فلاتین نهاد و هر سنگی را که بر آوردی نامی بگفتی که این به نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به نام پدرم اسحاق، و این سومی به نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاتین را بپرخانید و هر سه سنگ یکی شد و آنرا رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تا کسی در مقابل آید. و نماند و شکست در سیاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر جالوت را به زنی گرفت و مردم به داود متسایل شدند و او را دوست داشتند، و جالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بدید و به شک شرایبی در بستر خود نهاد و جالوت به خوابگاه وی رفت و مثلک را به شمشیر بزد و بدرید و شراب از آن روان شد و یک قطره شراب به دهان وی افتاد و گفت: بخدا داود را بیمار زاد که شرابخواره بود.

پس از آن داود به خانه جالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و رفت و چون جالوت بیدار شد و تیرها را بدید و پشیمانیت گفت: «خدا داود را بیمار زاد، من به او دست یافتم و بکشتمش اما

او بمن دست یافت و از من دست برداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را پدید که با کسان می‌رفت و طالوت بر اسب بود و با خود گفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بود که وقتی داود بنرسیدی کس به او نرسیدی، و طالوت به دنبال وی دوید و داود بنرسید و بنوید و به غاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و بر در آن خانه‌ای تنید و چون طالوت به غار رسید و تار عنکبوت را پدید گفت: «اگر به غار در آمده بود خانه عنکبوت را دیده بودی، و از آنجا برگشت.»

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا او را به کشتن دانایان قوم برانگیخت، و در بنی اسرائیل دانائی نماند که او را نکشت تا زنی را بیارود که اسم اعظم می‌دانست و به جلاد فرمان داد او را بکشد ولی جلاد او را نکشت و گفت: «شاید به دانایی نیاز افتد.» و او را رها کرد.

پس از آن نیت نوبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داد که مرا توبه هست بگوید، و چون این سخن بسیار گفت یکی از میان گورها نداده که ای طالوت همین بس نبود که ما را بکشتی و اینک مردگان ما را آزار می‌دهی! و غم و گریه او فزون شد.

و جلاد بر طالوت رحمت آورد و با وی سخن کرد و گفت: «ترا چه می‌شود؟ طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که با من بگوید آیا مرا توبه هست؟ جلاد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگساره به دهکده‌ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به فال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده هست بکشند، و چون خواست به راه رفت گفت: وقتی خروس بانگ برداشت ما را بیدار کنید، تا به راه افتیم. بدو گفتند: مگر خروسی به جا گذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ نو نیز دانایی در زمین وانگذاشتی!»

و ضم و گریه طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را در پشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»
 طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

و طالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که پیرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل بک خاندان می دانستند و چون مردانشان هلاک می شدند زنان می آموختند.

و جلاد به طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و

چون نزدیک در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همه مردم بر تو سنگین تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»
 زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینک طالوت آمده که از تو پرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و می خواهد پرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «ببخش! ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را می داند.»

گفت: «بله، قبر یوشع بن نون را می دانم.»

و زن با آنها پیامد و دعا کرد و یوشع از قبر در آمد که خاک از سر او می ریخت و چون آن سه تن را بدید گفت: «شما را چه می شود، مگر رستخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بردارد و با فرزندان

خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند
 وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد، آنگاه بمرد و در قبر بفتاد.
 و طالوت همین تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به دنبال
 او روند و چندان بگریست که مژه هایش پریخت و تنش نزار شد و پسرانش که
 سیزده تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و او حکایت خویش را با آنها بگفت
 که توبه وی چگونه تواند بود و از آنها خواست که با وی به پیکار روند و مجهزشان
 کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها
 طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عزوجل
 که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیروی شمعون و پادشاهی طالوت
 داشت.

و نام طالوت به سریانی شاول بود و وی سرقیس سرائیالی پسر ضرار پسر بخت
 پسر افیص پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.
 این اسحاق گوید: پیبری که از گور برخاست و به طالوت گفت که نویغوی
 چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.
 به پندار اهل ثورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان
 خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت

داود:

و او پسر ایشی پسر عوید پسر باعز پسر سلعون پسر نحشون پسر همی نادب
 پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم
 علیه السلام بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که داود کوتاه قد و سرخموی و تنک موی و

نیلش صبرت و پاکدل بود.

از این زید درباره آیه: اَلَمْ یَرِ الْاِلَهِ الَّذِینَ خَرَجُوا مِنْ دِیَارِهِمْ، روایت کرده اند که خدا به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی سر دشت که خدا جالوت را به دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهی و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت خدا عزوجل بمن وحی کرده که جزو فرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را پاشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن نزد مند ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیمبر وحی کرد که ما مردان را به ضرورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا! گوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت».

و پیمبر بدو گفت: «پروردگام سخن ترا راست نداند و گوید سری جز اینها داری».

گفت: «ای پیمبر خدای راست گفتی، سری کوتاه قد دارم که شرمم آید کسان او را ببینند و او را در گله نهاده ام».

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان دره فلان کوه».

و پیمبر برون شده و دره را بدید که سیل در آن روان بود و حایل اسرار حنگاه داود شده بود و او گوسفندان را جفت جفت بردوش از سیل گذر می داد و آب به آنها نمی رسید و چون داود را بدید گفت: «بی گفتگو این همانست، او به چهار پا رحم آورد و بی شک با کسان رحیم تر است» و شاخ را بر سر وی نهاد و آب بجوشید.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی بنی اسرائیل پادشاهی به طالوت دادند خدا عزوجل به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که به طالوت بگو به جنگ مسردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به جز پسرادشاهان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خطی آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستخیز باز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از نهادان تو برگرفت و تا بهروز رستخیز باز نیارم.»

آنگاه خدا عزوجل به شموئیل وحی کرد که پیش ایثی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روح مقدس بعال که پادشاه بنی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایثی شد و گفت: «پسرانت را به من نشان بده.»

و ایثی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می آمد. و چون شموئیل او را بدید و شگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، ان الله بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می بیند ولی من به مکنون دلها واقف مطلوب این نیست.

پس برگشت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایثی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «فرست بیا بد.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود و روغن مقدس بدو مالید و به پدرش گفت: «اینرا مکتوم دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی اسرائیل برفت و اردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم تو کشته شوند، به جنگ من بیا یا هر که را خواهی به جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگ زد کی به جنگ جالوت میرود؟ و دنبالهٔ روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به پادشاهی رسید.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهوی عزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است، و طالوت خلع شد و مردم به داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی اسرائیل بر داود گرد آمدند خداوند زبور را به وی فرستاد و صمت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را به گفت که وقتی نسبیح کند با وی هماننگ شوند و چنانکه گفته اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور میخواند وحش

مجدوب می شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت و همچنان به صوت داود گوش می داد و شیطانها مزمزم و بریط و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد و بسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم به گفت که:
 «واصبر علی ما بقولون واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب. انا سخرنا الجبال معه پسبحن بالعی و الاشراف» ۱.

یعنی: بر آنچه گویند صبری کن و بنده ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه السلام به شب نماز می کرد و نیمه ایام را روزه می داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان در آید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده اند، داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می نشست و روزی با زنان خویش به سر می برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می خواند و یکبار گفت: «پروردگارا! نیاکان من همه نیکی ها را برده اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وعی کرد که نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه ها تحمل کردند که تو نکرده ای، ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب به غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه طایات نیفتاده ای.

داود گفت: «پرو روگسارا مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها»

پرو روگن.»

خدا عزوجل وحی کرد که بهمرض امتحان می روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان بهصورت کبوتر ملامتی پیامد و پیش پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دور شد و داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به پرواز آمد و داود بنگریست کجا می رود که کسی به دنبال آن فرستد.

گوید: زنی را دید که برپام خویش شستشویی کرد و بسیار زیبا بود و زن او را بدید و موی پیغشاند و خویشش را پیوشاند و رفتار وی رغبت و شوق داود را پیغزود و جستجو کرد و گفتند: شوهر وی در فلان اردوگاه است. و کسی به فرمانروای اردو فرستاد که اهربارای سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به داود نوشت. باز کسی فرستاد که او را سوی فلان دشمن فرست که نیرومندتر بود و بفرستاد و باز پیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگیرفت و اندک مدتی با وی بود که خدا دوفرشته بهصورت انسان فرستاد که خواستند به نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به نمازگاه وی در آمدند و داود به نماز بسود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دوحریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به حق میان ما داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگویند.»

یکیشان گفت: «این برادر من است که نودونه گوسفند دارد و من یکی دارم و می خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

بعدیگری گفت: «توجه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادریم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «فناوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به اینجا و اینجا می‌زنیم.» و بینی و پیشانی خویش را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به اینجا و اینجا می‌زنند که نودونه زن داشنی و اهریا یله زن داشت و پیوسته او را به معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش را بگرفت.»

و داود نظر کرد و کسی را ندید و بدانست که به معرض امتحان بوده و در پله افتاده است و به سجده افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به ضرورت سر برنداشت و باز به سجده رفت و گریست که از آشک وی علف روید. پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه‌ام که مرا بخشیده‌ای تو داور عادل و در قضاوت مسم نکنی، اهریا به روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش را به دست راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بیرس چرا مرا کشت.»

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خوانم و از او بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و فائقی بمرد از شرم به آسمان تنگ ریست.

از عطای خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش را به کف دست نوشته

بود که از باد نبرد و چون آنرا می‌دهد دستش می‌لرزید.

گویند: سبب بلبه وی آن بود که روزی با خویشانش گفت‌وואند روزی بگذرانند و گناهی از او سر نزنند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه بسر تواند برد.

ذکر گوینده:

این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی اسرائیل، و روزی خاص بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این باب سخن رفت که آیا تواند بود که افسان روزی را بی‌از تکاپ گناه بهسر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بستر و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می‌کرد، کبوتری طلائسی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و گرفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور رفت که او را نمیدکند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را دید که سستو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود را بر زمین دید، مو بیفشاند و تن بیوشاند، و این رفتار قریبگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده باز نمیتوانست گشت.

گویند: و شوهر زن گرفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی گرفت.

فتاده گویند: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

گفت: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که مخصوصان از در محراب پیش او می‌شدند و همچنین از دیوار بیامدند داود بیمناک شد و گفتند: «لا تخف، خصمان بنی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط. ان هذا نبی له تسع وتسعون نعجة ولبی نعجة واحدة فقال اکملینها وعزنی فی الخطاب. قال لئذ ظلمک بشوال نعجت الی نعجة وان کثیرا من المخطا لیغیبی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعلووا الصالحات وقلیل ما هم وذلک داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر را کما و اناب» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعوائیم کسه یکیمان بدیگری می‌ستم کرده، میان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و نود و نه میش دارد و من یک میش دارم، گوید آنرا به من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا یا خرواستن میش نو که ضمیمه میشهای خوبش کنند، با توستم کرده است و بسیاری شریکان به هدیه بگر منم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند» و داود بدانست که امتحانش کرده ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و بهر کوع افتاد و نوبه کرد.

از مجاهد روایت کرده اند که وقتی داود مرتکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سیره روید که سروی را بپوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پیشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه ای که غدایت دهند یا بیماری که شفایت دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گفت: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عزوجل او را بیمارزد.

و داود گناه خود را بر کف دست نوشته بود که آنرا پیوسته می‌خواند و وقتی ظرف آب می‌گرفت که بنوشد قسمی از آنرا می‌نوشید و گناه خود را به یاد می‌آورد

و چنان می‌نالید که بیم برد بندهای وی از هم جدا شود و نا وقتی همه آب را می‌نوشید ظرف از اشک وی پر شده بود، گویند اشک داود برابر اشک همه خلایق بود و اشک آدم برابر اشک داود و اشک همه خلایق بود.

گویند: روز رستاخیز داود بیاید و گناه وی بر کف دستش نوشته باشد گویند: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر، و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گویند: پروردگارا مرا واپس ببر، و چون واپس‌دود آرام نگیرد.

انس بن مالک گویند: از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر یزئی نگریست و او را بخواست، گروهی از بنی اسرائیل را به پیکاری فرستاد و به فرمانده گروه گفت: وقتی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید بازگردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته بر داود نازل شدند و قصه او را بگفتند و او بسدانست و به سجده رفت و چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رویید و زمین یشانی وی را بخورد و در سجده خورش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نسازی و گناهش نبخشی گناه او قصه آیندگان شود. پس از چهل شب جبرئیل بیامد و گفت: ای داود خداوند عزوجل گناه ترا بخشید.

داود گفت: دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به روز رستاخیز فلانی بیاید و گویند پروردگارا داود خون مرا ریخته، چه شود؟

«جبرئیل گفت: از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.»
داود گفت: بپرس.

«گویند: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده افتاد و چندان که خدا خواست در سجده بود، آنگاه جبرئیل بیامد و گفت: ای داود از خدا پرسیدم و گفت به داود

یگو خدا روز رستاخیز شما دونی را فراهم آرد و گوید: خسونی را که پیش داود داری بهمن ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بهوضی آن در بهشت هر چه خواهی داری.»

به پندار اهل کتاب، داود از پس ملائکت پادشاهی داشت تا قصه زن اوریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خوار داشتند و ایشان پس روی بر ضد پدر برخاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبه داود را پذیرفت جمعی از کسان به طر فذری او برخاستند و با پسر خود پیگر کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به تعاقب او فرستاد و گفت خونش نریزد و اسیرش کند و سردار، او را که فزاری بود دنبال کرد و به درختی پناه برد و موی بلند وی به شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خلاف فرمان داود خونش بر بخت و داود سخت غمین شد و به سردار تعرض کرد.

و هم به روزگار داود طاعونی سخت در بنی اسرائیل افتاد و آنها به محل بیست المقدس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را ببرد و دعاشان مستجاب شد و آنجا را مسجد کردند و این به سال یازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه بنیان آن به سررسد داود در گذشت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سربرد و قاتل برادر را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کار بست و سردار را بکشت و بنای مسجد را به پایان برد.

در باره بنای مسجد روایی از وهب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را بهوی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد و گفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواهی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد» پس یکی از سه چیز را اختیار کنید: یا سه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه ماهه دشمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز مرگ بر شما چیره شود.»

داود با بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گرسنگی سه سال صبر نداریم و تسلط سه ماهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که بدست خداست نه بدست غیر.»

و هب گوید: و در يك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست و چون داود این بدید کثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدا یا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن بنی اسرائیل دهند، من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به گردن من است، از بنی اسرائیل در گذر.»

و خدا دعای او را مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان را دید که شمشیرها در غلاف کردند و بر نردبان طلانی از صخره بر آسمان بالا رفتند و داود گفت: «باید اینجامسجدی ساخت.» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی کرد که این خانه ای مقدس است و چون دست تو به خون آلوده است، بنیافکر از آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی یزد و دهم و از خونریزی برکنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از

سلیمان بن داود

علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا بن و آتش و

پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دهای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی سلیمان از خانه به بارگاه می شد پرندگان بالای سر وی بودند و انس و جن مراقب بودند تا بر تخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکو منظر و پرموی بود و جامه سفید می پوشید. وقتی سلیمان به صاف مردان در آمد داود در امور خویش با وی مشورت می کرد و حکایت وی و پدرش و داوری درباره گوسفندانی که در کشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود و سلیمان اذ یحکمان فی العرش الا نفضت لیه هنم القوم و کنال حکمهم شاهدین، فهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما»

یعنی: و داود و سلیمان را (یاد کن) آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می کردند و ما گواه داوری کردشان بودیم، و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم.

از ابن مسعود روایت کرده اند که درباره این آیه گفت: «موسستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباہ شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پسر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه باشد؟»

گفت: «موسستان را به صاحب گوسفندان دهی تا به اصلاح آن پردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به صاحب موسستان دهی که از آن بهره گیرد و چون موسستان

چنان شود که بود، آنرا به صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی» و معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان سرودی پیکار بجوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت و مغلوبش می‌کرد.

گویند وقتی به پیکار می‌خواست رفت می‌گفت تا جویی بیارند و نیمه بر آن زنند و همه مردم و چهارپا و ابزار جنگه بر آن باز کنند و باد را می‌گفت زیر چوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیسارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخرنا له الریح تجری بامرہ رشاء حیث اصاب»^۱ یعنی: پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به‌تر می‌همی رفت.

و هم او تبارک و تعالی فرماید: «و لسلیمان الریح غدوها شهر و راحها شهر»^۲ یعنی: «و باد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتش یکماه و شبانگاه رفتش یکماه راه بوده»

گویند نزدیک دجله خانه‌ای هست که در آنجا بعضی پاران سلیمان از جن با انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و فیروز اینجا بودیم و ان شاء الله برویم و شب در شام باشیم.

از محمد بن کعب قرطبی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبیگینه داشت بر چوب که سیصد زن معفود و هفتصد زن معلوک در آن بود و باد آنرا می‌برد و هنگامی که میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر یک

از خلایق سخنی کند باد برآی تو خیر آرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در مجلس سلیمان پسر داود شصت و گرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می نشستند و اشراف بن پهلویشان جای می گرفتند آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به باد می گفت تا آنها را بردارد و به یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان

و غزوه ای که در اثنای آن

به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته اند بلعمه دختر الیثرح بود و بعضی گفته اند دختر ابلی شرح بود، و به قولی دختر ذی شرح ذی جعدن پسر ابلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سیاه، پسر یثجب پسر یعرب پسر فحطان بود و بی جنگش و پیکار به نزد سلیمان رفت.

مبینه نامه نوشتن سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه همد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار همد داد و همد نبود.

گویند، سلیمان همد را خواست از آفر که در نبوت خلل شده بود.

قصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روایت ابن عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود یا قصد سفر داشت بر تخت می نشست و به راست و چپ وی گرسی می نهادند و به انس اجازه نشستن می داد و پس از انس به جن اجازه می داد تا بنشینند، آنگاه به شیطانها اجازه نشستن می داد، آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه کنند و به باد می گفت که آنها را بردارد و او همچنان بر تخت بود و کسان بر گرسی ها بودند و صبحگاه یکماه را می رفت و شبانگاه یکماه را، بر می گشت و بادی ملایم بود نه

طوبان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هردسته پرندگان یکی را بر-
گزیده بود که سر همه بود و هر وقت می خواست چیزی از پرندگان پرسد از سر آن
مپرسید و يك روز که سلیمان در راه بود به پیاپانی فرود آمد و از صق آب پرسید
و انبیا گفتند: «ندانیم.» و سلیمان خشمگین شد و گفت: «تا ندانم صق آب چه باشد
از اینجا تروم و شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب
توان دانست بدهد داند.» سلیمان گفت: «بدهد را بیارید» و او را تساقطند و سلیمان
خشمگین شد و گفت:

«مسالی لا اری المهدد ام کان من الغابیین. لا عذبه عذابا شديدا اولاد بـحـثـه
اولیاء تبی بسلطان مبین»^۱

یعنی: چرا شانه بر سر را نمی بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می کنم
عذایی سخت یا سرش را می برم یا دلیل روشن پیش من آورد.
و عفویت پرندگان چنان بود که بال آن را می کند و در آفتاب می افکند که
پرواز کردن نمی توانست و خورنده می شد با او را می کشت و این عقوبت پرنده
بود.

گویند: بدهد بر قصر بلقیس گذشت و پشت به قصر بستانی دید و به صبره
مایل شد و آنجا فرود آمد و بدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه می-
کنی چرا پیش سلیمان نیایی؟»

بدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

بدهد گفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و یاد و جن و انس و
پرنده را مسحر او کرده است.»

بدهد بلقیس گفت: «چه می گویی؟»

بدهد گفت: «همین است که می گویم.»

هدهد بقیس گفت: «این شگفتی آور است و شگفت تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به جای سنایش خدا سجده آفتاب می کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به یاد آورد و از بنان پرواز کرد و چون به اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان مرا نهدید کرد.» و سخنان سلیمان را با وی برگفتند.

هدهد گفت: «بیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: و چون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بما لم تحط به وجئتک من سبأنا یقین. انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیئی ولها عرش عظیم. وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون. الا یسجدوا لله الذی یرج الخب فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما تعلمون الله لا اله الا هو العزیز العظیم. قال منتظر اصدقت ام کنت من الکاذبین. اذهب بکتابی هذا قاله الیه ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون»^۱

یعنی: چیزی دیده ام که ندیده ای و برای تو از سبأ خبر درست آورده ام زنی دیدم که سلطنت آنها می کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیافته اند. تا خدایی را که در آسمانها و زمین نهان را آشکار می کند و آنچه را عیان کنند می داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می گویی یا از دروغ گویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بفرستی سپس دور

شو بین چه می گویند.

و چون همدیگر عذر خویش بنمود و حکایت بلبس و قوم وی را که از همدیگر دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی یا دروغگویی این نامه مرا برویش آنها بیندازد.»

و همدیگر رفت و هنگامی که بلبس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و پت رسید و نامه را برگرفت و به جامه خویش پیوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

وایها الملائه انی الی کتاب کریم، انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم، الاتعلوا علی و اتونی مسلحین. قالت یا ایها الملاء اتونی فی امری ما کنت قاطعة امری حتی تشهدون. قالوا نحن اولسوا قوه و اولوا بأمر شدید، و الامر الیک فانظری ماذا تأمرین. قالت ان السلوک اذا دخلسوا قریة افسدوها و جعلوا اعزاة اهلها اذلة و كذلك یفعلون، و انی مرسله الیهم بهدیه فتاختره بم یرجع المرسلون، فلما جاء سلیمان قال اتحدون بمال فما آتانی الله خیر مما اتساکم بل انتم بهدیتکم تفرحون، ارجع الیهم فلما تبهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون»

یعنی: گفت ای بزرگان نامه ای گرامی به من افکنده اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مرا در کارم نظردهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به اراده نست، بین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان و فتنی به دهکده ای در آیند تباهاش کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه ای سوی آنها می فرستم بینم فرستادگان چه خبر می آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال مدد می دهید؟ آنچه خدا به من داده

بهنر از آنست که بهشما داده است شما باید که بهمدیه خویش خوشدل می‌شوید. نزد ایشان بازگردد. سپاهیانسی بهسوی شما آریم که تحمل آن نپسارید و از آنجا بهذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند.

گوید: و بلبیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسانان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد مویی بهدهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلبیس بازگشتند وی ترسان شد و صبحگاهان بهراه افتاد و قومش نیز با وی بودند.

این عباس گوید: بلبیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بغولبی هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عیدالله بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلبیس پیش سلیمان رفت سیه‌دو درازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار کس همراه داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که سلیمان مردی پر مهابت بود و هرگز سخن آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی پرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی خیاباری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلبیس آمده است.»

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: ابن عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و يك فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان رو بهسپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یا تبینی بعرشا قبل ان یأتونی مسلمین. فانه عنایت من الیمن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انسی علیه لقوی امین»

یعنی: ای بزرگان کداحان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را بر ایمن می آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برخیزی تخت را سوی تو می آورم که بر این کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آورد؟»

قال الذی صندہ علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک.^۱
یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه چشم به هم زنی پیش تو می آورم.

سلیمان بدو نگریمت و چون سخنش به سر رسید سلیمان به تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زبر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آیا سپاس وی می گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و بسا سلیمان بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»
و چون تخت را بدید گفت: «گویی همانست».

سپس گفت: «من آنرا در قلعه ای خویش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه به اینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو بپرسم».

سلیمان گفت: «بپرس».

گفت: «چه آییست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»
گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از افسیان می پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است بگویی تا اسبان را بدوانند

و ظریفی از عرق آن برکنند.»

وسلیمان به پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت: «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگش دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از نخت فرو جست و به سجده رفت. و به گفته حسن

از خود گرفت و از نخت پنهان.

ابن عباس گوید: سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشته خدا

بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به نخت خویش بازگرد و بنشین و بلقیس

را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده اند پیار و

از او و از آنها پرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند وی علیه السلام به بلقیس گفت:

«سؤال تو چه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان، دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از نخت افتادم؟»

بلقیس گفت: «ندانم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همه آنها که حضور داشته

بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسیده و

فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا میگوید به جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخواست.

گویند: و سلیمان به شیطانها گفت: «فصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» و شیطانها با همدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکهٔ سباست و او را به زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به پند و آنگاه به زنی بگیرد. و فصری از آبنگینهٔ سبز ساختند و طبقه‌های آبنگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همهٔ جو و حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بیستند و به سلیمان گفتند: «به فصر در آی.» و برای سلیمان در انحصای قصر کرسی‌ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به بلقیس گفتند: «به فصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آبنگینه است و ساقهای خویش را بریان کرد که از آب گذر کند و موهایش به ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او برگرفت و ندا داد این بنایی از آبنگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان الله رب العالمین.»

یعنی: پروردگارا به خویش منم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا با چه توان ستود؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد» آنگاه جنبان را خواست و از آنها پرمید

گفتند: «لاندانیم».

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان ستر دلا»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد»

و جنیان بکوشیدند تا توره برای او ساختند.

ابن عباس گوید: این نخستین بار بود که توره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلفیس را بهزنی گرفت.

از این اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرستادگان بلفیس پیش وی بازگشتند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد و ما را پاری وی نیست و باوی مقابله توان کرد» و کسی پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی نومی آیم که به بینم کار تو چیست و دینی که به آدمی خوانی چگونه است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به باقومت و زمرد و مروارید، در خانه ای نهادند که هفت در پیایی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می کردند و ششصد زن به خدمت داشت و به جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کسی نزد آن نرود و آنرا نبیند تا من بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب مسبر بلفیس را بدو خبر دهند و چون نزدیک شد همه جن و انس فرمانبر خویش را فراهم آورد و گفت: «کدامتان پیش از آنکه قوم بلفیس بیایند تخت وی را پیش من توانید آورد؟»

گوید: بلفیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلفیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی

از مردم قوم را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پسر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته ام زن مردان شود؟»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است و سزاوار نیست چیزی را که خدا
حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا به ذوبیع پادشاه غمدانه به زنی ده.»
و سلیمان وی را به زنی بشع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را
فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بیع
ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی بیع در یمن
کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هر چه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان
مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها پیامد و از نهامه گشت و رفتی به دل یمن
رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و
شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلیمان را در هفتاد و هفت
پاییز کار داریم بنا کردیم و سرواح و مراح و بینون و هند و هند و تلثوم را بساختیم.
و این نسم قلعها بسود که شیطانها برای ذی بیع ساخته بودند. پس از آن دست
بداشتند و برقند و پادشاهی ذی بیع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر
رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جراده
و حکایت شیطان که
افکند روی را سترفت

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا
بنام صینون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی بموریا
بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که بر باد سوی آن توانست رفت. و به همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی بهزیبائی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به اسلام خواند و او بایبلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته غمین و گریان بود و چون سلیمان حال وی بدید غمین شد و گفت: «این غم و گریه دایم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرای پدرم را به یاد آورم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خدا پادشاهی ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او یاد کنم غم المون شود اگر گویی که شهبانها صورت پدرم را در خانه نقش کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود و دلم آرام گیرد.» و سلیمان به شهبانها گفت تا صورت پدرش را در خانه وی نقش کنند و بکسردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پُرشاید و چون سلیمان از خانه وی برون میشد باندیگان خویش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت تا چهل روز گذشت و خبر به آصف بن برخیا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان پمخانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پسر خدا من من بسیار شده و استخوانم مسنی گرفته و عمرم به سر رسیده و وقت رفتن شده و دوست دارم پیش از مرگ از پسران سلف یاد کنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به سخن ایستاد و از انبیا سلف یاد کرد و از فضائل هر یک سخن آورد تا به سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا و فضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کثرت استوار بودی در جوانی از ناروایی در بودی. ۲۰

و سلیمان آزرده شد و به ششم آمد و چون به خانه عسویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بسی دریغ ستایش گفتمی و چون به من رسیدی از فضیلت من در جوانی گفتمی و از دوران سال‌خوردگی خاموش ماندی، مگر در آخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل روز پیش غیر خدا را در خانه تو پرستش می‌کنند. ۳۰ سلیمان گفت: «در خانه من؟»

گفت: «در خانه تو.»

سلیمان افاقه گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی. ۴۰

آنگاه به خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و بگفت تا لباسی ظهارت بپارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌داشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و آنرا بپوشید و تنها به بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بپارند و بر آن نشست و بنالید و پشیمانی کرد و به ندمل در خاکستر غلطید و دعا و استغفار کرد و همی گفت «پروردگارا این بلیه آل داود است که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تاشب بگریست و تضرع کرد آنگاه به خانه خویش باز گشت.

و زنی در خانه سلیمان بود امینه نام که وقتی به آبریز می‌شد یا زانی خواست دهد انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز با ظهارت به دست نمی‌کرد و پادشاهی وی به انگشتر وابسته بود و آفریز به رسم همیشه انگشتر به او داد و به آبریز رفت و شیطان دریا که نامش صخر بود به صورت سلیمان پیش امینه آمد و انگشتر بگرفت و برفت و بوقخت سلیمان نشست و پرده و جن و انس بر او گرد آمد،

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داوودم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر

بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانت که نتیجه گناهش ظاهر شده و پروان شد و بر خانه های

بنی اسرائیل می گذشت و می گفت: «من سلیمانم» و خالک بر او می ریختند و ناصرا

می گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین

دیدند به دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به بازار می برد و هر روز دو ماهی به او

می دادند و شب یکی را به بهای نان می داد و دیگری را بریان می کرد و می خورد

و چهل روز بدینگونه گذشت به شمار اوبی که در خانه وی بت پرستیده بودند . و

آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به حیرت

بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چون من اختلاف حکومت

پسر داود را دیده اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید ناپیش زنان وی روم و پیرسم آیا در امور خاص وی نیز چون

حکومت عامه نام تغییری دیده اند.» و رفت و باز نان سلیمان گفت: «آیا در رفتار

پسر داود تغییری دیده اید؟»

گفتند: «بدتر از همه در ایام خون در ما چشم نمی پوشد و غسل جنابت نمی کند»

و آصف انالله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است . و سوی بنی اسرائیل

رفت و گفت: «رفتار وی با خاصه بتر از عامه است.»

و چون چهل روز به سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به دریا گذشت و

انگشتر در آن افکند و ماهی ای آنرا بلعد و یکی از صیادان، ماهی را بدید و

بگرفت و سلیمان آنروز برای او کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دو ماهی خود را ببرد و یکی را که انگشتر در شکم نداشت به بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به دست آورد و به دست کرد و سجده خدا کرد و پرند و جن و انس بر او گرد آمد و مردم پیامدند و بدانست که بلبه وی از ماجرای خانه اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به دریا افکنند.

سدی دریا را آیه و لفظ فلنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و پیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون ناپاک بودی یا به حاجت رفتی انگشتر خویش را در آورده و به هیچکس جز وی اطمینان نکرده. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که چون پیش تو آتد به سود وی داوری کنی.» سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به بقیه افتاد انگشتر به جراده داد و به آبریزگاه شد و شیطان به صورت وی پیامد و گفت: «انگشتر را بده» و انگشتر را بدو داد که برفت و به جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان پیامد و انگشتر را خواست و جراده گفت: «مگر نگرانی؟»

گفت: «نه» و از جای خویلمن سرگردان برون شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داورى کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زبان سلیمان رفتند و گفتند: «ما از کار این به شگفتیم که اگر سلیمان باشد غفلش رفته و احکام او عجیب است.» و زنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمان پیامدند و خبره در او تگریستند

و تورات خواندند. گوید و شیطان از پیش روی آنها به پرواز آمد و به پنجره رسید و انگشتر بلوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به دریا رسید و انگشتر از دست وی به دریا افتاد و یکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برقت تا به یکی از صیادان دریا رسید و گرسنه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردنی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او بر ساحل دریا به شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بدکردی که او را زدی.»

گفت: «بندار که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدر دادند و به کنار دریا رفت و شکم آنرا بشکافت و به شستن پرداخت و انگشتر خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و به دست کرد و خداشکوه و پادشاهی وی را پس آورد و پرندگان به دور وی پرواز آمد و صیادان بدانستند که وی سلیمان است و به عذرخواهی از رفتار خویش آمدند و گفت: «نه عذرتان را میستایم و نه رفتارتان را ملامت می کنم که آنچه شد شدنی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاورند و از آن روز باد و شیطانیها مسخروی شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«و هب لی ملکا لا ینقی لاحد من بعدی انک انت الوهاب»

یعنی: و مرا سلطنتی ده که به چکس از پس من نداشته باشد که تو بخشنده ای.

گوید: و چون شیطان را بیاورند بگفت تا وی را به صندوقی آهنین کردند و ببندند و قفل زدند و با انگشتر خویش مهر زد و بگفت تا صندوق را به دریا افکند و همچنان هست تا رستاخیز به پا شود و نام این شیطان حقیقی بود.

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود پیود و هر چه میخواست از محرابها و مجسمهها و کاسهها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنیان برای وی میساختند و از شیطانها هر که را میخواست عذاب می کرد و هر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیغمبر خروقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می دید و از آن می پرسید: نام تو چه باشد؟

«و جواب می شنید: فلان و بهمان

«می گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکسارندت یا برای دوا که بنویسندت؟

«و آن روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.

«سلیمان گفت: خدا با مرگ مرا از جنیان مکنوم دار تا انسیان بدانند که جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه داشت و جنیان به کار خویش مشغول بودند تا موربانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب نبودند در عذاب خط انگیز بساقی نمی ماندند.»

از ابن مسعود روایت کرده اند که سلیمان پیغمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت المقدس به خلوت می شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیت المقدس در آمد و چنان بود که هر روز درختی در آنجا می رویید و سلیمان پیش درخت می شد و می پرسید: نام تو چیست؟ و درخت پاسخ می داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می پرسید: برای چه روییده ای؟ و درخت پاسخ می داد: برای فلان و فلان روییده ام و می گفت تا آنرا بر آرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند و درختی بروید که خروبه نام داشت و چون پرسید: برای چه روییده ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمی کند مرگ من و خراب بیت المقدس از تو است. و آنرا بکند و در باقی که داشت بکاشت، آنگاه به محراب در آمد و به نماز ایستاد و بر عصایی تکیه داشت و سرود و شیطانات نادانستند و همچنان برای او کار می کردند و بیم داشتند که در آید و عفو بنشان کند.

گویند چنان بود که شیطانات به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می خواست ممتاز باشد می گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چابک باشم و یکی از شیطانات در آمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می دید آتش می گرفت و آن شيطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و تسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و او را برون آوردند و دیدند که عصای او را موربانه خورده بود و ندانستند از کس مرده است و موربانه را بر عصا نهادند که بکش روز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش مرده است و مردم بقین کردند که چنان غیب ندانند که اگر غیب می دانستند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی پرداختند.

گویند پس از آن شیطانات به موربانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذا برای تو

آماده می‌شد و اگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد. ولی برای تو آب و گل آریم، و هر جا باشد آب و گل برای او بزنند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موربان آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بسال چهارم پادشاهی خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کتیبا شاه ای افیم بابل و مشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کتیبا ،
کیکاوس پادشاهی رسید

وی پسر کیسه پسر کتیبا بود.

گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا به ما داد که در کار اطلاعات وی بکوشیم».

وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسر وی آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو به دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپیدستان و نوابح سپرد تا به تربیت وی قیام کند. و رستم سیاوخش را به سیستان برد و تربیت کرد و همچنان در کنار رستم بسود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سواری سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و او را شایسته و ماهر یافت و بسیار خرمند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را بهزنی گرفته بود و بهقولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود و در سیاوخش دل بست و او را بهخویشی خواند که پذیرفت و قصه او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواند که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر بهزنی کیکاوس داده بود بهشرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

و رستم چنین کرد و از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت و چون بدانجا رسید میان وی و فراسیات صلح شد و سیاوخش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات بهشرایط خویش و فساد نکند باوی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات از پس صلحی که در میان بوده و نقض نشده مایه جنگ و عار است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانست که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویستان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد میانهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به نزد فراسیات رسید وی را گرمی داشت و دختر خویش و سفایرید را بهزنی وی داد و او مادر کیکاوس و نه بود. و فراسیات سیاوخش را گرمی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بدید برپادشاهی خویش بیمنک شد و دل با او بد کرد و دو پسر فراسیات و برادرش کیدر پسر قشنگان بددلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به نیاهی کشانیدند که بر او حسد می بردند و بر ملک خویش بیمناک بودند و فراسیات اجازه داد او را بکشند، و این قصه دراز است و او را بکشتند و اعضا پیریدند و زن سیاوخش دختر فراسیات آیین کیخسرو نه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون ایران که در کار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عساکرت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم پرسانید و از فراسیات خواست که مسافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تا وقتی یار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد. و چون مسافرید بزد ایران بر او و مولود رفت آورد و از کشتن او چشم پوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاوس «می» پسر گودرز را به دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی داد. آنگاه از مولود خبر یافت و ندبیر کرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلبر پسر دستان و طوس پسر نوذران را که شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کسی بکشند و امیر گرفتند و به فراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهر و شهره دو پسر فراسیات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کید برادر فراسیات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر داود اطاعت وی می کردند و کیکاوس فرمان داد تا شهری برای وی ساختند و آنرا کید و به فولی بقدر نام کرد و طوس شهر چنانکه گفته اند هشتصد فرسنگ بود و بگفت تا حصاری از سرب و حصاری از شب و حصاری از مس و حصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا به دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهارپا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می بردند.

چنان بود که کیکاوس می خورد و می نوشید اما به آبریزگاه نمی رفت.

آنگاه خدا عزوجل کسی بر آنگبخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هر يك از پادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملك و توفیق مداوم به اندیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که کیکاوس از خراسان به بابل آمد و گفت بر همه زمین تسلط یافته ام و باید کار آسمان و ستارگان و بالای آنها نیز بدانم و خدا نیرویی بدو داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا به ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او جان به در برد و آنروز به آبریز رفت و پادشاهش تباهی گرفت و زمین را کنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می شد و زمانی مغلوب.

گسوید : کیکاوس به پیکار دیار یمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسر ابره ذوالمنار پسر راثش بود و چون به یمن رسید ذوالاذعار به مقابله وی آمد و او قلیج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی شد و چون کیکاوس با سپاه به سوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعقاب قحطان یرون شد و بر او ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد و کیکاوس را در جاهی کسرد و طبعی بر آن نهاد.

گسوید : مردی به نام رستم که دلیری نیرومند بود با پاران خود از میستان در آمد و به پندار پارسیان دیار یمن را در نوردد و کبوس را که همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به‌بندار اهل بمن وقتی ذوالاذعار از آمدن رستم خبر یافت با سپاه‌سوی او رفت و هر دو حریف به‌دور اردوی خویش خندق زدند که از هلاک سپاهیان‌نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند و صلح کردند که کیکاوس را به‌رستم دهند و جنگ بر خیزد.

و رستم کیکاوس را به‌بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان را قبول او کرد و کلاهی زرین‌تافت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به‌دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصد و پنجاه سال بود.

به‌بندار دانشوران پارسى نخستین کسی که در عزا میاه به‌تن کرد شادوس پسر کوردز بود که در ماتم سیاوخش سپاهپوش شد و این به‌هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سپاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تبارک و سپاه است.

حسن بن مانی در شعر خویش گفتار این کلیله را درباره‌ی اسارت کاوس به‌دست فرمانروای بمن تأیید کرده آنجا که گوید: کاوس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیخسرو

پسر سیاوخش

به‌شاهی رسید

هنگامی که پسر کوردز کیخسرو را از دیار نوك آورد کیکاوس شاهى بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد برای رحمت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام خون پدرش سیاوخش را از فراسیات فرزند خواهد گرفت. آنگاه به‌کوردز سپهد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون پیامد قصد نمودن خواهی پدر را با وی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزیند و به طومس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود، گودرز چنان کرد و نخبه سپاه وی به طومس پیوست و از جمله کسان که همراه شد پسر زافره پسر کیکاووس همسوی کب خسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کب خسرو به طومس گفت آهنگ فراسیات و طرخیاتهای وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادر وی فروز پسر سپاوخش انجامست گذر نکند، فروز از زنی بدنام برز- آفرید، زاده بود که سپاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و بموقت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طومس در کار فروز خطا کرد و چون از شهری که وی آنجا بود گذشت به سببی میانشان جنگی رفت که فروز کشته شد و چون کب خسرو خبر یافت به همسوی خویش برز آفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طومس پسر نوذران و جنگ فروز را بگفت و فرمان داد که طومس را دریند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به برز آفره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طومس را به بند کنند و با فرستادگان امین سوی کب خسرو فرستاد و کار سپاه را به دست گرفت و از رود معروف کاسرود گذشت و خبر به افراسیاب رسید و گروهی از برادران و طرخیانهای خویش را به جنگ برز آفره فرستاد و درجایی از دیار ترکان به نام وانش دو سپاه رویرو شد.

غیران پسر و سغان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسیات و هماسف پسر فشنگان نیز جزو سپاه بودند و جنگی سخت کردند و برز آفره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتنگان را بدید سنی گرفت و پرچم را بسالای کوه برد و کار برادران گودرز آشفته شد و به یک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گسروه بسیار کس هلاک شد و برز آفره با همراهان پیش کب خسرو بساز گشت و غم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که نرستان از سطوت کب خسرو بیشتر بود. و چون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نیستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بد دارد و پشیمانی آورد.» و مجرای آنها در کب خسرو چنان اثر کرد که چهره اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گفتش کس فرستاد و گودرز را خواست و چون پیامد با او صبردی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کب خسرو گفت: «تو برادران ما حق خدمت داری و سپاه و خزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و فرمود تا آماده پیکار فراسیات و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کب خسرو شنید برخواست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بر بندگان بهتر که بر شاهان. سران مقتول من فدای تو باشند و ما از فراسیات انتقام می گیریم و از دیار ترک تلافی می کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد و از تفریح نمازد که جنگ را زیرو رو هست.» و گفت که فرمانی را کار می بندد و خرمند از پیش وی رفت.

روز بعد کب خسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سربیکار ترکان دارد و به هاملان خویش در آفاق نوشت که به وقت مقرر در صحرائی شاه اسطون بلیخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گسرد شدند و کب خسرو با سپهبدان و بسازان آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقی ماندند پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کب خسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین و اغص پسر کنیز سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهارسو

سپاه فرستند تا از دریا و خشکی فرکان را در میان بگیرند و سالاری سپاه به گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیه خراسان درآید و بوزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که در قفس کاپیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش از آنکه عیچک از پادشاهان این درفش را به سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین درآید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدو پیوست. با اخص نیز گروهی همانند گروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خوز درآید. برادران و بنی عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومهان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومهان را به جنگ فرستاد از آنرو که با سیاوخش نزديك بود و نذر کرده بود که به خرنخواهی وی برخیزد.

همه این سران براه خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیار ترك درآمد و از قیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخداد که در اثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد و گودرز قیران را بکشت. پس از آن گودرز آهنگ فراسیات کرد و سه سپاه هریک از جهنی بدو پرداختند و کیخسرو از راه گودرز به دیار بال سپاه پیامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کسی از فرکان و از جمله قیران سر سپهبدان فراسیات را که نامزد جانشینی او بود با گسروهی از برادران قیران چون عمان و اوستهن و گلباد و سیامک و بهرام و فرخداد و فرخداد پسرش روین که مقرب فراسیات بود با جمعی از برادران فراسیات چون زیدرای (یا زدرای) و اندرمان و اسفخرم و انصت را کشته بود و بروا پسر فشتگان کشته سیاوخش را با سیوری گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها را که گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد ، سی هزار استر به دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره و مال بی شمار بود و به همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنها را ببیند و چون کیخسرو به اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. و چون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایک بدید و نخستین جنه ای که دید جنه فیران بود که به نزدیک پرچم گودرز بود و چون در او نگرست بایستاد و گفت: «ای گوه بلند و قلند دست نیافتنی! مگر نگفتم به این جنگ نیایی و به جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را به نو بذل نکردم و ملک خویش به تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر نوراسنگو و مدافع برادران و ازدار نبودی. مگر فرا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به سختم گوش ندادی و به غفلت بسودی تا شیران جنگاور نزدیک تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان و یسغان را به فنا دادی. دروغ از عقل و فهم تو. دروغ از وجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می خوریم»

کیخسرو همچنان رئای فیران گفت تا به پرچم «بی» سرگودرز رسید و چون بایستاد بروا سپهنگان را دید که «اسیر لابی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای او را بریده است و کیخسرو به او نزدیک شد و به شکرانه پروردگار سرخم کرد و گفت: «بروا، سپاس خدا که به دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی. تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان توکان به هلاکت وی پرداختی و با کار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ را پدید آوردی و میان دو گروه آتش افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او بریدی. ای ترک چرا از جسمال او بلك نداشتی و چرا وی را به خاطر نوری که از چهره اش تابان بود و انگذاشتی. شجاعت و قوت تو چه شد. چرا برادر جادو کرم تراباری نمیکند. من ترانسی کشم که چرا او را کشته ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای برو را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و بی چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و به نزد هسرو کدام سخنانی از آنگونه می گفت که یاد کردیم تا به جایگاه خسویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خود را خواست و چون بیامد او را به دست راست نشاند و از اینکه گلباد پسر ویسغان را در جنگ تن به تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان و مکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون بیامد گفت: «ای سپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود و از تدبیر و قوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را به یاد خواهیم داشت و اینک مقام بزرگفرماد را که وزارت است به تو ارزانی می کنیم و اصفهان و گرگان و کوهستان آنرا به تو می دهیم. مردم آنجا را نیکو بدار.»

گودرز سپاسی گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در کشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان فشیگان و ویسغان دست داشتند بیایند چون گرگین پسر میلادان و بی شادوک و لغام و گد میر پسر گودرز و بیژن و پرازه پسر ییغان و فروزه پسر همدان و زنده پسر شایریغان و سظام پسر کزد همان و فرنه پسر تغارغان. و پکا پک پیش وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه ها از میلاد و اخس و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به آنها نوشت که در پی کار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدر ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارمپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار بر او ننگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود او را با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به نزد بک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کید و مکاری فرستاده است اسبپندان خویش را فراهم آورد و گفت مرا فیا کار باشند.

گرفتند کیخسرو از شیده پیمانک شد و بنرسید و پنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایش نکو بود و کشتار بسیار از دوسوی شد و مردان خنارت به جان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد و فراری شد و کیخسرو و یاران به تعاقب وی برخاستند و گرد بدو رسید و با گرز ضربتی بدو زد که از پای در آمد و کیخسرو بوجئه وی بایستاد و آنرا خشن و زشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و با همه طرخانهای خود بیامد و چون با کیخسرو روبرو شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنارت و یاران ترکه در آویختند و کار دراز شد و خون همه جا را گرفت و گودرز و پسرانش و گرگین و گرد و بسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را دید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می کردند و فراری شد و کشتگان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به آذربایجان رسید و در برکه های به نام چاه خاسف پنهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه روز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخوابست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت نه او را بکشتند و بی...

پسر گودرز برخاسته و وی را سر برید چنانکه وی سیاه و سفیدی را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کب خسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سیاه و سفیدی و ستمی که به او کردید.» آنگاه با پیروزی و غنیمت و خسرمانی از آذربایجان باز گشت.

گویند چند تن از فرزندان کبیه جد اعلای کب خسرو و فرزندان شسان در جنگ نرکان همراه وی بودند از جمله کی ازش پسر کبیه شاه خوزستان و نواحی یابل مجاور آن و کی به ازش شاه کرمان و اطراف و کی اوجی پسر کبیتوش پسر کب اشبن پسر کبیه شاه فارس و این کی اوجی پدر کی لهر است پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسبات به نام کش شراسف از آن بی که کب خسرو برادر وی را به گشت سوی دیار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسر وی به نام خورزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان باقت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسبات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشور دگان پسر دسخره پسر فرحبن پسر حضر پسر سواد پسر اورب پسر داج پسر دسک پسر ارس پسر وندنگ پسر دسخره پسر بودراجا پسر مموگنگ پسر اوذر پسر منوچهر بود. و چون کب خسرو از خونخواهی سیاه و سفیدی فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره گیری دارد که سخت بیمنای شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کنند، اما در اوان نکرده و چون نوید شدند گفتند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کب خسرو با دست پدر اشاره کرد و گفت که جانشین و وصی منست و لهراسف جانشینی کب خسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کب خسرو نهان شد. بعضی ها گفته اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مرگش چنان بود و بعضی ها سخن دیگر گفته اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به‌ترتیبی که ری گفته بود به پادشاهی رسید .
فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر رومی و رمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت
سال بود .

اکنون بحکایت بنی اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه السلام باز می‌گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحیم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت
پادشاهی وی هفده سال بود . پس از آن مسائلک بنی اسرائیل پراکنده شد و ایبا پسر
رحیم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام
سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب قربانی بود که جراده زن سلیمان در
خانه وی برای بیتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را
ببرد و مدت پادشاهی رحیم چنانکه گفته‌اند سه سال بود .
پس از آن آسا پسر ایبا نیز چون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنیامین
رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یک سال بود .

سخن از حکایت آسا
پسر ایبا و زرج هندی

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل به نام آسا پسر
ایبا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به نام زرج جیساری
بدکاره بود و مسردم را به پرستش خویش خواند و ایبا بت پرست بود و دوبت
داشت که به جای خدا پرستش می‌کرد و مردم را به پرستش آن می‌خواند و مردم بنی -

اسرائیل را به گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بسرد.

و پس از وی پسرش اِسا به پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من بکفر سر بردارد او را بکشم که طوفان و غرقه دنیا و فرورفتن دهکده ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به سبب نافرمانی خدا و عصبان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم در اطاعت وی بگوئیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بچنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیشی مادرشاه شدند و از رفتار پسر با خدایان خویش شکوه کردند که می خواست آنها را از دینشان دور کند و به عبادت پروردگار بکشاند، و مادر شاه تعهد کرد که پاوی سخن کند و او را به پرستی بتان ایام پدر بازبرد.

و جنگامی که شاه نشسته بود و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامد و شاه به احترام مادر از جای برخاست و خواست او را به جای خویش بنشاند ولی مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نیستی اگر خواست مرا نپذیری و هر چه گویم نکنی که اطاعت من مایه رشد و بهره‌وری است و نافرمانی من موجب خسران. پسر! شنیده‌ام که کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای که قوم از دین بگردند و به خدایان خویش کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید و قنوت ترا استوار کند، پسر! خطا کرده‌ای و گناه آورده‌ای و مردم را به جنگ خویش کشانده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بنده خویش کنی و ضعیفان را بر ضد خویش نیرو دهی، رأی دانشوران را نمراد کرده‌ای و به خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سبهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خرد صالی و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری و حق من نشناسی از نسل پدر نباشی و چون تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسر مرا قوم خویش را به کجای می کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به تو داده اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را از ظلمات رعایی داد.

شاید نیرویی چون داود به تو داده اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید و جالوت جبار را بکشت با ملک و حکمتی برتر از سلیمان دادند که سر حکیمان بود و حکمت وی سر مشق اختلاف بود. پسر مرا اگر نیکویی سوی تو آید من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سپهروزر شوم.

و چون شاه این سخنان بشنید سخت به خشم آمد و دلشنگ شد و گفت: «مادر! روا نباشد که یادوست و دشمن بربک سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگار خود را بپرستم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا را بپرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن بپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدایم کنم که بنده اویم.»

مادر شاه گفت: «من از بتان خویش دست ندارم و از دین پدرانم نفیرم و رسم خویش به گفتار تو دیگر نکنم و خدایی را که گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن رابطه مرا با تو برید.» و فرمود تا او را بیرون کردند و به ضربت انداختند. آنگاه به حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کنند او را بکشید. و چون اسباط اطراف وی این بشتیدند از مهابتش بلرزیدند و مطیع او شدند و تدبیر دیگر نداشتند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و بدین وی نگریم با ما چه خواهد کرد؟» و حیلها ساختند و خدا مکرشان را ناپود کرد.

و چون تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید همسخن شدند که از دیوار وی بگوریزند و در دیوار دیگر انعامت گیرند و آهنگ زرج پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدند به

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما پندگان توایم.»

گفت: «از کدام پندگان هستید؟»

گفتند: «ما از سرزمین نوایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهسی پائیدیم و پادشاهی خردسال و سقیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای مسا را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده‌ایم که قصه یا تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه، همین مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به دریا برد. ما و زمینمان از آن نوایم، بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به مال و جان تسلیم تواند.»

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به پیکار قومی که شاید معلیم تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کار چنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنان دروغ باشد شما را عفو بنی شایسته دروغ‌گویان کنم.»

گفتند: «سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بدان رضایت داریم.» زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عفو نباشد و اگر راست گویند نکویی بیند و گفت: «شما را به خاطر امانت و دینداری و بیک اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی از سرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و از دانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دره‌های آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یافت و مرجان و لباس ببرید که چون ببینند راغبه آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفتند و لوازم خشکی و دریا داد و قومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جلهای را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان برگرفتند تا به ساحل دریا فرود آمدند و از آنجسا به کشتی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و هارگشودند و کالای خویش بشودند و مردم را به خرید دعوت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیزی کم چیز بسیار دادند که در آنجسا بمانند و انبساطشان بدادند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به دست آرند.

پادشاه آما مقرر داشته بود که هر يك از زنان بنی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در ری زنان شوهر دار آید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان نداد و چنان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه برون می شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به يك درم می دادند زنان بنی اسرائیل شیاتنگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و سر جان و باقوت برای هدیه شاه نگه داشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد بدو دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای مانیتد که هر چه خواهد بی بها بدو دهیم ۵۰ مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه ها که موسی از مصر آورده و زبورها که بنی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظروف بی نظیر گرد آورد به نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد را سب به عرصه جنگ آورد و آیا مهارت وی از کثرت مکتب و خزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندکتر است ولی وی را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بنده اویند. اگر دریا را گوید به خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به نزد وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از نفعهای دیار خویش هدیه ای داریم که می خواهیم به تو پیشکش کنیم به از ما بخری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» و چون بیافزودند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بماند؟»

گفتند: «نه فنا شود و صاحبانش فنا شوند.»

شاه گفت: «ما بدان نیازی نباشد چیزی نخواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بماند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را پس داد و از پسران مقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خیر خویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آما سخن آوردند.

و چون زرج سخنانشان بشنید آنها را به عزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان بود سوگند داد که از آنچه در میان بنی اسرائیل دیده اند چیزی مکتوم ندارند و آنها نیز چنان کردند و چون از خبر گفتن فراغت یافتند و خبر آما پادشاه قوم و دوست وی را بگفتند زرج گفت: چون بنی اسرائیل دانسته اند که شما به جاسوسی رفته اید و از کارشان خبر یافته اید از دوست آما سخن کرده اند و دروغ گفته اند و خواسته اند شما را بنرسانند که دوست آما بیشتر از من سپاه و ایزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به مضابطه من آرد من بیشتر آرم، آنگاه بگفت تا به همه پیروان وی نوشند تا از هر ولایت سپاه فراهم کنند و از یاجوج و ماجوج و نراق و فارس و اقوام دیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«الذرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به هر کس که نامه من بدورسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده و می خواهم که عاملان فرسبند تا هر چه درو کنند ضمیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و بر قسمتی از سرزمین من چیره شده اند و بندگان مرا مقهور کرده اند و آنها را به کسانی بخشم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کسان از هر ولایت برای فراهم آمدن و اسب و سوار و پیاده و لوازم آوردند و چون فراهم شدند از خزاین خویش سلاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و یک هزار هزار و یکصد هزار بودند به جز سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مرکب آماده کنند و ستر آن را چهار چهار پیسند و بر هر چهار ستر نخست و خیمه ای تعبیه کردند و در هر خیمه کتیری نشانند و با هر مرکب ده خادم و پنج فیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد و یکصد کس از سران آنها را خاصه خویش کرد که با وی سرار شوند و در هر سپاه کسان نهاد و خطبه خواند و به جنگ ترغیب کرد و چون انبوه جماعت را دید و با آنها رفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران پیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: دوست آسا کجاست؟ آسا نوازد که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس بر من چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا و سپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به اسیری آورم و همچنین آسا را تحقیر کرد و سخنان ناروادر باره او گفت.

و چون قصه زرج و رفتار وی به آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: و خدا یا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنها به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملامت داری و سخنی نیز داری از تو خواهم که بخطاهای مانگری و گناهانمان را کفر ندهی و رحمت خویش را که خاص خدایان کرده ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی و آسایش دشمن ببین و زرج و سپاهش را به قدرتی که فرعون و سپاهش را غرق کردی و موسی و قومش را نجات دادی به دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را بر زرج و قومش فرود آری.

در جواب به آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و اضرع تو به من رسید. من بر عرش خویش هستم و اگر زرج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران ندانند یا آنها چه کرده ام و لسی درباره زرج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا رحمت ایشان بپرسم و غنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست تودهم نادشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خود را رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نمیدانند من او را مهلت دهم تا از کار خویش فراغت یابد آنگاه وی را به بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو و قومت شوند.

و زرج و کسانش بیامدند و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و بیست و دو جوینهارا به خاک کاشتند و سبزه زارها را محو کردند و پرندگان بر آنها فرود آمد و وحش از آنها گریز نتوانست و چون به دو منزلی ایلبا رسیدند زرج از آنها سپاه محسود را در ایلبا

پراکند و دشت و کوه از آنها پر شد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاک خویش را معاینه دیدند.

و آسا فقه بشنید و گزوه‌ی از قوم خویش را سوی آنها گسیل داشت و بگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا بر خند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا باز گشتند و گفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی آدم چون آنها و فیلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بساور ندانیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و امیدمان پیورید.»

و چون مردم شهر این بشنیدند جامه دیدند و خالک به سر ریختند و در کوچه و بازار ناله سردادند و از عصبانیت و داغ کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی این قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را به بدکاران واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و از دوست و پروردگارت که ما را به نصرت وی وعده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه، اگر این بلیه از ما بر ندارد دست در دست دشمن می‌نهیم شاید از کشته شدن برهیم.»

آسا گفت: «پروردگار مرا جز به نصوح و خواری نرم نتوان کرده.» گفتند: «سوی وی شو شاید اجابت تو کند و بر ضعف ما رحم آورد که دوست در این حال دوست خود را وا نگذارد.»

آسا به نمازگاه رفت و تاج از سر نهاد و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست. آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی خمین و نصوح فراوان و اشک روان خدا را بخواند و گفت: «خدا یا پروردگار هفت آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هر جا که خواهی از خلق
 پنهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تو خبر نتوان یافت. تو آن
 بیداری که به خواب نرود و آن نازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، خدا یا ترا به آن
 دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش بر او خاموشش کردی و او را به صف
 نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی اسرائیل را از ظلمت رهایی‌دی
 و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق
 کردی و به آن تصریح که بنده تو داود کرد و او را برداشتی و از پس ضعف قوت
 دادی و بر جالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به دعایی که سلیمان کرد و
 حکمش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبنندگان کردی. سو که مردگان را
 زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و نازه باشی و
 کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و
 از همه بندگان ضعیف‌تر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ‌تر و مصیبتی سخت‌تر پیش آمده که کس
 جز تو رفع آن نتواند و ما به جز تو قوت و وسیله نداریم بر ضعف ما چنانکه اراده
 فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی اسرائیل نیز از بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدایا بنده خویش
 را اجابت کن که به تو پناه آورده و او را به دشمن و انگذار و بیاد آر که دوستدار تو
 است و از مادر و همه مخلوق به جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسارا که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا
 پیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن نگذار، خدا عزوجل گوید
 که محبت خویش بر تو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تو دفع کنم و
 هر که به من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد. سو، به
 هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سختی ترا وانگذارم، تو به هنگام امان مرا
 خوانده‌ای و به هنگام ترس ترا رها نکنم، خدای تو! گوید قسم می‌خورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرد و چیزی از ربانیت خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند، من باتوام و دست هر چه کسی به تو و یارانت فرسد.»

و آسا خندان از نمازگاه در آمد و پیام خدا را با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به تکذیب وی پرداختند و بسا هم گفتند: «آسانگه پرست و لنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت او کرده باید پای او را درست کرده باشد. ولی ما را فریب می‌دهد و به امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن انانی که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زریج بیامدند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زریج برای آسا همراه داشتند که در آن بهوی و قومش ناسزا گفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه گمراهی قومت شده بخوان تا با سپاه خویش به جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دائم که نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زریج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشله از دیدگانش روان شد و به نمازگاه در آمد و نامه‌ها را در پیشگاه خدا بگذرد و گفت: «خدا یا هیچ چیز را از دیدار تو خوشتر ندارم اما بیم دارم این نور که به روزگسار من نموده‌ای خصاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بنده ات زریج سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به ناروا فخر کند و به ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به آسا وحی کرد که کلمات من تعبیر نباید و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند و با پیروان خویش بروید و بر زمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خود پیش بگفت و دوازده کس از سران بنی اسرائیل برون شدند و هر یک نئی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به سردم

گفتند که به کار دنیا نپردازند و بر تپه کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواستجو گفت: «بامن دروغ گفتید که پنداشنبید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به خبرگیری فرستاده بود یکشوند.

در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به خدا متوسل بود.

زرج گفت: «فدایم باین قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اسد کست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به او عهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می شوید تا حکم خویش درباره شما روان کنم، یا در انتظار پیکار میندی؟

آسا جواب داد که ای تیره روز ندانی چه گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به اندک خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها توانا تر و بزرگتر و قاهر تر است و پندگانش زبونتر و ضعیف تر از آنند که او را آشکار بپینند. اینک او بامنست و هر که خدا با وی باشد مغلوب نشود. ای تیره روز هر چه داری یار تابینی چه بر سر تو آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا بیرون آید و بکشد و خدای ازهر آسمان فرشتگان به یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توفد داد و چون مشرکان نیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیره ها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان نیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که نیری انداخته بود نیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می گفتند و تسبیح او می کردند و فرشتگان ظاهر می شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینند و هیچ دانا با مکرشان بر نیاید که آنها را از مصر آموخته اند و به کمک آن از دریا گذشته اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خویش ندا داد که شمشیرها را بکشید و به یکباره حمله برید و آنها را درهم بکوبید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله بردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج و زنانش و نزدیکانش کسی نماند.

و چون زرج این ماجرا دید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مواثبه کرده و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی کردند و جنگ در قوم من افتاده بوده»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدا یا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی باز دیگر قوم خویش را به جنگ ما آورده»

و حی آمد که هندوان را تو نکنی بلکه من کشم. به جای خود باش که اگر در میانه نباشم همه شما را هلاک کنند. زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از جنگ من رهایی نیابد. من اردوهای او را بامه نقره و کالا و چهارپا به تو بخشیدم. این پاداش تو است که به من متوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و بکصد هزار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها بادهای بادها به آن دریا فرستاد و امواج از هر سو درهم افتاد و کشتیها را بهم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف میرسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو رحمت کرد که نو و قومش و اهل دهکده ها فرود آید و غنیمتی را که خدا پتان داده به قوت بگیرد و شکر آن بگزارد که هر که از این اردوها چیزی بگیرد بر او جلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیرش خدا گفتند و مدت سه ماه اردوها را به دهکده های خویش می بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسایهوشا قافله پسرش به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به قولی عزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخزیا کسی نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیا را غوزیا نیز گفته اند و مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعبا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شود

مهلث یافت و شعبا به او اعلام کرد. ولی به گفته ابن اسحاق دوست شعبا که این حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه
شعبا و سخاویب

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خداوند عزوجل موسی را از حسودان بنی اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرثین و لتعلن علوا کبیرا. فاذا جاء وعد اولیہما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید فجاسوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم ردنا لکم الكرة علیہم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها فاذا جاء وعد الاخرة لبسوا رجوعکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیثربوا ما علوا تنبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جہنم للکافرین حصیرا»

یعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار در این سرزمین فساد می کنید و سرکشی می کنید سرکشی بزرگ، و چون موعده نخستین آن پیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این و عده ای انجام شده بود. آنگاه بر ضد آنها دولت به شما دادیم و به ما لها و فرزندان مددخان دادیم و عده شما را قزوتر کردیم. اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعده دیگر پیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانان را حفر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هر چه تسلط یافتند ناپسود کنند تا بود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کسافران

کرده ایم.

بنی اسرائیل حادثه‌ها و گناه‌ها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نیکوکار بود و از جمله ماجراهایشان حکایت صدفه بود که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی اسرائیل می‌داد پیغمبری می‌فرستاد که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم پاوی سخن کند، این پیمبران کتاب منزلی نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت ترغیب می‌کردند و چون این پادشاه پیامد خداوند شعبا پسر امصیا را بساوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعبا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد، و این پادشاه مدنی شاهی بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام ملک او به آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعبا نیز با او بود خداوند عز و جل سنجاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و پیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه یسار بود و ساق‌های او زخم‌دار بود و شعبای پیمبر به نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنجاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصد هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بنرسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

و قضیه بر شاه گران بود و گفت: «ای پیمبر خدای آیا درباره این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنجاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که در این باب سخن کند به من نیامده است.»
در این اثنا خدا عز و جل به شعبای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعبای پیمبر پیش صدفه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «هروردگارت به من وحی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش هر که را خواهی به جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعبا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و با گریه و نضوع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادقی به خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای لدوس منقلب، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رؤفی که غور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای او را اجابت کرد که بنده ای پارسا بود و به شعبا وحی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریه نورا بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و مرا از دشت سحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعبا این سخن پادشاه بگفت درد از وی برفت و بدی و غم برید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم تویی که پادشاهی به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت دهی و هر که را خواهی زیون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به نضوع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعبا وحی کرد که به شاه صدیقه بگو به یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بپارد و بر زخم نه که شفا یابد و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعبای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به شعبای پیغمبر گفت: «به شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به جز سحاریب و پنج تن از دیراندوی پیغمبرند» و صبحگاهان بانگ زنی بر در شهر آمد و بانگ زد ای پادشاه بنی اسرائیل خدا

شودشمن از تو برداشت و سنجاریب و کسانش هلاک شدند.

و چون شاه یرون آمد سنجاریب را به جست و میان مردگان یافت و کسی به جستجوی او فرستاد که او را با پنج تن از دیوانش که بکمی شان بخت نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تا سپینگاه به سجده بود آنگاه به سنجاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می بینی که ما غافل بودیم و شما را به قدرت خویش بگشت.»

سنجاریب گفت: ویش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگارتان شما را یاری می کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و فعل داشتم به جنگ شما نمی آمدم اما تیره روزی بر من و همراهانم چیره شد.

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «ستایش خدای تسوانا را که چنانکه خواست شما را برداشت، اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آخرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیشان قزون شود و به قوم خویش خیر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای یاقبتان نگذاشت بود که خون تو و همراهانت به نزد خدا از خون یوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به دور بیت المقدس بگردانند و هر روز دو نان جوین به هر کدامشان می داد.

سنجاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می کنی بهتر است هر چه را فرمان داری به کار بندم و شاه آنها را سوی زندان اهدام فرستاد و خدا به شعبای پیمبر وحی کرد که به شاه بنی اسرائیل بگو که سنجاریب و همراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رستند.

شعبای پیغمبر این پیام پادشاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به بابل رسیدند و چون به آنجا رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا با سپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها و پیغمبرشان را بدان و وحی که به وی فرستاده بسود برای تو گفتم اما اطاعت ما نکردی و کسی با خدای این قوم مقاومت نپارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگساز خدا شد وی را برداشتند و عبرت آموز شد. پس از آن سنحاریب هفت سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که ابن پادشاه بنی اسرائیل که سنحاریب به سوی او رفت لشکر بود و لشکری وی از عرق النساء بود و سنحاریب به سبب بیماری وضعی که داشت طمع در ملک وی بست و پیش از سنحاریب یکی از پادشاهان بابل به نام لبفر سوی او رفته بود و بخت نصر پسرعمو و دبیر ابن شاه بود و خدا باری فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دبیرش بجان بدر بردند. و ابن شاه بابلی به دست پسرش کشته شد و بخت نصر از قتل پاره خود خشمگین شد و پسر پدرش را بکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقر داشت پادشاه آذربایجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربایجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب و سلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به قاپودی رفت و اموالشان غنیمت بنی اسرائیل شد.

بعضی ها پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیال پادشاه مرسل بود و چون با سپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرشته ای فرستاد و یکصد و هشتاد و پنجهزار کس از سپاه وی را بکشت و مدت پادشاهی ابن پادشاه بنی اسرائیل بیست و نه سال بود. پس از آن منشا پسر حزقیال سی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست پاران خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یکسال پادشاهی کرد تا به دست فرعون بنی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او باهواحاز پادشاه شد و فرعون بنی بریده به جنگ وی آمد و او را بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر باهواحاز را به جای پدر پادشاهی داد و خراجی بر او نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل می گرفت و پادشاهی وی دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت نصر به جنگ وی آمد و او را بگرفت و به بابل برد و متنبای عموی وی را به جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت نصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزانش را پیش رویش سربرد و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا پیوند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به سبب خویشاوندی که با آنها داشت به بیت المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جساویل و به قولی حاویل اسرائیلی بود، و همه مدت پادشاهی صدیقیا با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاهی بیت المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت نصر بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی صدیقیه پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگفته ایم در گذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و به رقابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شیعیای پیمبر مبعوث بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به شعبا گفت میان قوم به سخن برخیز تا به زبان تو وحی کنم و چون به یاساست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را بر شمرد و گفت که به

معرض حوادثند. و چون شعبا سخن به سر برد، بر او ناخندند که بکشندش و از آنها بگریخت و به درختی رسید که بشکافت و به درون آن شد و شیطان برسد و گوسه لباسی او را بگرفت و به قوم نشان داد واره بر درخت نهادند و بیریدند و او را بادرخت به درونیم کردند.

قصه شعبا را و اینکه قوم وی او را بکشند از محمد بن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پدرش بشتاسب
و ویرانی بیت المقدس
به دست بخت نصر

پس از کیخسرو لهراسب بر کجوجی بر کیمنوش پسر کیفاشین به پادشاهی پارسین رسید و کیخسرو او را به پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج بر سر نهاد گفت: «اما نیکی را بر دیگر چیزها برتری دهیم» و بر تختی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به سرزمین نهراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «حسنا» خوانند و دیوانها پدید آورد و شاه وی نیرو گرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آباد کرد و خراج گرفت تا مقرری سپاه بدهد و بخت نصر را برگماشت که بقولی نام وی به فارسی بخرش بود.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنیاد کرد و در ایام وی شوکت نوك بالا گرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که باترکان بیکار داشت، گوید و بخت نصر به روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیه غرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم بود و برقت تا به دمشق رسید و مردم آنجا با وی به صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد

و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنها بازگشت و چون به طبریه رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خویش تاختند و خویش بریختند و گفتند: «به بابلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزنند و به جای خود باشد تا وی بیاید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را به زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند با سبری گرفت.

گویند: بخت نصر ارمیای پیمبر را در زندان بنی اسرائیل باقت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند و از اعمال خویش دست برندارند خدا کسی را بر آنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد و زن و فرزند به اسیری برد.

بخت نصر به ارمیا گفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته اند و بزرندان افکنده اند.

بخت نصر گفت: «چه بد مردمی بوده اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی اسرائیل که به جا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمد و گفتند: «بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده ایم به پیشگاه خدا توبه می بریم از خدا بخواه که توبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند یا نه در این شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بیگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا پر مردمش خشم آورده بمانیم.» و نخواستند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرست و اگر نه به جنگ تو آیم و دیار تو را با اموال اسبان کنم. و شاه مصر بدو نوشت که اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت نصر بدو حمله برد و بکشتن و مردم مصر را اسیر گرفت، آنگاه به سرزمین مغرب رفت و نا اقصای آنجا رسید. از آن پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل پراکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در یثرب و وادی القری و دیگر جاها مفر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. و ارمیا رفت و آنجا ویرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا به من گفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواند شد و چگونه خداوند آنرا از پس مرگ زنده می کند.» آنگاه سر به زمین نهاد و بخت و خر خود را با سیدی که خوراکش در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب ماند تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی هلاک شدند.

مست پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او پشاسب پسرش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسان کسی آنجا ندانده و میان اسرائیلیان بابل ندا داد که هر که می خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بسازد و اسرائیلیان باز ستند و بیت المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا را گشود و شهر را نگریست که چگونه آباد می شد و بنیان می گرفت و همچنان در خواب بود تا یکصد سال گذشت، آنگاه خدا وی را بر انگیزخت و پنداشت بیشتر از ساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «وانم که خدا بر همه چیز نوازااست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوک الطوائف، و میان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز نخواستند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به روزگار بشناسب بود و به پندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مسردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرده و لك و پیس گرفت و به دیار آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشناسب رفت که به بلخ مقرر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود بشناسب دل در آن پست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بوسه این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدت پادشاهی بشناسب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته اند که کی لهراسب یا مسردم مملکت خویش روش پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایران شهر را به شدت سرکوب کرد و باران خویش را نفقده بسیار می کرد. در خضر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت و اندیشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باج به او می دادند و در تمامها حرمت وی می داشتند و او را شاه شاهان می خواندند که از شوکت وی بیمتاک بودند.

گویند: بخت نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نیروی وی مستی گرفت پسر خویش بشناسب را پادشاهی داد و گوشه گرفت و کار ملک بدو سپرد. و مدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت نصر که به جنگ بنی اسرائیل رفت به خنجره نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، بسیار مدت بزیست و عمرش از سیصد سال بیشتر بود و در خدمت لهراسب شاه پدر بشناسب بود و لهراسب او را سوی شام و بیت المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از لهراسب در خدمت پسرش بشناسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهر بلخ

مقرر داشت و بلخ را حسانا گفتند و همو بخت نصر را بفرمود تا به بیت المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستادگان بهمن ناخسته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خیر یافت بهخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به شام و بیت المقدس در آید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد و زن و فرزند به اسیری گیرد، و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مازی پسر یافت پسر نوح بود برگزید و او خواهرزاده بخترشه بود.

و هم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان قیلم پسر سام بود و خزاندار اموال بهمن بود با دختنوش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پس بهرام پسر کورش پسر بشناسب و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجسایه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هر چه خواهد مقرر کنند، و بخترشه با آنها برفت تا به بابل رسید و با لشکر آنجا بماند تا لوازم و ابزار جنگ آماده کنند. و گروهی عظیم بر او فراهم آمد و از آن جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به جنگ حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و بار شعیای پیمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر فیوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود و سنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسر حام پسر نوح داشت.

و این نواده سنحاریب به سبب رفتاری که حزقیا و اسرائیلیان به وقت پیکار سنحاریب با جد وی کرده بودند برای پیکار بنی اسرائیل به بخترشه پیوست و او را وسیله انتقام کرد و بخترشه او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و از پی او رفت. و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به بابل بازگشت.

و یوباحن پسر یوباقیم پادشاه وقت بنی اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام کرد.

و چون بخت نصر به بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت نصر بساو دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر و هیکل را ویران کرد و صدقیا را بند نهاد و میل کشید و فرزند وی را سر برید، سپس او را همراه خویش به بابل برد و بنی اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس بازگشتند.

و غلبه بخت نصر موسوم به بخت نصر بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به پناخواست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون پسرش بلنصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلنصر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داربوش مادوی را که به مادی پسر یافت پسر نسوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلنصر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غلیمی را که از فرزندان غلیم پسر سام پسر توح بود به جای وی نصب کرد. و غلیم همان بود که وقتی جامر با مادی به مشرق می رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش رسید به بهمن نوشت که با بنی اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهند مقرر گیرند و به سرزمین خویش بازگردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به عهده گرفت و کیرش سه سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت نصر تا پایان کار وی و فرزندانش و پادشاهی کیرش غلیمی دوران خرابی بیت المقدس به شمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند. پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام انشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخت نصر

هنگام رفتن به شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت نصر به وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به اخشور پسرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بایشتر پادشاهش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مقر گرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت به مردم خوراند و شراب نوشانید و شاهی بابل یا ناحیهٔ هندوچش و مجاور دریا داشت و به بلشروز برای صدویست سالار پرچم بست و یاهر سال از هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صدمرد برابر بود.

مقر اخشور پسر به بابل بود ولی درشوش بسیار می ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به نام اشتر دختر حاویل را به زنی گرفت و اشتر را مردخای که پسر عم و برادر شیری وی بود پرورده بود و مادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشور پسرش با اشتر آن بود که زن خویش و شتر را که جمیل و زیبا و جلیل بود بکشت از آنرو که شاه گفته بود بی پرده در آید که مردم او را به بینند و جلالت و جمال وی را بشناسند و او نپذیرفت و شاه او را بکشت و از کشتن وی بسیار بنالید و بدو گفتند زنان دنیا را بتنگرد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود به پندار نصاری اشتر وقتی اخشور پسر به بابل رفت اشتر برای وی پسری آورد که او را کیوش نام کرد.

پادشاهی اخشور پسر چهارده سال بود و مردخای تورات به او آموخته بود و بدین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیمبر صلی الله علیه وسلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میثایل و عازریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به بیست المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما با من باشند تا زنده ام یکیشان از من جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه کار خویش را بدو سپرد و بگفت
تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت المقدس گرفته بود در آرد و
باز پس برد، و به بنیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کبرش پسر اخشویرش بنیان
گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کبرش به روزگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن
به سال سیزدهم پادشاهی کبرش بمرد و مرگ کبرش به سال چهارم پادشاهی خمانی
بود. پس همه پادشاهی کبرش پسر اخشویرش بیست و دو سال بود.

چنین است مفسالی که اهل سیرت و خیر درباره بخت نصر و کار وی با
بنی اسرائیل آورده اند. ولی مظلومان سلف در این باب سخنان دیگر گفته اند.

از جمله روایت سعید بن جبیر است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی
قرائت می کرد به این عبارت رسید که بعثنا علیکم عبداً لنا اولی باس شدیداً
یعنی: بندگانی داشتیم با صلاحیت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست و دیدگان
پراشک شد. آنگاه کتاب را بیست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار
خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این مسرور را که هلاک بنی اسرائیل را به دست او
داده ای بمن بنما.» و مستمندی از اهل بابل را به خواب دید که بخت نصر نام داشت و
این اسرائیلی مردی توانگر بود و با مال و غلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی
رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به خانه ای فرو آمد و آنجا را به کرایه
گرفت و هیچ کس جز او در خانه نبود و مستمندان را می خواند و ملاطفت می کرد و
هر کس بیامد او را عطا داد و گفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است و بخت نصر

نام دارد.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت سوی او رویم، و چون پیش او رسید گفت:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفته تا وی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تا شفا یابد و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت نصر بگریست و اسرائیلی گفت: «گریه تو از چیست؟»

گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت: «چیز ساده ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.» و بخت نصر به دنبال او می رفت و می گفت: «مرا مسخره می کنی؟» مانی نمی دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می زنی که خدای عزوجل می خواهد قضای خویش را به سربرد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: «چه می شد اگر طلبه ای به شام می فرستادیم.»

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می رفت و چون طلبه دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلبور دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی روید اگر بروید خزانه آن آسان به دست شما افتد.»

و بجواب می گفتند: «ما جنگ ندانیم و جنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که ندید، آنگاه باز گفتند و طلبه دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر به سواران شاه می گفت: «اگر شاه مرا بخواند چیزی دیگر بگویم.» و شاه او را بخوانست و او خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دید که آنجا پیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید، ولی من در مجلس شام با مسودم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند، و طلبه دار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردی بکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینه بابل را با من دهی دست برندارم.» و روزگار کار خویش بکرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی به شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شخصی بنمایند و گرفته باز آیند.

گفتند: «چه زبان دارد؟»

گفت: «با کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه، مسودی را که خبر شام با من بگفت می فرستم.» و بخت نصر را بخوانست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبه سواران خویش با وی همراه کرد که برفتند و در ولایت ناخستند و چندان که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صیحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او کنید.» گفتند: «تأمل کنید تا یارانمان از شام باز آیند که سواران شما ایند و شاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت نصر با اسیر و مال بیامد و همه را میان مردم بخش کرد و گفتند: «بهیچکس برای شاهی از او سزاوارتر نیست.»

و کسان دیگر گفته اند که بخت نصر از آنرو به جنگ بنی اسرائیل رفت که یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

ذکر بعضی تجربینندگان این سخن:

از سندی روایت کرده اند که وقتی صبیحاتین خبر یافت که پادشاه بنی اسرائیل بجهی پسر زکریا علیه السلام را کشته است بخت نصر را به جنگ بنی اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده اند که خدا عزوجل پس از شعبا سردی از بنی اسرائیل را که پاسبان نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفته وهاب بن منبه نام خضر ارمیا پسر خلفا بود و از سبط هارون بود.

از وهاب بن منبه یعنی روایت کرده اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به پیمبری بنی اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پیمبرت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امتحان کردم و برای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند در مبارا سوی پادشاه بنی اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا به وی خبر آید.

گوید: «آنگاه در بنی اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنجاریب و سپاه وی نجاتشان داده بود از یاد بردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به نزد قوم خویش رو و آنچه را بدو می گویم با آنها بگویی و نعمتهای مرا به یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیروم ندهی ضعیفم و اگر هدایت نکنی خطا کنم و اگر براریم نکی زبون شوم.»

خدا عزوجل گفت: «اماگر ندانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم، اطاعت من می کنی و من خدای بی ماندم و آسمانها و زمین و هر چه در آن هست با کلمه من به پا شده است. من پادشاهای سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و خدا ترا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهای چون کوه بیاید و چون به حد مقرر رسد از بیم فرمان من به ذلت اطاعت او فتد. من با توام و با وجود من بدی به تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که پیرو تو شوند پادشای بری و از پادشای آنها چیزی کم نشود و اگر تصور کنی ثناعت همانند آنها باشد که در گمراهیشان و انکذاشنه ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو و بگو خداوند پادشایی پدران شما را به پادتان می آرد و می خواهد شمارا به توبه وادارد و از آنها بپرسد که پدران آنها از اطاعت من چه دیدند و از معصیت من چه کشیده اند. آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره روز شده باشد یا عصیان من کرده که با عصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان که جاهای خوب را به باد آرند. سوی آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت و پستی رفته اند اجساد و راهبانیشان بتدگان مرا بند خویش کرده اند و به عبادت غیر منشان واداشته اند و به خلاف کتاب من در میانشان دافوری می کنند چنانکه کار من فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده اند و نسبت به من جسور شده اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده اند و از مکر من ایمن شده اند و کتساب مرا به پیکسو نهاده اند و پیمان مرا فراموش کرده اند و بتدگان من اطاعتشان کرده اند اطاعتی که درخور کمی جز من نیست و روا نیست که در کار عصیان من امتاعت ایشان کنند و بدعتهایشان را که از جسارت و غرور در دین من آورده اند و بر رسولان من بسته اند پیروی کنند. جلال من و الاست و مکانت من بالاست و شان من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصیان من فرمان برند و بتدگان مخلوق مرا به جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان در مسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن می پردازند اما بهرین، دنیا می جویند و فقه نه به خاطر علم می آموزند و علم نه برای عمل قیام می گیرند. فرزندان پسران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره ور شوند و پندارند که بی راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن نوازند بود و به یاد نیارند که پدرانشان چگونه مرا پاری کرده اند و در قبال بدعتگران در کار من کوشیده اند و جان و خون بذل کرده اند و صبور و راستگو بوده اند تا کار من بالا گرفته و دین من تقویت یافته. من به این قوم مدارا کرده ام شاید باز آیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهم و زمین را بروانم و عافیتشان دهم و بردشمن قیسروشان کنم و لسی ببومته طغیانشان بیفزایم و از من دورتر شوند، تا کی چنین باشد! مگر می خواهند مرا فریب دهند یا استهزا کنند! بدعوتم قسم فتنه ای بیارم که عاقل در آن منحصر ماند و حکمت حکیم و رأی مدبر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل و سرکش و مهیب و بی رحم را بر آنها تسلط دهم با پیروانی چون سپاهی شب دیجور و سپاهی چشون پاره های ابرو کشتی ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حمله سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من مردم بنی اسرائیل را به یاقث هلاک کنم و یاقث مردم بایند که از فرزندان یاقث پسر نوح علیه السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و یگریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یاقثم روزی که تورات آموختم ملعون باد، بدترین ابام من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دجسار شر شوم اگر خبری برای من می خواست مرا آخر پیمبران بنی اسرائیل نمی کرد که به خصماها من تیره روزی و هلاک به آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع و زاری و سخن وی را شنید ندا داد که ای ارمیا وحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا، پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاک فرمای.»

خدا عزوجل فرمود: «بعزت وجلال من بیت المقدس وبنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگویی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خسوشدل شد و گفت: «قسم به آنکسی که موسی را به حق یوانگیخت هرگز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کنند.»
آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگر پروردگار من عذابمان کند بهمبب کثرت گناهان ماست و اگر ما در گذرد از قدرت اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصیان و بدکاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از یاد بردند و وحی خدا از آنها برگرفته شد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای پرست و قوی منگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا توبه پذیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند و خدا در دل بخت نصر پسر نبوژر اذان پسر سنجاریب پسر دارباس پسر نمرود (همان که با ابراهیم درباره پروردگارش مجاجه کرد) پسر فالغ پسر عابر افکند که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جدوی سنجاریب می خواسته کرد و با ششصد هزار پرچم درآمد و آنگاه مردم بیت المقدس داشت.

و چون به اراد افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر با سپاه قصد شما دارد. شاه ارمیا را پیش خواند و چون پیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که

می گفته بود مردم بیت المقدس را هلاک نکند چه شد؟

ارمیا گفت: «بروردگار من خلاف وعده نکند و من بدو اطمینان دارم.»
و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی اسرائیل رسید و خدا اراده
هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو و از او فتوی بخواه و
موضوع استفتا را با وی بگفت.»

فرشته به صورت مردی از بنی اسرائیل به نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟»
گفت: «من یکی از بنی اسرائیل، آمده‌ام درباره‌ی خویشاوندانم از تو فتوی بگیرم
که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی
آنها را بیفزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به فرمان خدا رفتار کن و امید خیر
داشته باش.»

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به صورت همان مرد بیامد و
به نزد او بنشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کسم که به استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا با وی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند!»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به آنکه مرا به حق برانگیخته هر نیکی که کسی
با خویشاوندان خود کرده باشد یا آنها کرده‌ام و بیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گرد و با آنها نیکی کن و از خدایی که پندگان
پارسای خود را به صلاح آرد بخواد که میان شما صلح افکند و به رضای خویش
هم سخن کند و از دشمن خویش برکنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که پیشتر
از ملخ بودند بیت المقدس را در میان داشته و بنی اسرائیل سخت بیچاره بودند و
شاه بنی اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا!

و عده پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بر دیوار بیت المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدلی بود فرشته پیامد و پیش او نشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار درباره کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیامبر بملوگ گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده اند؟»

فرشته گفت: «ای پیامبر خدای بر رفتاری که تاکنون با من می کردند صبور بودم و می دانستم که جز خشم من بلیه ای نخواهند دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده اند؟»

پیامبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیامبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خاطر خدای و به خاطر تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به حق مبعوث کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر غاصبی تواند و از کارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا درآمد خدا عزوجل صاعقه ای از آسمان به بیت المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت و هفت در آنرا به زمین فرو برد.

و چون ارمیا این را بدید بنالید و جمله درید و خساک پسر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! وعده ای که با من نهاده چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به فتوای تو که با فرستاده ما گفشی بدو نرسید. و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستاده پروردگار بود و از میان مردم بگریخت و همنم درندگان شد و بخت تصر با سپاه

به بیت المقدس در آمد و در شام ناخفت و ناز کرد و از بنی اسرائیل چندان بکشت
که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و به سپاه خویش گفت که هر کدام سیر
خویش را از خاک برکنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خاک در آن ریختند
که پرشد .

آنگاه به سرزمین بابلی بازگشت و اسیران بنی اسرائیل را با خود برد و بگفت
تا همه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به نزد وی فراهم
آمدند و یکصد کودک از آن جمله برگزید و چون خواست غنیمت سپاه را میانشان
تقسیم کند سپاهیانمی کسه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنائم ما از آن تو
باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام و دانیال و حنania و عزاریا
و میشابل از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود و یازده هزار کس از سبط یوسف و
برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط نشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار
از سبط زیل و نفعالی پسران یعقوب بود و چهار هزار کس از سبط روبیل و لاوی
پسران یعقوب بود و چهار هزار از سبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیانده بنی اسرائیل را سه گروه کرد: يك سوم را به شام مفر
داد و يك سوم را به اسیری برد و يك سوم را بکشت و ظروف بیت المقدس را با
هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عزوجل به سبب بدعتها و
سنگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد .

و چون بخت نصر به سران بنی اسرائیل سوی بابل بازگشت از میان
خویش پادشاه و ظریفی از فشرده انگور با يك سبد انجیر همراه داشت و چون به
ابلیا در آمد و ویرانی آن بدید شك در دل او افتاد و گفت: «خدا تا کی این شهر مرده
را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با خورش به حال مرگ برد و یکصد سال همچنان

بیود، فشرده انگور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کسی او را ندیدد آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت يوما أو بعض يوم. قال بل لبثت مائة عام فانظر الى طعامك وشرابك لم ينسئ و انظر الى حمالك و لنجعلك آية للناس و انظر الى العظام كيف ننشزها ثم نكسوها لحما»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت يك روز یا قسمی از روز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال بوده‌ای، خوردنی و نوشیدنی خویش بنگر که دیگرگون نشده‌ا و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنها را به گوشت بپوشانیم.

وخر خود را که باوی مرده بود بدید که عروقی و عصب آن مهم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و برخاست و بانگ برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به همان حال مانده بود و دیگرگون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست».

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگهداشت و هموست که در بیابانها و شهرها دیند می‌شود.

بخت‌نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید در شگفت بود و چیزی بداند رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حننیا و عزاریا و میشایی را که از نسل پیمبران بودند به‌خوابید و گفت: «چیزی به‌خواب دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از یاد بردم. یمن بگویند چه بود؟»

گفتند: «به ما بگو چه بود تا تأویل آن بانو بگوئیم».

گفت: «به یاد ندارم و اگر تأویل آنرا نگویند شانه‌های شمارا می‌کنم».

آنها از پیش بهشت نصر برون شدند و خدا را بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بهشت نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «یاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اتاق که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شکفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از باد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تاویل آن چیست؟»

گفتند: «تاویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را پیشتر است؛ مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی نو است که از همه شاهان قوی‌تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیگیری است که خدا از آسمان پراکنجید و همه این چیزها را بکوبد و کارها باوی شود.»

پس از آن مردم باوئل به بهشت نصر گفتند: «این غلامان بنی اسرائیل که خواستیم به ما دهی و دادی از رفتی به خانه ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلپسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، با بیرونشان کن یا بکش.»

بهشت نصر گفت: «کار آنها پاشماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد.» و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگسارا ما از گناه

دیگران بلیه تحمل می‌کنیم» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که به خست نصر باقی گذاشت.

دانیال و حنانيا و عزاریا و میثایل از جمله باقیمانده‌گان بودند.

و چون خدا اراده فرمود به خست نصر را هلاک کند با سیران بنی اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتم کیان بودند؟»

گفتند: «این خانه خدا و یکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیمبران بودند و شتم کردند و به تعدی پرداختند و عصیان آوردند و فرا به سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاکشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به من بگویید چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فروغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس از خلائق قادر به آن نیست.»

گفت: «باید بگویید و گر نه همه‌تان را میکشم.»

و آنها بگریستند و به درگاه خدا بنالیدند و خدا قدرت خویش را بر انگیزخت تا ضعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشهای بود که به سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار و آرام نداشت تا سر او را در محل مخ بکوبند. و چون مرگش در رسید به حاجیان خود گفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به بندگان بنماید.

خدا باقیمانده اسیران بنی اسرائیل را رهایی داد و رحمتشان کرد و سوی شام و ایلیا، مسجد مقدس، بازبرد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به شام در آمدند پیمان خدا را نداشتند که نورات از دست آنها رفته بود و سوخته و فنا شده بود و عزیر که از اسیران باقی بود و به شام بازگشته بود شب و روز بر نورات می گریست و از مردم بریده بود و در دل دره ها و بیابانها تنها می رفت و کارش گریه بود. دوری نبسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای عزیر گریه ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می گریم که میان ما بود و خطاهای ما و خشم پروردگارمان چنان شد که دشمن را بر ما جبره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمک آن سامان نگیرد، بسوزانید. اگر بر تورات نگریم هر چه چیز بگیریم.»

آن شخص گفت: «آیا دوست داری که نورات به تو باز گردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فسردا

مین جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده گاه رفت و آن مرد که فرشته خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد و آب را بد و نوشانید که نورات در سینه وی نمودار شد و سوی بنی اسرائیل بازگشت و نورات را با هلال و حرام و سنتها و فریضه ها محدود آن برای بنی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمک آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را می گذاشت. آنگاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنی اسرائیل پدید آمد

و گفتند که عزیر پسر خدا بود، و خدا پیمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آورد و تعلیم دهد و به عمل تو را ت و ادا کند.

جمعی دیگر از وهب بن منبه دربارهٔ بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آورده اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سپهر از

جنگ بخت نصر

با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده اند که آغاز منزل گرفتن عربان به سرزمین عراق و استقرار در حیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به برنجا پسر احسا پسر زربابل پسر شتیل از اعقاب بهودا وحی کرد که پیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله برد که خانه هاشان کفون و درندار و با سپاه به دیار آنها بتازد و مردان بکشد و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده اند و به جز من خدایان دیگر گرفته اند و پیمبران و رسولان مرا نکذیب کرده اند.

گوید: یوحنا از نجاران پیامد تا به بابل به نزد بخت نصر رسید و نام وی بنو خلف نصر بود و عربیان نام او را عربی کرده بودند. پیامد و فرمان خدای را با وی بگفت و این به دوران معدین عدنان بود و بخت نصر به بازرگانان عرب که در دیار وی بودند تاخت، آنها مال و کالا به بابل می آوردند و حبوبات و خرما و جامه می بردند، و هر که را به دست آورد فراهم کرد و در نجف قلعه ای استوار ساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گذاشت، آنگاه به مردم داد و برای جنگ آماده شدند و خبر در میان عربیان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خواستند. بخت نصر در بارهٔ آنها با بر خیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش از قیام تو از دیار خویش بیرون شده اند به معنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها بپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت نصر آنها را در سرزمین سواد بر ساحل فوات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گویدا و مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زنده بود در آنجا میماندند و چون مردم به مردم انبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی یکی دیگر از مطلقان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدین عدنان تولد یافت بنی اسرائیل به کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کسی که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رم بر پیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند و مردم حضور پدیمبر خویش حمله بردند و خوتش بریختند و چون به کشتن پیمبران جری شدند خداوند اجازه داد نسل که به روزگار معدین عدنان بود فنا شود و بخت نصر را بر ضد بنی اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی و شهرها فراغت یافت و بنی اسرائیل را درهم کوفت و به سرزمین بابل برد به خواب دید با یکی از پسران بدو گفت که به دیار عرب در آید و انسان و چهارپای زنده نگذارد و همه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ابله و ابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هر چه جنبیده بود بکشتند و خدای تعالی به ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد و بس نکردند و بس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش و تنعم به گدایی افتادند و مردم عرب را نیز بیم دادم اما لجاجیشان بیفزود و بخت نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معدین عدنان را در پاید که محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان اوست که در آخر الزمان وی را برانگیزم و پیمبری را بدو ختم کنم و معد را به وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را پدیدند و سوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر اراق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و در ساعت به حران رسیدند و زمین برای ارمیا پیچیده شد و او نیز به حران رسید و عدنان و بخت نصر در ذات هرقی رو به رو

شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و به دیار عرب ناخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و وقتی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عرب به در حضور فراهم آمده بودند و دو گروه خندق زدند و بخت نصر کمین نهاد، گویند این نخستین کمین بود. آنگاه شادی از دل آسمان نثار داد که انعام پیمبران را بگیری. و از پس و پیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بتا شدند و عدنان و بخت نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که در حضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به ریسوب شدند که عك آنجا بود و گروهی دیگر آهنگ و بار کردند.

گوید: و خدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«وَكَمْ قَصَمْنَا مِنْ قُورَيَّةٍ كَانَتْ ظَالِمَةً وَأَنْشَأْنَا بَعْدَهَا قَوْمًا آخَرِينَ. فَلَمَّا احْجَسُوا بِأَسْئَارِهِمْ مِنْهُمْ بَرَكَضُونَ. لَاتَرْكُضُوا وَارْجِعُوا إِلَى مَا أُتْرِفْتُمْ فِيهِ وَمَسَاكِنِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَسْتَلُون. قَالُوا بَلْ وَبَلْنَا إِنْ كُنَّا ظَالِمِينَ. فَمَا زِلْتَ تِلْكَ دَعْوَاهُمْ حَتَّى جَعَلْنَاهُمْ حَصْبًا لِمَا حَبَّ بَهُمْ»

یعنی: چقدر دهکده‌ها را که ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم، و چون صلابت ما را احساس کردند از آن گریزان شدند و تگریزد، به سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای بر ما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا در و شده و بیجانشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عرب فراهم آورده بود به بابل بازگشت و آنها را در انبار جاداد و آنجا را انبار عرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن بعیان نیز با آنها بیامیختند و چون بخت نصر از عرب باز آمد عدنان به در و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران ماند.

و چون او بهر مدد پسر عدنان با پیمبران بنی اسرائیل صلوات الله علیهم به مکه رفت و آثار آن را به پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند . آنگاه مدد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از عقاب حارث پسر مضامی جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس هبث پیکار کرده بود و بیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود . گفتند: جرهم پسر جلهمه مانده است و مدد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر مدد از او زاد .

سخنی از

پادشاهی بشتاسب

و حوادث ایام او

مظلمان اخبار سلف از عجم و عرب گفته اند که وقتی بشتاسب پسر کی لهراسب تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما از دیشو و عمل و دانش خویش را صرف وصول به نیکی می کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و در چند ولاد دیگر آتشکده ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و حقش از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هر يك از قوای ملك را به نیکی از آنها سپرد .

به سال سی ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت و بشتاسب را به دین خویش خواند که در اول پذیرفت و سپس به دین وی گروید و کتاب وی را که وحی می پنداشت پذیرفت .

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حنک شده بسود و به طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به نام در پشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به عامه ممنوع داشت .

بشتاسب در این روزگار با خرزاسف پسرکی سواست برادر فراسیات پادشاه ترك به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب برادر خرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند و زرادشت گفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا به خواست خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد و او جادوگری بی باک بود و دل به جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان و بزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم و زرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به اسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و سوی یکدیگر روند و هر يك سپاهی بی شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و سطور پسر زرین و اسفندیار و شوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند، خرزاسف نیز گورمز و اندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت، زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پرکرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به یلخ بازگشت.

و چون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به نام قوزم برضد اسفندیار فتنه‌گری کرد و دل بشتاسب با وی بد شد و او را پیایی به جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به بند کردند و به دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمندر رفت که علم دین آموزد و متسلک شود و

لهراسب پدر بشناسب که پیری فروت و از کار افتاده بود با خزائن و اموال و زنان شاه و خطوس با نوری حرم در بلخ بماند و جاموسان به خورزاسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی شمار فراهم آورد و از دیسار خویش سوی بلخ رفت و امید داشت برضد بشناسب و مملکت وی فروغنی به دست آورد و چون به حدود ملک پارسپان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد جانشینی وی بود با جمیع فسران از مردان جنگی پیش فرستاد و گفت تا با ثناب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بر ریخت و بی حرمتی فراوان کرد و خورزاسف از دنبال وی گرفت و دفنرها بسوخت و لهراسب و هیربدان بکشت و آتشکده ها ویران کرد و بر اموال و گنجها تسلط یافت و دو دختر بشناسب را که یکی خمتانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ را که درفش کایان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشناسب پرداخت و بشناسب از او بگریخت و در ناحیه مجاور فارس در کوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار بر او سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان در آورد و پیش شاه آورد که او را بنواخت و وعده داد که تاج بر سر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار بسا خورزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه را سان دید و شب را به تنبیه سپاه گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شبپورزند و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله آمدند و گوهرمز و اندرمان با آنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به دست چون برق جهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان در آمده و به عزیمت رفتند و به چیزی نپرداختند و اسفندیار باز گشت و درفش

بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویشی ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خورند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خرواسف دست یافت او را به انتقام اهراسب بکشد و گورمز و اندرمان را به خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلعه های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نبوده بود به دیار ترکان در آمد و از مرافقت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به سمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان را که دژ و تین نام داشت بگرفت و شاه و برادران و سپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به پدر فتحنامه نوشت و در این کار به جز اسفندیار، فشوتن برادر وی و آذرنوش و مهرین پسران ایه نیز هنرنمایی کردند.

گویند: برای وصول به شهر از رودهای بزرگ چون کاسرود و مهررود و یک رود بزرگ دیگر گذشتند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکگک نام داشت در آمد و دیار ترکان را درهم کوفت و به افشای حدود آن و دیار ثبت و دویند وصول رسید آنگاه ولایت ترکان را پاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از سران ترکان داد و اماتشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هر سال سوی بشتاسب فرستد و به بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به کارهای اسفندیار حسد می برد او را به سیستان به چنگ رستم فرستاد.

از هشام بن محمد کلیبی روایت کرده اند که بشتاسب اسفندیار را و لبهبد خویش کرد و به پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به دست دارد و ندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده و اطاعت نیارد پرو و اورا پیش من آر» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشناسب یکصد و دوازده سال بود و پس از آن یمرد. بعضی ها گفته اند که یکی از بنی اسرائیل که سمی نام داشت به پیمبری سوی بشناسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر درآمد و باز داشت پیمبر میحوس و جاماسب دانسا پسر فحد بنسبت و سمی به عبرانی سخن می کرد و زرداشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به فارسی می نوشت و جاماسب ناظر آنها بسود و از اینرو وی را جاماسب دانا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته اند که جاماسب پسر فحد پسر «هو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود. و زرداشت پسر یوسف پسر فردوسف پسر اریحد پسر مجدسف پسر جخشش پسر فافل پسر جدی پسر هردان پسر سفمان پسر ویدس پسر ادرآ پسر رج پسر خوراسر و پسر منوچهر بود. گویند که بشناسب و پدرش مهراسب دین صایان داشتند تا وقتی کسیه سمی زرداشت دین خویش را بیاوردند و این به سال سیام پادشاهی بشناسب بود و نیز گفته اند که پادشاهی بشناسب یکصد و پنجاه سال بود.

از آن وقت کس که بشناسب مریت داد یکی بهکامد بود که در دهستان گریان مفر داشت و فارن فهلوی که در ولایت نهاوند مفر داشت و سورین فهلوی که مقرونه سپستان بود و اسفندیار فهلوی که مقروی ری بود. بعضی ها گفته اند پادشاهی بشناسب یکصد و بیست سال بود.

سخن از شاهان

یعنی به دروان

بشتاسب و بهمن

پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتم کسی بعضی ها پیدا شده اند کابوسی به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که به روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ابلیش شرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یمن، یاسر انعم به پیکار سوی مغرب رفت تا به دره ای به نام دره شن رسید که پیش از او کسی آنجا نرسیده بود و چندان آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دید گفت تابشی مسین بساختند و بر سنگی برکنار دره نصب کردند و به خط مسند بر سینه آن نوشتند که این بت از یاسر انعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، ثبات اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابو کرب بود و به روزگار بشتاسب و ارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به راهی که را نشی رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگه انبار کرد و چون به جای حیره رسید و شب بود به حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جلدوم و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابو کرب سوی البار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربایجان رفت و بانسر کان رو به رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرده آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بسزیست و شاهان از او بیسناک بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه ها و تحفه ها از حریر و مشک و عود و دیگر کالای هند پیشی وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گرفتند مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه های آن بگفت و اوقسم خورد که به پیکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کاتک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابست نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و قبیع برفت تا به چین رسید و مردان بکشت و هر چه را بدید درهم کوفت. گوید: و به پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بسود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به جای نهاد که اهل تبت از آنها بپند و هم اکنون عویشن را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرده اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به محبوت افتادند و ضعای قوم آنجا بماندند و حیره نام یافت و تبع برفت و وقتی بازگشت بنام ساخته بودند و از همه قبایل عرب ازینی لحيان و هذیل و تمیم و جعی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خمانی

پس از بهشتاسب نواده وی اردشیر بهمن به پادشاهی رسید، گویند: وی روزی

که تاج بر سر نهاد و پادشاه شد گفت: «اما بموفقا پابندیم و مدیونیم که با رحمت نیکو کنیم.» و او را اردشیر دراز دست گفتند از آنرو که به همه ممالک مجاور دست انداخت و پادشاه اغلبها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همسان دهکده بهمیناست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیه و جله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان بنه است. و هم او به خسوخواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش فزواره و پسرش قمرموز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هربدان و آتشکدهها و مصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بابک و فرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلی روایت کرده اند که پس از بشناسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب به شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع و پسندیده خوی بود و نامه های وی به نام اردشیر بنده خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صدور می یافت. گویند وی بابک هزار هزار سپاه به جنگ روم نزدیک رفت.

و دیگران گفته اند که بهمن بمرد و دارا در شکم مادر بود و نعمانی را به پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهانزمین خراجگزار بهمن بودند و به شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه ها و مکتوبها داشت که از نامه ها و پندنامه اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوری بود یا استار و او دختر یاثیر پسر شمعی پسر فیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر فیس پسر ابل پسر صارود پسر بعثت پسر افیج پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم تعلیل الرحمان علیه السلام بسود و صادر فرزندان بهمن، راجب دختر فتحی از اولاد رحبهم پسر سلیمان پسر داود

علیهما السلام بود، و بهمن زر بابل پسر شفتابل و سرادر راحب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دوسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگه و بهمن دختر بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتاد سال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و او را به پاس نیکوییهای پدر و هم به سبب کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که پادشاهی خمانی از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بازگرفت از او خواست که تاج بر شکمش نهاده پادشاهی به دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پس بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کسار پدر بدید سوی استخر رفت و گوشه گرفت و از روش پیشین بدر رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوسفردی چند داشت که به کار آن می پرداخت و مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» و به همین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شائیل پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسر منشی پسر هازقی پسر احاد پسر یوئام پسر عزریا پسر یورام پسر یوشافط پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را یزاد و درخواست این را علنی کند و او را به صندوق نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به رود کر استخر و به قوسی برود بلیغ افکند، و

تابوت به دست آسپادانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچکی وی مرده بود و چسبون
دارا را بباخت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانفروزی گوهری که
همراه داشت نرسندی کرد و پرستاری او کردند. و چون رشد کرد و خیمانی مقرر شد
که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداخته کارش علنی شد و چون به کمسال رسید و
امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خیمانی تاج بدوداد و کار شاهی را
به دست گرفت و خیمانی به فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به
جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت
خویش بازداشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در وفاء و ارزانی بود.

وقتی خیمانی سپاه به جنگ روم فرستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند گفت
تا بنایان رومی که در انبیا بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی بلند و شگفت
آور به سبک روم بسازند، یکی از بناهادر شهر استخر بود و دیگری در راه دارا بگرد
در بلک فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خیمانی
در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشید و نصرت و تقوی یافت و خراج از رعیت
برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قصه

بنی اسرائیل

باز می رویم

و تاریخ ایامشان را تا به وقت انجام بسا تاریخ شاهان ایران که معاصرشان
بوده اند، باز می کنیم:

از پیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر با خود به
بابل برده بود به بیت المقدس بازگشتند و این به روزگار کبرش، پسر اخوایسرش
بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از سرنگ کپوش پسر اخشوپرش بیست و شش سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانی بیت المقدس از آنوقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته اند هفتاد و سال بود که بعضی بهروزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر بهروزگار خمانی بود چنانکه در این کتاب آورده ایم.

به پندار بعضی ها کپوش همان بشتاسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده اند و گویند کی ارش عموی جد بشتاسب بود، یعنی کی لرش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیفاد بزرگ بود و بشتاسب شاه پسر کی لهراسب پسر کبوجی پسر کیموش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیفاد بزرگ بود.

گویند: کی ارش هرگز از جانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در شعورستان و نواحی مجاور آذاز سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزرگوار و والا قدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنجا بازگشتند عزیز نیز با آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده ام و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیه اشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت بر این ناحیه تسلط یافت و همه مدت آن چنانکه گفته اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک
و کیفیت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی
دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسب که
نقب چهار آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار
وی بودند و در فارس شهر دارا برگرد را ساخت و اصبان پست را مرتب کرد و به دارا پسر
خویش سخت دل بسته بود، از همین رونام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر
دارا که مردی خردمند بود و در سن نام داشت بانو جوانی که پادارای کوچک بزرگ شده
بود و سری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه
شرینی به سری داد او را بکشت و دارا کینه رسن و جمعی از سران را که برخلاف سری
همدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی
ماهیانه دختر هزار مرد پسر بهرام بود، و چون تاج به سر نهاد گفت: «هیچکس را
به ورطه هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهر دارا را به سرزمین جزیره ساخت و برادر سری را دبیری داد
و وزیر خویش کرد که یاری و برادرش انسی داشته بود و او شاه را با یارانش بد
دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و
بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سروکپه تیز و جبار بود.

از هشام کلینی روایت کسریه‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا
چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پستیده نبود و سران آنها را
بکشت و اسکندر پسر او ناصت کسه مردم مملکت از وی به جهان آمده بودند و
می‌خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سرزمین جزیره با هم رو به رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد فنی چند از باران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان دادند آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جوی شود چنین است.»

اسکندر، روشنگ دهنر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا باز گشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به اسکندریه بردند.

ملت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر برآکنده بود و ملک پارسبان برآکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سرزمین جزیره شهری رسبع بنیاد کرد و دارنوا امید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هرچه باپسته بود در آن فراهم آورد و فیلفوس پدر اسکندر یونانی از مردم مقدونیه یونان بود و شاه آنجا و ولایتیهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به شاهی رسید و خراج پدر را فرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان و گویی را با پیمانه ای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و ندبیر امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه های کنجد است که برای او فرستاده است.

و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه وی را فیهبه و چوگان و گورا مبارک گرفت که چوگان کره را بزند و بکشد و زمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزة خویش برد و کنگد را نیز همانند چوگانانند که روغن دارد و از نلخی و نندی به دور است و کپسه ای پراز خردل یا نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندک است ولی نندی و نلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون رو به روشدن جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا شکست و دو تن از نگهبانان دارا که گوید از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به اسکندر بود.

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به وقت جان دادن او رسید و از اسب به زیر آمد و بالای سر وی نشست و گفت که هرگز سر کشن او نداشته و آنچه رخ داده به خلاف رای وی بوده و گفت: «هر چه خواهی بخواه که به انجام رسانم».

دارا گفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشنک را به زنی بگیری».

و اسکندر هر دو را پذیرفت و به گفت تا کشندگان دارا را بیاورند و روشنک را زن خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد.

بعضی مصلحان اخبار سلف گفته اند این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلاک نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بوی بد داشت و شاه به گفت تا تدبیری کنند. و انایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تمن به جوشانده سندر بهشت و بهاری از آن بوی بد برفت و لسی همه برفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کمناش فرستاد و زن از شاه باز گرفته بود و پسری آورد و او را به نام درخنی که بوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس نامید و نام اسکندر روس از آنها آمد.

گرفت و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال به دارای بزرگ خراج می دادند و چون پدر هلائی پادشاه روم و چند مادری اسکندر بمرد پادشاهی به دختر زاده وی رسید و دارای کوچک کم فرستاد که خراجی که باید بدهی و اسلاف تو می دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست و گر نه به جنگ تو آییم. و جواب آمد که من مرغ را بگشتم و گوشت آن بخوردم و از آن چیز پرو پای نماند اگر خواهی یا تو بصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هر چه خواهید» و حاجبان چیزی نخواستند اما از بغای خویش سخن میاوردند و چون دو سپاه آماده پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاک از چهره او پاک کرد و سرش به دامن گرفت و گفت: «ای شریف، شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجبان ترا کشند و من به این کار راضی نبودم هر چه خواهی بگویی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگذارد.

اسکندر گفته او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را بانی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی ها گفته اند که بهروز گار دارای پسرزگنه، شاه روم بهوی خراج می داد و او بهرود و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویش را قوی دید و برداری کوچک بشوید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه های سخت نوشت و میانه نیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بنرسید و وی را به صلح خواند و دارا در کنار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

در باره مرز و محل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند مقایسه در ناحیه خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به کار افتاد و اسکندر براسی عجیب بود که بوکراسپ نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسبان حمله برد و صفها بشکافت و اسکندر را به شمشیر ضربی زد که جان وی به خطر افتاد و اسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: و این از سواران فارسی است که از دلیریشان سخن بوده و کینه یاران دارا بهجنبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشنند و فرصتی جستند و به دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می داد و با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی و معتمدانت با تو خیانت کردند میان دشمنان تنها ماندی هر چه خواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم.» گویند مقصود وی خویشاوندی میان سلم و هیرج دو پسر افریغون بود و از حادثه وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به خون وی نیالوده بود. و دارا از او خراسان که دخترش روشک را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر

پذیرفت و آن دو کس که بعد از حمله کرده بودند بیامدند و پادشاه خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و بیابوزند و ندا دهند که هر که پادشاه خود جری شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و سپس به رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشک و سودا را و اردشیر بودند و یک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی ها گفته اند باجی که پدر اسکندر به شاهان پارس می داد تخمهای طلا بود و چسبون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلائی میکرد کشتم و خوردم، و آماده جنگ شد.

اسکندر پس از دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی ها گفته اند پسر بیلوس پسر مظربوس و به قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لعلی پسر یونان پسر یافت پسر نسوبه پسر سرخون پسر رومیه پسر مریط پسر زرافیل پسر رومی پسر اضر پسر یغر پسر عبص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل اثر حمدان صلی الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را شان دید و چنانکه گفته اند یک هزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همه شهرها و دژها و آتشکده ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیریدان را بکشت و کتابهایشان را یا دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطیع وی شد و ثب و چین را به فلمر و خویش آورد و با چهارصد مرد به جستجوی چشمه زندگانی جاوید به ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است و هجده روز در ظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک اطراف را پادشاهی داد و درانای راه در شهر زور بمرد. به گفته بعضی ها هنگام مرگ سی و شش سال داشت و جثه وی را به اسکندریه پینی مادرش بردند.

به پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده سال بود.

و به پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تا شهرها بسازند و سیزده شهر بنیاد کرد و همه را اسکندریه نام داد؛ یکی به امفهان بود که جی نامید و همانند بهشت ساخته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرو و سمرقند بود و به سرزمین یونان و دیار هیلاوس نیز شهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پسر وی اسکندروس عرضه کردند که پذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتاد و هشت سال بود.

به روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی اسرائیل در بیت المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه بر طریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا طلبها السلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

از آنها برانند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر او گوس بطلمیوس دسانوس چهل سال پادشاهی
شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قیلا فطر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افغانس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی کم شد هشت سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دانیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همه اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس

لقب می گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می گرفتند و یونانیان را مقدونی
نیز گفتند.

پس از قالو بطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کسی

از آنها که پادشاه شد کامبوس پولیوس بود که پنجاه سال پادشاهی کرد.

پس از او اتوسوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم

پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه السلام نواد یافت و نواد وی سیصد و سه سال پس

از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پادشاهان
پس از هرگز استند
که سیاق تساریخ
بر پادشاهی آنهاست.

مطلعان اخبار سلف درباره کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک الطوائف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بابل داشتند اختلاف کرده اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیوخس به پادشاهی رسید. گوید و انتیوخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سوادکوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی بهری بوده بود، و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیوخس کرد و بر سوادکوفه یافت و از موصل ناری و اصفهان به دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به سبب فیروزی وی دیگر ملوک الطوائف به تعظیم او پرداختند و بر نری وی بشناختند و در نامه ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می نوشت از نام خویش آغاز می کرد و او را شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب هیچک از آنها با وی نبود.

گوید: پس از وی گودرز پسر اشکان به پادشاهی رسید و هم او بود که بار دوم به بنی اسرائیل حمله برد و به گینه حطلعان، خدا عزوجل وی را به سبب قتل یحیی پسر زکریا بر بنی اسرائیل معلق کرد و بسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زیو نشان کرد.

گوید: و در میان به سالاری پادشاه بزرگشان به خونیخواهی انتیوخس که اشک پادشاه

بایل او را کشته بود به دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پسر اردوان بود که اردشیر پسر بابکان وی را به کشت و بلاش به ملوک الطوائف نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده اند و جمیع سپاهشان چندان است که وی ثواب مقاومت ندارد و اگر جلد گیری آنها ننواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هر يك از ملوک الطوائف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سوی بلاش فرستاد و چهار صد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوائف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا بسا شاه روم رو برو شد و او را به کشت و فردوسی را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بنیان قسطنطنیه و ادراک که جای پادشاهی را از روم به آنجا بردند و بنیان گسار شهر قسطنطنیه بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد و هم از درد که باقی مانده بنی اسرائیل را از فلسطین و اردن بسرون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته اند و جوی را که پنداشتند مسیح را بر آن آویخته اند بگیرفت و رومیان آنها را بزرگ شمردند و به نژاد این خویشی بردند و تا کنون به نژاد آنهاست.

گوید : ملک پارسیان، پراکنده بود تا اردشیر به پادشاهی رسید. هشام ابن عمه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان گوید پس از اسکندر ملک دارا به دست کسانی بدجز شاهان پارسی افتاد ولی همگی شان مطیع شاه دیار جیل بودند و اطاعت وی می کردند.

و اینان شاهان اشکانی

بودند که اکنون بعنوان

ملوک الطوائف

خوانده می شوند.

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوائف، دو پست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشلک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد،

پس از او شاهپور پسر اشکان شصت سال پادشاهی کرده و به سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به سرزمین فلسطین ظهور کرد و چهل سال پس از عروج عیسی بنوس پسر امپراتوس پادشاه روم به بیت المقدس حمله بسود و همه مردان آنجا را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگنجهت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگت، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او قوسی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاتش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بایک به پادشاهی رسید.

بعضی ها گفته اند که ملوک الطوائف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده

بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد که تا پنجاه و

چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوک الطوائف که

از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از وی فرزندانش بر سواد

تسلط یافتند و پادشاهان آنجا و ماعسات و جبال و اصفهان شدند و سالاری دیگر

ملوک الطوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند از اینرو

در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین پس کردند و نام شاهان دیگر

نیامد.

گسویده: عیسیٰ پسر مریم صلی الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آواز حکومت ملوک الطوائف در او روی شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بابک و قتل اردوان و استقرار شاعسی وی دو بیست و شصت و شش سال بود.

گویده: از جمله شاهانی که بر جبال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندانیشان بر سواد چیره شدند اشک پسر حسره پسر رسان پسر ارتشاک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشناسب بود.

گویده: پارسین پندارند که اشک پسر دارا بود.

گویده: بعضیشان گفته اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشک پسر اشکان بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک پسر اشکان سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن پسر گودرز بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز کوچک پسر بیژن نه سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسد پسر گودرز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به آفرید اشکانی نه سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید و وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشك پسر اشكان بزرگ بود و جدش کیسه پسر
کیفباد بود که گویند قلمرو بری از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه توانا تر و بلند آوازه تر
شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوائف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا بر گور و
دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت
ملوک الطوائف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود، و پس از وی پادشاهی
اردشیر آغاز شد.

بعضی ها گفته اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود
قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ
می داشتند.

گوید: از اشکانیان افقور شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشكان پسر ارض چهار
پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی
علیهما السلام به روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه و نه سال پادشاهی کرد، و هم او
بود که به خونخواهی یحیی پسر زکریا به بنی اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده اش ابرزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال
پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ابرزان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابرزان سی و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان او را بکشت.
گویند: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک الطوائف در تسوایح مختلف پانصد و بیست و سه سال بود.

سخن از حوادثی که به
روزگار ملوک الطوائف
بود:

به پندار پارسایان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین پارس پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی به پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به هنگام عروج مسی و دو سال و چند روز بزرگست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه و چند سال بود.

بعضی ها پنداشته اند که عیسی سه ساله بود که برکنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی گشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر مائان پدر مریم دو خواهر را به زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر مائان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر مائان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خاله وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود، نسام مادر مریم حنه دختر نافود پسر قبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر
مانان پسر الیعازار پسر الیوذ پسر احبن پسر صادوق پسر عسازور پسر الیاقیم پسر
ابیوذ پسر زربابل پسر شلتی پسر یوحنا پسر یوشبا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا
پسر احاز پسر یونام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهو شافاط پسر اسا پسر ایسا پسر
رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و یوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر حزقیق پسر
یوفام پسر عوزیا پسر امصبا پسر باوش پسر حزیهو پسر یارم پسر بهشافاط پسر اسا
پسر ایسا پسر رحبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا و پسر خاله عیسی کو چنان بود که پیمبر شد و به شام رفت
و کسان را بخواند، آنگاه یحیی و عیسی فراهم آمدند و از آن پس که یحیی عیسی
را تمهید داد از هم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دو زده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند
و از جمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن عباس نیز روایتی به
معین مضمون هست.

و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزاده ای بود که دلق درام بسته بود و می خواست
وی را به زنی بگیرد و هر روز يك حاجت از او می کرد و چون مادر دختر از قضیه
خبر یافت بدو گفت: «وقتی پیش شاه شدی و پرسید چه می خواهی بگو می خواهم که
یحیی پسر زکریا را سربری.»

و چون دختر برفت شاه پرسید: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم که یحیی پسر زکریا را سربری.»

شاه گفت: «چون این چیزی بخواه»

دختر گفت: «چرا این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را یخواتند و دلشستی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به زمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عزوجل بخت نصر را برانگیخت و پیرزنی از بنی اسرائیل پیش وی آمد و خون را بدو بنمود و خدا به دل وی انداخت که از بنی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و معتاد هرگز کسی از یک نسل بکشت و خون از جوشیدن بازماند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی از بنی اسرائیل بدخواب دید که خرابی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست پسر کی تیم است به نام بخت نصر که با مادر بیوه خود به بابل مقر دارد و رسم بنی اسرائیل چنان بود که صدقه می‌دادند و خوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به نزد مادر بخت نصر فرود آمد و او به میزم چینی رفته بود و چسبون بیامد بنده میزم را که به سر داشت بیفکند و گوشه سخانه نشست و اسرائیلی بسا وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یک درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب و بخسور دند و بنوشدند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «می‌خواهم که مرا امان نامه‌ای نویسی شاید روزی شاد شوی.» بخت نصر گفت: «مرا معفره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «نرا معفره نکرده‌ام، چه زیان که با این کار بامن کرم کنی.» مادر مختار النصر با او گفت: «نرا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.» و بخت نصر امان نامه‌ای برای وی نوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذار که مرا بدان توانی شناخت.»

بخت نصر گفت: «امان نامه خویش را بر نیی بالا ببر که ترا بشناسم.» و اسرائیلی وی را بهوشانید و عطا داد. و چنان بود که شاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری را جز به رأی وی به سر نمی برد و شاه بر سر آن بود که دختر زن خویش را به زنی بگیری و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد و مادر دختر خبر یافت و کینه یحیی را به دل گرفت و وقتی دختر به مجلس شراب شاه می رفت جامه ای نازک و سرخ بدو پوشانید و خوشبو کرد و زیور آویخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شاد را شراب دهد و عشوہ کند و اگر او را خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می خواهد گوید می خواهم که سربچی بسوزد کرایا را در عطشش بیافند.

و دختر چنان کرد و به شاه شراب داد و عشوہ کرد و چون شراب او را بگرفت دختر را خواست و گفت: «نگذارم تا آنچه می خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می خواهی؟»

دختر گفت: «می خواهم پیش یحیی بر زکریا فرسنی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «وای بر تو چیز دیگری بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستاد که سربچی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد و می گفت: «به تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت ناخاک بر آن ریختند و خون از خاک بر آمد و باز خاک ریختند و خون بر آمد، و همچنان خاک ریختند تا به بلندی دیوار شهر رسید و خون از جوشش باز همانند.

و صبحانین خبر یافت و مردم را ندا داد و می خواست سپاهی سوی بنی اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده ای مست است، من به شهر درآمده ام و سخن مردم آنجا

شنبه ام مرا بفرست.»

و صبحا بنی بخت نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی اسرائیل در شهرهای خود حصاری شدند و بخت نصر برای آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و بنی اسرائیل گریسته ماندند و خواستند بازگردند پیرزنی از بنی اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیرزن را پیش بخت نصر آوردند گفت: «شنبه ام که می خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت نصر گفت: «آری دراز مانده ام و بارانم گریسته اند و بیش از این تاب ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو بگشایم هر چه خواهیم به من می دهی و هر که را بگویم می کشی و چون بگویم دسته بدار دست می داری؟»
بخت نصر گفت: «آری»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش را چهار گروه کن و هر گروه را بر یک گوشه شهر بدار که دست به آسمان بردارند و بانگ زنند که خدایا به حق خون یحیی پسر زکریا ما را فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

و چنان کردند و شهر فرو ریخت، و از اطراف آن درآمدند.

و زن به بخت نصر گفت: «به انتقام این خون کشتار کن تا آرام گیرد.» و او را به نزد خون یحیی برد که برخاک بسیار بود.

و بخت نصر چندان کس بکشت که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که وقتی پیگیری کشته شود خدا عزوجل را عسی نشود مگر قاتل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده اند کشته شوند.» و صاحب اماننامه بیامد و بخت نصر از او و اهل خانه اش دست برداشت و

بیت المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه بی در آن افکند سرانۀ این سال را تدهد. رومیان نیز بخت نصر را بروبرانی پاری دادند از آنسرو که بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و مبثائیل که از نسل پیمیران بودند با رأس الجالوت همراه برد و چون بمرز عین بابل رسید صبحائین مرده بود و به جای او شاه شد و دانیال و یاران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه گری کردند و گفتند دانیال و یاران وی خدای ترا نمی پرستند و از ذبیحه تو نمی خورند.

و بخت نصر آنها را خواست پرسش کرد که پاسخ دادند: «ما را خدایی هست که او را پرستش می کنیم و از ذبیحه شما نمی خوریم».

و بخت نصر بگفت تا گودالی بکنند و آنها را که شش کس بودند با شبری درنده به گودال انداختند که آنها را بخورد، و بادم گفتند: «برویم و بخوریم و بیاشامیم» و چون باز گشتند دیدند که آنها نشسته اند و شیر جلوسان دست به زمین نهاده و هیچیک را زخمی نکرده بود و یکی با آنها بود، و چون همه را برشمرند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فروشندگان بود نزدیک وی آمد و میلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود».

ابو جعفر گوید: «این رواینها که آورده ام و رواینها که نیا آورده ام و گوید که چون بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت نصر به جنگ آنها رفت، به نزد اهل سیرت و نجیب و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت نصر وقتی به جنگ بنی اسرائیل رفت که شعبا پیمبر خویش را به روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به گفته یهود و نصاری چهارصد و شصت و یک سال بود و این در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیرش پسر انخویرش سپید بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی اسرائیل را به مملکت خویش پیوست هشتاد و هشت سال دانند و از پس تسلط اسکندر تا تولد یحیی پسر زکریا را سیصد و سه سال دانند.

مجوسان نیز درباره مدت ویرانی بیت المقدس و کاریخت نصر با بنی اسرائیل تا تسلط اسکندر بر بیت المقدس و شام و کشته شدن داریا یا نصاری و یهود موافقت در فاصله پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یکسال بوده است و اختلاف میان مجوس و نصاری درباره فاصله پادشاهی اسکندر تا تولد یحیی و عیسی همانست که گفتم.

به پندار نصاری بهمنی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیرودیا نام که زن برادر فیلقوس برادر شاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به فجور و فسادت داد و دختری داشت به نام دمی و هیردوس می خواست تا هیرودیا زن برادر خویش را نکند و بهمنی او را منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دل باختن دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفته خویش کرده بود خواهشی کرد و شاه پذیرفت و به یکی از باران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سر بهمنی را بیاورد و آوردند و چون هیردوس خبر را بدانست حیران شد و سخت بنالید.

گفتار مجللعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب از پیش ضمن روایت هشام کلیبی آورده ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عز و جل رسولان سری آنها فرستاد

که بعضی را نکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیغمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسرزکریا و عیسی پسر مریم بودند که همه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرزکریا پسرادی پسر سالم پسر صدوق پسر نوحیمان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاعیه پسر قاحور پسر شلوم پسر یهففاضاط پسر آساء پسر ابیا پسر رحیم پسر سلیمان پسر داود. گریه: و چون خدا عزوجل عیسی علیه السلام را از میان بنی اسرائیل بالابد گردید: و یحیی پسرزکریا صلی الله علیه و سلم را بکشتند و به قولی زکریا را نیز بکشتند: خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوسی نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزر اذان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده ام که اگر بر اهل بیت المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزر اذان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بسود و گفت: «ای مردم بنی اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «ایسن خون قربانی است که ما کرده ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می بینی پیوسته می جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می شد ولی پادشاهی و پیغمبری از ما پورته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزر اذان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کسی از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چسبید این بدید گفت: «ای بنی اسرائیل وای بر شما از آن پیش کسه بکنن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گوید و به فرمان خدای خویشی کردن نهید که دیر روز گاریست در زمین پادشاهی داشته اید و هر چه خواسته اید کرده اید.»

و چون اسرائیلیان سختی کار و شدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون بکی از پیمبران ما است که ما را از بسیاری چیزها که مایه خشم خدا بود منع می فرمود و اگر اطاعت وی کرده بودیم هدایت یافته بودیم و ما را از آمدن شعاخیر می داد امانت دین او نکردیم و خویش بر یخشیم.»

نبوزراذان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایان انتقام خون وی را از شما می گیرد.» و چون نبوزراذان دید که آنها سخنی راست آوردند سجد و شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید.» و بابنی اسرائیل بماند و گفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو داند که قومت به سبب توجه کشیده اند و چه مقدار کشته داده اند، به اذن خدا پیش از آنکه یکی از قوم ترا زنده نگذارم آرام گیر.» و بدان خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزراذان دست از کشتن آنها برداشت و گفت: بخدای بنی اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می کنم و بفین دارم کسه پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریک داشت آسمانها و زمین به جای نمی ماند و اگر فرزندان داشت سامان نبود و نبوک و تقدس و تسبیح و کبریا و تعظیم، ملک الملوک را رواست که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها در آن نهاده که فرزندان پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و به یکی از پسران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نوایمانی صادق است، و نبوزراذان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوسی به من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در دروگاه روان شود و من قافروانی او توانم و باید چنین کنم. گفتند: «هرچه را فرمان داری کار بند.»

و بگفت تا خندفی بکندند و از چهارپایان خویش از اسب و اسیر و خروگاو و گوسفند و شتر بیاوردند و سر بریدند تا خون در دروگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان بکندند که روی آنها بگرفت و خردوسی پنداشت هرچه در خندفی است از مردم بنی اسرائیل است و چو خون به اردوگاه وی رسید کس بی نیوزراذان فرستاد که از کشتن آنها دست بردار که خونشان به نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوسی سوری بسایل بازگشت و بنی اسرائیل هلاک شده بودند پس نزدیک هلاک بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عزوجل به بنی اسرائیل نازل فرمود و به پسر خویش محمد صلی الله علیه و سلم خبر داد. حادثه اول از بخت نصر و سپاه وی بسود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوسی و سپاه وی بوده و این بزرگتر بود که ديارشان و پسران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و هرچه هلاک یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزه خویش را بر آب می‌گرفتند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بسود مریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می‌آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت: «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و تنها برفت و به طار در آمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به صورت مردی در آورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا، قالت انی یكون لى غلام و لم یمسسنى بشر و لم اك نبیا، قال كذلك قال ربك هو على عین و لنجعلہ آية للناس و رحمة منا و كان امرا مفضیلا.»

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کهجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زنا کار نبوده ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزه خویش را آب کرد.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل جبرئیل را سوی مریم فرستاد فرشته به صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پرہیز کار باشی از تو بهرحمان پناه می برم» و جبرئیل در گریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل بهرحمید و عیسی را بار گرفت. گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک کوه صهیون بود میرفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفتن و پالاک کردن به عهده داشتند و هیچکس از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کسی که بارداری مریم را بداندست یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه گوید که اگر میخواست وی را متهم کند پارسایی او را

به باد می آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می خواست وی را بی گناه داند آبتنی او را می دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «در باره تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از باد ببرم ولی نتوانستم. و بنابراین که گفتگو از آن بهتراست.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگویی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیک نگویم به من بگو آیا کشت بی بندر پروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی باران برآید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی مرد آید؟»

مریم گفت: «آری.»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی بذر روپانده بود. مگر ندانی که خدا درخت را بی باران پروپانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را ماهبه زندگی آن کسرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را پروپاند و از آب کمک گرفت و اگر آب نبود قدرت روپاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی گویم و می دانم که خدا به قدرت خویش هر چه را خواهد گوید بپاش و بپاشد.»

مریم بدو گفت: «مگر ندانی که خدا عزوجل آدم و همسر او را بی مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا؟»

و چون مریم دین سخن بیگفت این اندیشه به خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل است و چون داز پوشی وی را بدید رسیدن از او نتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می داد که تن

لاغر و رنگ زرد و نیرنگی چهره و برجستگی شکم و ضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

و چون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که از سرزمین قوم خویش پیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندان را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آستان بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آستانه وی را بدید به سجده افتاد و به عیسی ایمن آورد.

آنگاه یوسف مریم را بر خر خود نشاند و آهنگت مصر کرد و بر خر به جز جل چیزی نبود و بر فندکها به عمرز مصر و انتهای دینار قوم بنی اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آنخوری در کنار فحلی پناه برد و هنگام زستان بود و درد زادن سخت شد و به نخل پناه برد و آنرا به برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند و چون بزاغ فسخین بود و بدو گفته شد الانحرزی قدجعل ربك نحتك سربا. و هزی اذبت بهذاع النخله تساقط عليك رطباً جنياً، فكلی و اضربی و قسری عینا فاما ترین من البشر احدا فقولی انی قدزت الرحمن صوما فن اكلم اليوم انسیلا.

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجهان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بتوش و دلست بیاسابد، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نگویم.

و خرمایا بر او می‌افتاد و این به وقت زستان بود و استها که به جای خدا پرستیده می‌شد هر کجا سرد و آروغ شد و شیطانها بنرسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند و باستان پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه ای سبز جای داشت و به تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان آویخته بود پرده

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کس فراموشان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می دید و چون حال پرسید گفتند: «در زمین حادثه ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاک بنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بنان می شدیم و با کسان سخن می کردیم و کارشان را سامان می دادیم و بتداشتند بت است که سخن می کنند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان خفیروزبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرسشش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش نوشویم همه زمین را بگشاییم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته اند به جای خود باشید.»

آنگاه به پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجا است و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بسازوهای فرشتگان تا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین تر از آنجا که ابلیس می خواست گذر کند فرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به ناچار سوی یاران خویش برگشت و گفت: «اها مرمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در آئینای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خبر داد و گفت: «آنها از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی نژاد مگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می شوند به وسیله او به گمراهی بکشانم که هیچ پیگیری برای من و شما سخت تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می شد که طلوع آن ستاره از نشانه های مولودیت

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذاشتند که پرسید کجا میروید، و چون حکایت را پساوی بیگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مرزخمها و شکستگی‌ها را به کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دود کندر به آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.» و چون این سخنان بیگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت: «بروید و چون جای او را یافتید به من بگویید که من نیز چون شما به کار وی دل بسته‌ام.»

آن گروه رفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون خواستند سوی آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها را بدید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سرکشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خرقه‌ها و یوسف نیز با او بود و به سرزمین مصر درآمدند و این همان فلانی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین»

یعنی: و برفلانی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.» و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را بر او امین ندانست و به وقت درو به خوشه چینی می‌رفت و گهواره به پشت شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باید ریخت به شانه دیگر، ناوقی

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آبتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به خانه دهقان از مردم مصر مقرر داشت که گنج وی را دزدیده بودند و جز مستمندان کس در خانه او مقرر نداشت و نمی خواست آنها را منهدم کند و مریم از بلیه دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیه صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال او را بیاورم؟»

مریم گفت: «آری پسر من.»

عیسی گفت: «به او بگو مستمندان خانه خویش را پیش من فراهم آورده و مریم به دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی؟» و چون این سخن بشنیدند کسور را برانگیختند تا شل را بسرداشت و چون بایستاد شل به پنجره خزانة رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به همین صورت برای رفتن مال فوجیه کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کعک گرفت.» و کور و شل گفتند: «راست میگوید.» و مال دهقان را بدادند که در خزانه نهاد و گفت: «ای مردم نصف آنرا بگیری.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به پسرش بده.»

مریم گفت: «شان و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپا کرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به سر رسید جمعی از اهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به پکی از خانه‌های دهقان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به دهان خمره‌ها کشید که پراز شراب شد و در این هنگام دوازده ساله داشت، و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عزوجل به مریم وحی کرد که او را به شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام بود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیگیری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالا برد.

و چون ابلیس عیسی را بدید ناب وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیک منظر در آمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به پندار و هوس بن منبه‌گاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار به نزد عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه و سلم سوی او می‌شد و به دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به شگفت بودند پیش وی آمد و چون او را بدیدند به دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد و مرده زنده کرد و از غیب خبر داد و بیمار شفا داد و او خداست.» پس کسی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرست گفتی و بدگفتی که روا نباشد خدا بر بندگان نمایان شود و در رحم جای گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آنگدیگر گفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و نداشتید، روا نباشد که خدا فرزند گیرد ولی او فرزندی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن مسعود و گروهی از یاران پیغمبر روایت کسیده‌اند که مریم دچار حبس

شد و از محراب به یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و بعد از عروجی دربار او فرماید: «فانتبعت من اهلها مکانا شرقیا فانخذت من: و منهم حجبا فارسلنا الیهاروحنا فتمثل لھا بشرا سويا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنست تبیا قال اما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زکيا».

یعنی: آندم که درجایی روبه آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت تمام بر او نمودار شد گفت اگر پرهیزکاری به خدای رحمان از تو پناه می برم. گفت من فرستاده پروردگار نوام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی برگرفت و دو آستین او بگرفت و در گریبان پیراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و بار گرفت و خواهرش زن زکریا شبی به دیدار وی آمد و چون در بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می دانی که من آیمتیم» مریم گفت: «می دانی که من نیز آیمتیم؟»

زن زکریا گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمة خدا را تصدیق کرده و زن زکریا یحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوری نخلی کشانید و به حال درد می گفت: «ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الانحزنی قد جعل ربك ثمثك سريا».

یعنی: «هم مخور که پروردگارت آقای پیش تو نهاد.» و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و به بنی اسرائیل خبر داد که مریم بزاید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولود را به پهل داشت و گفتند: «یا مریم لقد جئت شيئا فريا یا اخت هرون ما كان ابوك امرأ سوء و ما كانت

امك بغياء^۱

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت انگیز کرده ای. ای خواهر هرون نه قدرت مرد بدی بود و نه مادرت زنا کار بود.

مریم از اعتقاد هارون برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کردند که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می کند و گوید باین کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان فی المهد صبیاء»^۲

یعنی: چگونه باین که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟
وعیسی سخن کرد و گفت: والی عبدالله آثانی الکتاب و جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکاً اینما کنت.^۳

یعنی: من بنده خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم عزت و مایه ام کرده است.

بنی اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبستن نکرد که پیوسته پیش او می رفت و به جستجوی او برآمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به صورت چوپانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می رسند از خدا بخواه فاین درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» و او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشه ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آبا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.»

و قوم پیامند و درخت را بارها پیریدند و زکریا در آن بود. و هیچ یهودی

را نهی می که این رشته در ردای او نیاشد.

و هنگامی که عیسی بنیاد همه بنها که به جای خدا می پرستیدند یعرو در افغان، از وهب بن مبه روایت کرده اند که وقتی خدا عز و جل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و پروا سخت بود و حواریان را به خواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه شان کرد و دستهایشان را به جامه خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مرا انکار کند از من نباشد و من نیز از او نیامم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستان شما را به دست خویش شستم، سرمشق شما باشد که من از شما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید و خدمت هم دیگر کنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک بگیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خواهیشان گرفت و دعائشان نرسید کرد و عیسی آنها را بیدار کردن گرفت و گفت: «سبحان الله یکشب بسر کار من صبر نیارید و با من کمک نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به صحبت بودیم و صحبت دراز شد و امشب تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوبان را ببرند و گوسفندان بپراکنده شود» و سخنانی نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خورش سه بار بانگ زند یکی از شما متکرر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهسای مرا

بخورده.

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به جشنجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از یسازان اوست، و او انکار کرد و گفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و بانگت خروص شنب و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش یهودان آمد و گفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و او را بگرفتند و بند کردند و به‌ریمان بستند و ریمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی چرا خودیشتن را از این ریمان رها نکنی؟» و آب دهان بر او انداختند و خار بر او افکندند تا پیش‌داری بسرند که می‌خواستند وی را بر آن پیاویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را پیاویختند و هفت‌روز بر دار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود پیامند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی‌الله‌علیه و سلم پیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدا مرا به آسمان بالا برد و بدی به من نرسید و همانند مرا گرفتند به حواریان بگویند که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و بازوه کسی از حواریان، وی را در آنجا دیدند و آنکس که او را فروخته بود و به یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «از کار خویش پشیمان شد و خود را خفه کرد و بکشت.»

عیسی گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبه او را می‌پذیرفت. «
آنگاه از حال جوانی یحیی نام که به‌دنبال آنها بود پرسشی کرد و گفت: «او نیز با شماست او را ببرید که هر يك از شما به زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا برد.

ولی ابن اسحاق گوید که به پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بی جان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: «فروود آی و در کوه پیش مریم مجدلیه برو که هیچکس چسبون او بر تو نگیرد و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آورد و آنها را در زمین پراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکرده ای.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پر نور شد و حواریان به نزد وی آمدند و آنها را پراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی را سوی خویش بالا برد و پال داد و جامه نور به تن کرد و لذت خور و نوش از او برد و با فرشتگان به پرواز آمد و با آنها به دور عرش است و انسان و فرشته آسمانی - زمینی است.

و حواریان سوی آنها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوژند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس خواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و خواری نبود که سوی رومیه فرستاده شد و انتراییس و متی را به سرزمین آدم مخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به سرزمین یابل فرستاد و فیلیس را به قبروان و کارناژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحیی را به دفسوس فرستاد که دهکده جوانان اصحاب کهن بود و یعقوب را به اوری شلم فرستاد که همان ایلینای بیت المقدس بود و ابن تلمه را به عراقیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهوذا را که از حواریان نبود سوی ثریوبس فرستاد و زکریا یوطا را به جای یوزی نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جمل رود که کوهی است در عقب و بیرون مدینه و من با وی رفتم و چون به بالای کوه شدیم گودی بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و نوشته ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست و دو سنگ را برداشتم و در سرازیری کوه سنگینی کرد و یکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و به مردم سریانی زبان نشان دادم و گفتم: آیا نوشته آنرا شناسند؟ و نشناختند و بهزبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گسید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوق انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به طلب خزان می رفتند و به آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: آری.

سنگ را به آنها نشان دادم که بخوانند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پسر خدا عیسی پسر مریم است» و خطاب به مردم این دیار بود که در آن روزگار عیسی مرغان آنها مرده بود و بر سر کوه به گورش کرده بودند.

این اسحاق گوید: آنگاه به باقیمانده حواریان تاختند و در آفتابشان انداختند و غذایشان دادند و میان کسان بگردانیدند و شاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه شنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشند و می گفت که ییجر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از کل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به آن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای بر شما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی را به دست یهودان رها نمی کردم.» آنگاه کسی فرستاد و حواریان را از چنگ آنها در آورد و از دین و کار عیسی پرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرچس را بجهت و بیافیت و داری را که بر آن آویخته شده بسود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به نین وی خورده بود و به بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و ورشته نصرانیگری روم از آنجا بود. بعضی اهل خیر گفته اند که مولد عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی ایگوستوس بود و اوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجاه و شش سال بود و به قولی چند وز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان بر ضد مسیح برخاستند ریاست بیت المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا فحشه مللا و مرو کنند و از آنکه همسر او دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی نجوم مولد وی را دانسته بود و فحشه را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بداندست به جنگجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قیصر شاه را بر یوسف که با مریم به کسبه بود بگوید و فرمان داد که کودک را با مادر وی به مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وارکلاوس پسرش به جایش نشست و آنکه قصد جان کودک داشت برفت و او مسیح را به ناصره فلسطین برد تا سخن شیای پیغمبر محقق شود که گفت: دعوت تو از مصر باشد.

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچک پادشاه شد و هم بود که همانند مسیح را در ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود و هیردوس و فرزندانش از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت المقدس بموقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچک

بود که شاهی از جانب طیاربوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یکمرد رومی بنام قیلاطوس از جانب قبصر منصب قضا داشت و لوس پسر بهرمی در باست جالوت داشت.

گرفتند کسی که همانند عیسی بود و به جای او آویخته شد یکمرد اسرائیلی بود که ایشوع پسر فندیوانام داشت.

پادشاهی طیاربوس بیست و سه سال و چند روز بود که هجده سال و چند روز تا به وقت عروج مسیح بود و پنج سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی

پسر زمین شام

از عروج مسیح

تا به روزگار پیمبر ما

ابوجعفر گوید: به پندار نصاری از پس طیاربوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به کابوس پسر طیاربوس رسید و مدت پادشاهی وی چهار سال بود.

پس از او پسر دیگر طیاربوس به نام کلودیوس چهارده سال پادشاهی کرد. پس از او تیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرمی و پولس را بگشت و وارونه بناویخت.

پس از او بوطلاطوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او افسیانیوس پدر تئوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خسروش و سال چهارم عروج عیسی علیه السلام تنوس پسر خسود را سوری بیت المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به خونخواهی مسیح بسیار کس از بنی اسرائیل بگشت.

پس از او تئوس پسر افسیانیوس دوسال پادشاهی کرد.

- پس از او دومعلیانوس شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از او فارواس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او طریانوس نوزده سال پادشاهی کرد
- پس از او هندریانوس بیست و یک سال پادشاهی کرد
- پس از او قنورس پسر بطیانوس بیست و دو سال پادشاهی کرد
- پس از او مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کوذوموس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او لوطاناجوس شش ماه پادشاهی کرد
- پس از او سبروس چهارده سال پادشاهی کرد
- پس از او انطینوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او انطینوس چهار سال پادشاهی کرد
- پس از او الحستدروس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او کمبئانوس سه سال پادشاهی کرد
- پس از او جورديانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او قلیفوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او داقیوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او گالوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او والریانوس و کالبونس پانزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کلودیوس یک سال پادشاهی کرد
- پس از او کریطالیوس دو ماه پادشاهی کرد
- پس از او اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد
- پس از او تیقتوس شش ماه پادشاهی کرد

- پس از او فولوریوس بیست و پنج روز پادشاهی کرد.
- پس از او قراپوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او کوروس و دو پسرش دو سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها دو قلعیانوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او محمیانوس بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او الیانوس منافی دو سال پادشاهی کرد.
- پس از او یویانوس یک سال پادشاهی کرد.
- پس از او والمطیانوس و گترطیانوس ده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها خرطیانوس و والنطیانوس کوچک یک سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تئاداسیوس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
- پس از او ارکادیوس و انوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تئاداسیوس کوچک و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها مرقیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از اورانون هیجده سال پادشاهی کرد.
- پس از او انسطاس بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینوس دوازده سال پادشاهی کرد.
- پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او مریقیس و داداسپیس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.

پس از آنها فوقا هفت سالی و ششماه پادشاهی کرد و گذشته شد.

پس از او هرقل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم به او نامه نوشت.

طبق گفته ابنان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به

وقت هجرت هزار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت

نهمصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا تولد عیسی سیصد و سه سال

بود و از تولد ناعروج عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت

پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که قتل یحیی پسر زکریا به دست مردم بنی اسرائیل به

روزگار اردشیر پسر بابک و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور

شاه پسر اردشیر بابک برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عربان

در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوک الملوا بقی اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و

انبار بود و این قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که وقتی بخت نصر بعرد عربانی که در

حیره مقررشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدتی بدینسان

سرگردند و کسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از

حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعمقاب امهاعیل و نسل معد پسر عدنان بودند.

و چون فرزندان معد پسر عدنان و دیگران قبایل عرب که با آنها بودند بسیار

شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا بر کردند جنگهسا میانشان رخ داد و

حادثهها بود و بمطلب جای وسیع و بیلاق سوی دیار یمن و مرتفعات شام پرویشدند و بعضی قبایل نیز برافتند تا به ناحیه بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنها مقر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنها آمده بودند و از باقیمانده بنی عامر بودند و عامر ماء السماء لقب داشت و پسر حارثه غطریف پسر ثعلبه پسر عمرو القبیسی پسر مازن پسر ازد بود.

و عربانی که از نهامه آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر ویره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بودند. و مالک پسر زعبیر پسر عمر و پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر ویره با جمعی از قومشان.

و حبقار پسر حنیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسر عدنان با همه بنی قنص و این کسان نیز به آنها پیوستند؛ غطفان پسر عمرو پسر طمشان پسر عوذ مائة پسر بکرم پسر انصی پسر دهمی پسر ایاد پسر ازد پسر معد پسر عدنان.

و زهره پسر حارث پسر شفل پسر زهر پسر ایاد. و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دهمی پسر ایاد. و جمعی از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و عهد کردند که بار و پشتیبان همدیگر باشند و نام تنوخ بر آنها بماند و چنان شد که گوی قبیله ای بودند.

گوید و غیابلی از نماره بن لخم نیز با آنها مقیم شدند. و مالک پسر زهیر، جذیمه الابرش پسر مالک ازدی را دهوت کسود که با وی مقیم شود و لیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه با گروهی از قوم ازد آنها مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و عمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند و بک سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین و هم پیمان شدند نشان به دوران ملوک الطوائف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارس میان پادشاه پشان داده بسود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر سدابک شاه پارس با بر ملوک الطوائف ظفر یافت و مغلوبان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و ملوک الطوائف از آنرو نام یافتند که قلمرو هر یکشان زمینی اندک بود، چند قصر و خانه بود و اطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی زمینی اندک داشت و یکیشان چون برقی به دیگری حمله می کرد و باز می گشت و غربانی که در ناحیه بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می خواستند صحران را از دیار عرب مجاور آن برانند با آنها شریک شوند و اختلافات ملوک الطوائف را فرسشی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با ابتکار همدانسانان کردند، حقیقین حقیق و قوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجا رسیدند و ازمانیان که به سرزمین بابل و نواحی مجاور آن تا مرصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوک الطوائف به جنگه بودند و قلمرو ملوک الطوائف در سواد عراق تا نبله و حدود پادیه بود و عربان را به دیار خویش راه ندادند.

گوید: و عمار را ارم گفتند و چون عارفان شد نمود را ارم گفتند. و ازمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند از سواد عراق دوری گرفتند و میان عربان انبار و عربان حیره پراکنده شدند که باقیانندگان قنص بن معد از آنها هستند و نیره عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عجم بن تماره بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مغیر و حماد او به است که در است است و در باره قنص بن معد چیزی

درستتر از سخن جیبرین مطعم تبست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبار را از آنرو انبار گفتند که ذخیره آذوقه در آن بود و کسری دروژی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالک و عمرو و پسران فهم بن تیم الله و مالک بن زهر بن فهم بن تیم الله و غطفان بن عمرو بن طمئان و زهر بن حارث و صبیح بن صبیح و عشار بن مقیم با آنها به انبار پیش شاه ارماتیان رفتند و نماز بن قیس بن نمارد با نجه که قبیله‌ای از عمالقی بودند و به کنده و ملککان بن کنده انتساب داشتند با مالک و عمرو و پسران فهم با هم پیمانان خویش به نفریش شاه اردو انبار رفتند که آنها را در آنجا که بخت نصر برای نجات عرب پنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان بودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابو کرب پسر علی کرب به سپاه خویش آنجا رسید و ضعیفان سپاه را که برای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به این قلمه نشینان ملحق شدند و با آنها در آمیختند.

کعب بن جعفر ثقفی شعری دارد باین مضمون: تبع در سفری که با قوم حمیر به جنگ می‌رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.

و تبع رفت و بازگشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت و سوی یمن بازگشت.

و از سه قبایل بنی لحيان که باقیانده جرهمیان بودند از جعفی و طی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیانده گان جرهم جزیه حیره نداشتند.

بن کلبی گوید: لحيان باقیانده جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به ساحل فرات و مغرب آن حدود انبار در سایاتها و خیمه ها مفرگرفتند و به خانه های ساخته در نیامدند و بسا مردم شهری آمیزش نکردند و جماعتشان میان انبار و حیره پیوسته بود و عربان پیروی نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطوائف به شاهی رسید مالک بن فهم بود و مفری در حدود انبار بود و چون مالک بمرد برادرش عمرو بن فهم شاه شد و چون عمرو بمرد جذیمه الابرش بن مالک بن فهم بن غاتم بن دوس از دی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبدالله بن نصر بن زهران بن کعب بن عمار بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن ازد بن غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گوید بقولی جذیمه الابرش از عربان عاربة قدیم، ازینی و یار بن امیم بن لسو بن مسام بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به تحویشن پیوست و با سپاه به جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخسواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار و بقیه و هیت و اطراف آن و عین الثمر و حدود دشت تا غمیر و قطعاته و خفیه و مجاور آن بود و خراج به وی می رسید و کسان به نزد وی می شدند. وی در ناحیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و یحسان بن ثبیع اسعد بن ابی کرب برخورد که در یمامه به طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دست وی از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی در باره بیکارهای وی یا اقوام کهن و عربان عاربة و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در پیرین مفر دارد.

و همه چیزها را که عدا به روزگار خود داشت.

«نصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگوی برداخت و دویست داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به وسیله آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست و قوم ایاد در عین اباغ بود و اباغ یکی از عمالقی بود که بر این چشمه مقور داشته بود و جذیمه یا ایاد به پیکار بود از آنرو که جوانی صاحب جمال از قوم لخم بنام عدی بر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کرده بودند و جذیمه به پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را دست کردند و دویست را بر بودند و بردند و به جذیمه پیام دادند که بتانت از نو بزار بودند و بهما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به جنگ ما نیایی بتان را به تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی بر نصر را نیز بهمن دهد و عدی را یا بتان بدو دادند و ایادیان را و گذاشت و عدی را به خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

و چنان شد که رفاش دختر مالک و خواهر جذیمه، عدی را بدید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت: «مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پاسخ داد: «چرئت نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که مرا زن من کند.»

رفاش گفت: «وقتی به شراب نشست و ندیماش حضور وی را شراب خالص بدد و شراب دیگران را با آب بیامیزد و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به زنی تو داد قوم را شاهد گفتار وی گیر.»

و جوان لخمی چنان کرد که رفاش گفته بود و چون شراب جذیمه را گرفت رفاش را از او خواستگاری کرد و جذیمه خواهر را به زنی او داد و عدی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه او را دید که زعفران خوشبوئی مالیده بود

و سپید ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی اورا زن تو کرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

و جذبه به پیشانی خویش زد و از پشیمانی بر زمین غلطید و عدی بگریخت.

و کس یاد او نکرد و جذبه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به این مضمون

پیام داد:

«به من بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آزاده‌ای زنا کردی یا با مرد دورگه.»

«با غلامی که نو سزاوار غلامی.»

«با باسقله‌ای که شبسته‌آنی.»

رقاش پاسخ داد: «نو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من

مشورت نکردی و من اختیار خویش نداشتم.»

و جذبه از او دست برداشت و عقدش را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بیود و روزی با تنی چند از جوانان به شکار

شد و یکیشان تیری بزد که عدی یفتاد و برسد.

و رقاش آیین بود و پسری بزاز و نام وی را عمرو کرد و پیرو کرد و چون بزرگ

شد اورا عطرزد و لباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذبه آورد که چون او را

بدید محبتش را بدول گرفت و به فرزندان خویش پیوست و با آنها بود.

اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای

او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان به چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان

فارس خویی به دست می آوردند میخوردند و چون عمرو به دست می آورد نگاه می داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشایش آنها بود و شهری می گفت بدن مصون:

«من این را چیده ام و اختیار آنرا دارم، وقتی چیدم که حس که چیزی می خورد به دادن می نهاد.»

و جذبه او را به حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بریود و جذبه مدتی به جستجوی او در اتفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فارس بودند به قبیله آنکه چیزی پادشاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی به نام ام عمر همراه داشتند که ویگی برای آنها بسازگذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثنا که غذا می خوردند مردی خنک آورد زولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت پیامد و به کناری نشست و دستدواز کرد. کنیز استخوان پاچه ای بدو داد که بخورد و کفافش نداد و باز دست دراز کرد کنیز گفت: «اگر استخوان ساقی به بندد بدی استخوان بازو می خورده.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهان مشک را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام عمر، جام را به ما ندادی در خوردنی که گردش جام به طرف راست است ولی ای ام عمر، این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»

آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا شناسید نسیم را می شناسید، من عمرو بن عدی هستم.»

آنها بر نهاستند و او را بوسیدند و سرش را بشستند و ناعق بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند و گفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهرزاده او که ندایش بر سر استاد هدیه ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند و او را به وجود عمرو مژده دادند که بسیار خرسند شد و او را به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟» گفتند: «می‌خواهیم مادام که توهستی و ما هستیم ندیم تو باشیم.» گفت: «ندیمی از شما باشد.» و تدیمان معروف جذیمه همانها بودند، و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به وسیله خالدين وليد در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشانرا منظور دارد که گوید: «به روز گاران دراز ما چون تدیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گویی من و مالک با آن انس دراز يك شب با هم نبوده ایم.»

و ابو غرانش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شدند.»

مادر عمرو بدو پرداخت و عذمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق ندی که داشت يك طوق طلا به گردن او کرد و گفت به حضور دایی خود رود، چون داییش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو از من طوق گذشته است» عمرو به جذیمه دایی خود بیود و همه کارهای او را به عهده گرفت.

و پادشاه عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمرو بن ظرب بن حسان بن اذبنه بن سمید عین هویر عطفی و به قولی عملیقی بود.

و جذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد و سوی او شد و آهنگ پیکار او داشت و عمرو بن ظرب با سپاه خویش از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری سخت کردند و عمرو بن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه خود با سلامت و غنیمت باز گشت.

و پس از عمرو دخترش زیبا به پادشاهی رسید و نام وی نائفه بود، و سپاه زیبا از باقیمانده عمالقی و عربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیه نام و بر کناره غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت و زمستان را پیش وی به سر می کرد بهار را در بطن النجار می گذرانید و به تدریج می رفت. و چون کار زبا استغفار یافت به خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذبه الا برش داشت و خواهر وی زبیه که زنی خوشبار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذبه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی مفکت بروی که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است نوبق و سختی و حادثه ندیده ای و ندانی سرانجام کار چه باشد و بخت از که بر گردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» و نیست بگردانید و راه مکر و فریب گرفت و به جذبه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز نوحه مشان خویش ندانم، پیش من آی و شاهی خویش باشی من فراهم کن و دیار من به دیار خویش ملحق کن و کار مرا با کار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به جذبه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به قبول دعوت وی راغب شد و باران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و منورت کرد و همسخن بودند که بروی و شاهی او را به کف آورد مگر قصیر و اوقصیر بن سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کتبزکان جذبه را به زنی گرفته بود و قصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذبه مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذبه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید و گرفته در دام وی نیفتاده ای که پدر او را کشته ای.»

ولی جذبه رای قصیر را نپذیرفت و خواهرزاده خویش عمرو بن هدی را بخواست و از او رای خواست و عمرو او را به رفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صفت زبا رفته اند و اگر می توانستند به تو می پیوستند.» و جذبه رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

و نهشل بن حرری بن خسره بن جابر نعمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد و رای خویش را به کار بست،»

«چنانکه در بنه کسی اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عریان گفتند «در بنه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذبه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبدالحی را سالاری

سیاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش بر رفت و از کناره غربی فرات رهسپار شد و چون به فرضه

رسید قصیر را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بنه از رای چشم پوشیدی.» و این مثل شد.

آنگاه فرستادگان زباجا هندیه‌ها و تحفه‌ها به استقبالیان جذبه آمدند و به قصیر گفت:

«چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی ازک در حادثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.

سپس گفت: «سیاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست

می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کسردند سرخیانت دارند و بر

عصا نشین که من بر عصا به دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذبه بود که مانند نداشت

و سیاه بیامد و میان وی و عصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذبه وی را

دید که بر عصا می‌رود گفت: «دور اندیشی بر پشت عصا است» و این مثل شد، و نیز

گفت: «هر که بر عصا باشد گمراه نشود» و این نیز مثل شد، و قصیر تا غروب آفتاب

بر عصا بر رفت و اسب سقط شد که راضی دراز رفته بود و برجی آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و غریبه گفت: «بهترین چیزی که عصا آورد» و این مثل شد.
و جذبه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایش نه خورد را
برهنه کرد و میوه‌های آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است» و این مثل شد.
جذبه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکید و خیانت نمایان شد.»
زبا گفت: «این بسبب کمیابی نیخ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی‌ها چنین است»
و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان ماری را علاج کند.» سپس او را بر
سفره پیرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب
بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش سرد بدو گفته
بودند اگر چیزی از خون جذبه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برنیزند. و
رسم نبود که پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود
و چون دستش سست شد بیفتاد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.
زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذبه گفت: «به خون‌ونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.
و جذبه بمرد و زبا خون‌وی را بجوشانید و به پتیه پیچید و در جعبه‌ای نهاد.
فصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حجره بود و
میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجبن جرمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی
بودند و در میانه برفت و پیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبدالجبن مطیع عمرو بن
عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه فصیر به عمرو بن عدی گفت: «آماده شو و خون دایت را وامگذار.»
عمرو گفت: «با زبا که چون عقاب از دشمین من به دور است چه توانم
کرد؟»
و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟
و کاهنه گفته بود: «علائق توبه دست غلامی زیبون و غیر امین باشد که
عمرو بن عدی نام دارد، به دست وی نمیری، به دست خویش نمیری، اما به سبب
او باشد.»

و زبا از عمرو بیساک شد و از جایی که بود به قلعه ای داخل شهر بود نفی
زد و گفت اگر حادثه ای رخ دهد از نقب به قلعه خویش روم و مرد مصوری را که
دردبار وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی رو و
با کسان وی پیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نقشه و ایستاده با لباس
عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آره و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان
زبا را انجام داد و پیش وی بازگشت که زبا می خواست عمرو بن عدی را به هر حال
ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا به رو پشت مرا زخم دار کن.»

عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نبستی.»

قصیر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

این کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه
داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی» و قصیر بینی خود برید و پشت
خود را زخم دار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه ای برید.» و این
مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش برید و پشت خویش را زخم دار کرد بروی شد
گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود از آنرو که
پنداشته بود قصیر در کار زبا دایی وی را قریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید
و بدو گفتند: «قصیر بر در است.» و او را پیش زبا بردند که بینش بریده بود و پشتش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می بینم.»

قصیر گفت: «عمر و بن عدی پنداشت که من دایی او را قریب داده ام و وی را به آمدن پیش تو ترغیب کرده ام و با او خیانت کرده ام و با تو همدست بوده ام و چنین کرد که می بینی. و اینک پیش تو آمده ام و دانم که به نزد هیچکس خسوارتر از تو نیستم.»

زبا با وی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و درکار پادشاهان مجرب و دانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا در عراق حال بسیار است و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تا مالی خویش بدارم و از جامه های نکر و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بدارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه ای چون تحفه های عراق نیست.» و همچنان زبا را ترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق برو و کالایی را که به تو داده ام بفروش و از تحفه های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای ما بخر.»

قصیر بدو آنچه زبا داده بود سوی عراق شد و ناشناس به حیره آمد و پیش عمرو بن عدی شد و حکایت با او به گفت و افزود: «هرچه و تحفه و کالا بمن ده شاید خدا ترا به زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمر و بن عدی آنچه را بپایسته بود بدو داد و به اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه را پیش زبا برد و بدو بنمود که شگفتی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزونتر گرفت و بیشتر از بار اول کالا بدو داد و برفت تا به عراق رسید و عمرو بن عدی را بدید و از پیش وی چیزها که پنداشت زبا می پسندد بار کرد و از هیچ کوششی وانماند و تحفه و کالاهای خوب هرچه توانست برداشت.

و بار سوم به عراف آمد و حکایت با عمرو باز گفت و افزود که باران و سربازان معتمد خورش را فراجم آرد و جواهرها آماده کن.

این کلیبی گوید قصیر اول کسی بود که جواهر ساخت.

و گفت: «هر چه شتر دومرد در دو جواهر بار کن و گره در جواهرها را به درون نه که چون شهر زیبا در آیند فرا بردر نقب او و انگذارم و مردان از جواهرها در آیند و بر مردم شهر بانگ زنند و هر که به چنگشان آید با او جنگ کنند و اگر زیبا به آهنگ نقب آمد او را با شمشیر بزنند».

و عمر بنان کرد که قصیر گفته بود و مردان را در جواهرها بار کرد و شتران را که مرد واسطحه بار داشت سوی زیبا برد. و چون به نزد پادشاه شهر وی رسیدند، قصیر جواهر رفت و مزد داند و خبر داد که جامه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که بیاید و قطارهای شتر را با بارهای آن ببیند.

این کلیبی گوید: اقصیر روز کمین می کرد و شب راه می سپرد و نو نخستین کسی بود که به روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زیبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بار گویی باهای آن در زمین فرو می شد و به قصیر گفت: «چرا شتران کند می رود، مگر سنگ با آهن بار دارند؟» و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان میحوصله شده بود و سیخی را که به دست داشت به جواهر فرو کرد که به کامل مردی که در آن بود فرو رفت و پادی از او رهشید و دروازه بان گفت: «بشنا بسفا» و این به زبان نبطی یعنی در جواهرها شری هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید به خفت و قصیر عمرو را به در نقب برد و آنجا را بدو بسود و مردان از جواهرها در آمدند و به مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمرو بن عدی بر در نقب ایستاد و زیبا فراری بیامد که به نقب در آید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را همکوبید که زهر در آن بود و گفت: «به دست خودم نه به دست عمرو» و این مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و او را بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به عراق باز گشت.

پس از جدیمه، پادشاهی به خواهرزاده اش عمرو بن عدی رسید و او نخستین کسی بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کسی از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی نصر نسب از او دارند.

عمرو بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به یکصد و بیست سال رسید و در این روزگار دراز پادشاهی مستقل و مستبد بود، جنگها کرد و غنیمتها گرفت و کسان پیش وی آمدند و با ملوک الطوائف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بابک با پارسیان بیامد.

این سخن درباره جدیمه و خواهرزاده اش عمرو بن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این درباره شاهان یمن گفته ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت بر ولایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگر کسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگر چه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بود که او با پسرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهبان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه ای به ناحیه ای هجوم می آوردند و چون تعقیب می شدند ثبات نداشتند، کار پادشاهان یمن چنین بود و گاه و بیگاه یکی شان از ولایت خویش برون می شد و غنیمت می گرفت و چون بیم تعاقب می رفت به جای خویش باز می شد و هیچکس به جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی داد تا به روزگار عمرو بن عدی خواهرزاده جدیمه که از او سخن آوردیم او و فرزندانش چنانکه گفتیم دو نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان ظمرو خویش را سامان می دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و اینست آن دربارۀ جذیمه و عمرو بن عدی از این و گفتیم که می خواهیم همه تاریخ را برمیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت ها که دربارۀ آنها آورده اند شاهد بیاوریم، کار خاندان نصر بن ربیع و دیگر عاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه ها و کتابهاشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ربیع و مدت عمر آنها را که عامل خسروان بودند و تاریخ پادشاهان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی و همه کارشان آنجاست.

ولی ابن اسحاق گوید که ربیع بن نصر لخمی خنزایی دید که پس از ذکر تسلط همیشه بر یمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارۀ آن بیاوریم و چون ربیع بن نصر از سقائل شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلتش افتاد که پیشگویی آنها دربارۀ کار حبشه بناچار رخ می دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خرداد نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر دارد.

نعمان بن منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود. وی نعمان پسر منذر پسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسر عدی پسر ربیع پسر نصر بود.

ابو جعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می کنیم که حکایت آنها نیز به روزگار ملوک الطوائف بود.

و فنای جدیس به دست حسان پسر تبع بود و سابقاً از تبعان حمیر که به روزگار ملوک پارسیان بوده اند سخن کرده ایم.

از ابن اسحاق و دیگر مطلقان عرب روایت کرده اند که طسم و جدیس از ساکنان یسامة بودند که در آن روزگار از همه جاسر سیزتر و آبادتر و حاصلخیزتر بود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طلم داشتند که ستمگر و جبار بود و چیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی علیل بود و این پادشاه مردم جدیس را زبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله ستمهای وی آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر او را پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی از مردم جدیس که اسود بن غفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «این تنگ و زبونی را می‌بینید که بر سر ما نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روز گاران و رفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم طلم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامند با شمشیر به آنها حمله می‌برم و من شاه را می‌کشم و هر يك از شما یکی از آنها را بکشد.»

و جدیبیان رای او را پذیرفتند و با وی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آورند و در ریگ نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم بازپوشان دامن کشان بیامند شمشیر بر گیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حمله برید و بزرگان قوم را بکشید که وقتی آنها را کشید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد و کشته شد، سران قوم را نیز بکشند و به سفلگان هجوم بردند و نابودشان کردند.

و یکی از مردم طلم به نام رباع بن مره بگریخت و به نزد حسان بن نبیع رفت و از او کمک خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به سه منزلی میامد رسیدند رباع به حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دور بین تراز او نیست و سوار را از سه شب راه به بند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند، به هریش از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکنند و آنرا جلو خود بگیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قوم جدیس گفت: «همبر به راه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوان کنی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها ناخفت و ناپودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روز گاز ناحیه یمامه را جو و دمکنده می گفتند. و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رگهای سیاه در آن بود، بدو گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سنگ سیاهی است که ائمه نام دارد و از آن سره می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جور را یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدیس را ناپود کرد دومعاه بود و پسر تبع بن اسعد ابو کرب پسر مطیکرب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و در مطایع این نام از آن یافت که مطایعها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجباد از آنرو اجباد نام گرفت که اسبانوی آنجا بود و اجباد بمعنی اسبان است.

گویند وی به یثرب آمد و بهجایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوم و خورج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به سوی سندفرستاد و شعر ذوالجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به چین سبقت جو شوند

و شمر به سمرقند گذشت و آنجا بیود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و امیر و غنیمت گسرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند.

و از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف حکایت جوانانی بود که به غار پناه بردند.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاب کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عزوجل وصف ایشان را در قرآن مجید آورده و به پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم فرموده: «ام حسبك ان اصحاب الکهف والرقیم كانوا من آياتنا عجبا»^۱ یعنی: مگسر پنداشته ای از جمله آیه های ما اهل غار و رقیم شکفت انگیز بوده اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند و غیر و حکایت آنها را یاز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند تا هر کومی که سوی آن رفته بودند حاک کردند تا بر لوحی نوشتند و در صندوقی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهنده غار نهادند.

جسوانان قسار: چنانکه ابن عباس گفته است کس بسودند و هشتمیشان سنگشان بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت خدا عزوجل فرموده: «و جز اندکی آنها را ندانند» و من از آن اندکم، هفت کس بودند.

گویند: نام یکیشان که غذای بخورید بمنبع بود و خدا عزوجل درباره او فرموده که وقتی از خواب دراز بیدار شدند گفتند: وقایع را احدثکم بورقمک هذه الی المدینه فلیتظر ایها ازکی ملعاما فلیأتکم برزق منه.^۱

یعنی: یکیشان را بسا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه تر است و خوردنی ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که نام وی یملیخا بود.

و هم این اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفته او سگشان نه میشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکملینا نام داشت و دیگری محسملینا و سومی یملیخا و چهارمی هرلوس و پنجمی کدولولش و ششمی بیرونس و هفتمی رسونس و هشتمی بطونس و نهمی قالوس بود و همه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که بعضیشان چندان جوان بسوزند که دندانهایشان چون نقره سپید بود و از جمله روحانیانی بودند که پرمتش بتان می کردند و خدا به اسلام هدایتشان فرمود و به قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه السلام بود.

از ابن قیس ملامی روایت کرده اند که اصحاب کهف و رقیم بر دین عیسی بن مریم صلی الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهان کافر بود.

بعضیها پنداشته اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به غار پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از خروج مسیح در فاصله میان وی و محمد صلی الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از پس مسیح بود و هیچیک از مطلعان

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه در ایام ملوک الملوایف بود.

و در آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت پرست بود و خبر یافت که جوانان به خلاف دین و بند و به طلبشان برآمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیمخلوس نام داشت.

و هب بن منید درباره سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم گوید که یکی از حواریان عیسی بر مریم سوی شهر اصحاب کهنه رفت و خواست درآید گفتند: «بر در شهر بنی هست که هر که خواهد درآید باید آنرا سجده کند و او به شهر نیامد و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پر برکت شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر دلبسته او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به آنها خبر می داد و سرانجام به او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بسود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسر شاه با زنی بیامد و او را به حمام در آورد و حواری او را ملامت کرد و گفت: «تو پسر شاهی و با این زن به حمام در می شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و برفت و بار دیگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با وی بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت و سخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به حمام شد و زن نیز با وی شد و هر دو در حمام بودند و به شاه خبر دادند که حمامی پسر را کشت و شاه به طلب حواری برآمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان برآمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان بر می خوردند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستید و او نیز با آنها برفت و سنگش نیز همراه بود و شیانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببیند چه

باید کرد.

و به خواب رفتند و شاه و یارانش به تعاقب آنها برخاستند و آنها را یافتند که وارد غار شده بودند و چون بکیشان می خواست به غار در آید ترسان می شدند و هیچکس نتوانست در آید و بکیشان به شاه گفت: «اگر بر آنها دست بایی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از ترسنگی و نشتگی بمرند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگاری گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوسفندان خویش را به درون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزی گشود و به درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگان را جان داد و یکی را با پول فرستاد که غذایی برایشان بخرد و چون به در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمها را بگیر و خوردنی به من ده.» مرد گفت: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و یارانم شب بیرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه مرا فرستاده اند.»

گفت: «این درهمها به روزگار فلان شاه بود چگونه به دست تو رسیده.» و او را پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب در آمد به فلان غار رفتیم آنگاه به من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»
شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»
گفت: «در غار.»

گویی: و باوری بر خندنا به در غار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش تر از شما به نزد یارانم شوم.»

و او را بدیدند که چون نزدیک آنها شد به خواب رفت و آنها نیز به خواب شدند و هر که می خواست وارد غار شود ترسان می شد و نتوانستند نزدیک آنها شوند و کلیسایی به نزدیک آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده اند که اصحاب کهنه فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خسود گوشه گرفتند و به غار شدند و خدا بدعا ایشان برد و روزگاری دراز بماندند تا قومشان عیال شدند و قومی مسلمان به جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در باره روح و جسم اختلاف داشتند یکی می گفت: «روح و جسم با هم برانگیخته شود.» دیگری می گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود و خرقه پوشید و برخاکستر نشست و خدا عز و جل را بخواند و گفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهنه را برانگیخت و بکیشان فرستادند که غذایی پراشان بخورد و او به بازار رفت و کسان را شناخت اما راهها را میدانست و ایشان را در شهر رایج دید و نهائی برفت تا پیش مردی رسید که خواست از او غذایی بخورد و چون پول را بدید شگفتی کرد و گفت: «پنجاهم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه مافلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او را به نزد شاه برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت پادشاه خویش را بگفت و شاه کس فرستاد و مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار روح و جسم اختلاف کردید و خدا عز و جل شما را نشانی فرستاد، اینک مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که گذشته بود، و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوار شد و کسان نیز پاوی سوار شدند و چون به در غار رسیدند جوان گفت: «بگذارید پیش یاران خود شوم.» و چون آنها را بدید خدا او را به خواب برد و آنها را نیز به خواب برد و چون دبری شد و باز پیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و بیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیینی است که خدا سوی شما فرستاده است.»

قناده گوید: این عباس با حبیب بن مسلمه به غزا رفته بودند و به غار گذشتند که در آن استخوان بود و یکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. این عباس گفت: «سبعصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابو جعفر گوید:

و انجمه پیمبران
یونس بن معنی بود

چنانکه گفته اند یونس از دهکده‌ای موصول بود که آنرا بنوی می گفتند. و قوم وی بت پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بت پرستی منعشان کند و وادارشان کند تا از کفر توبه کنند و به توحید گرایند.

و حکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولا كانت قرية آمنت فنقمها إيمانها الا قوم يونس لما آمنوا كسفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم الى حين.»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایسانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند و در زندگی دنیا عذاب سختی را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره ورشان کردیم.

و نیز فرموده: «وذا النور الا ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه فتاوى في الظلمات

إِنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فَاسْتَجِبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذَلِكَ
نُنَجِّي الْمُؤْمِنِينَ^۱»

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که خشمناک گرفتی و گمان داشت بر او سخت
خواهم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من
از مستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز
چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیغمبر ما محمد صلی الله علیه وسلم درباره خشمگین رفتن
یونس که پنداشته بود یابوی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند
بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا
به قوم وی نزدیک شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا
سوی خدا باز آیند و او مهلت عسواست و خدا مهلت نمداد و از شتاب خدا
خشمگین شد.

ذکر گویند:

این سخن:

از شهرین حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و
گفت: «سوی مردم بنیوی رو و بی‌مشان ده که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «تا چهار
پایی بجویم».

جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

یونس گفت: «پاوشی بجویم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

پیش و پس نرفت، گوید: و قسعه زدند و به نام او شد و ماهی بیامد و دم تگسان می داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو فکردیم بلکه ترا حرز و نمازگاه وی کردیم.

و ماهی او را بلعید و از آنجا پیرد تا از ایله گذشت سپس او را پیرد تا از دجله گذشت و باز او را پیرد تا در قینوی انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بیتداخت.

بعضی دیگر گفته اند حبابه پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگذاشت ولی نزول عذاب را به وقتی معین وعده داد و چون نوبه آوردند و به اطلاع خدای باز گشتند از آنها جدا شد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت و یونس از سلامت قوم و رفیع عذابی که وعده داده بود خبر یافت خشمگین شد و گفت: «و وعده ای که به قوم دادم دروغ شد.» و خشمگین از پروردگار برفت و خواست سوی قوم باز گردد که دروغ وی را زده بودند.

ذکر می بیند:

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی یونس را به اهل دهکده اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند و ایمان نیاوردند.

و خدا بدو وحی کرد که به روز فلان و فلان عذاب فرستم از میان قوم برون شو و او قضیه را بد قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر از میان شما برون شد عذاب آمدنی است.

و چون شبی که وعده عذاب به صبحگاه آن بود بیامد، قوم از دنبال وی به راه

افتادند و از شهر در آمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی بر او گذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دادم و نیامد، و خشمگین از پروردگار به‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به‌روزگار عمر بن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس پیمشان داد و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش بیرون شدند و به جایی پناهن شدند و کردند و خدا را از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیمبرشان را باز آورد و عذای عذاب از آنها برداشت.

نبا قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند و قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا

افکندند تا بارسوم قرعه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدیدند خویشانش را به دریا افکند و این به هنگام شب بود و ماهی او را بلعید.

و یونس که گناه خویش را دانسته بود و در تار یکی نذا داد: خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا درباره ی فرمود:

«وَلَوْلَا اَنَّهُ كَسَانٌ مِنَ الْمَسِيحِينَ لَبَثَ فِي بَطْنِهِ اِلَى يَوْمِ يَبْعَثُونَ فَبَقَا بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ»^۱

یعنی: اگر از جمله تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می ماند، پس او را به صحرا افکندیم و بیمار بود.

و چون به ساحل افکند شد خدا درخت کدوئی بر او برویانید و چنانکه گفته اند درخت کدو بر او شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزد یک درخت رفت و آنرا خشکیده یافت و زمین شد و بگریست و ملامت شدید و به او گفته شد: «برای درختی طعن شدی و بگریستی و بر یکصد هزار کس با بیشتر غمین نشدی و خواستی همه را هلاک کنی»

آنگاه خدا وی را از گمراهی برکنار کرد و به نصف پاز ساقان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و او سوی قوم روان شد و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نبکند و انتظار بازگشت پیمبر خویش دارند»

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده ام»

گفت: «این سخن بی شاهد نتوانم گفت»

یونس، بزی از گله او را نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را

دیده ام»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به نزد قوم رفت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «لشتاب مبرید تا صبح در آید.» و چون صبح در آمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از بز پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الى مائة الف او يزيدون فامتنوا امتعناهم الى حين^۱»

یعنی: و او را به صد هزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی بر خوردارشان کردیم.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت المال گفت که یونس به قوم خویش وعده عذاب داد و گفت: «ناسه روز عذاب بیاید» و قوم مادر از فرزند بیریدند و بسرون شدند و به درگاه خدا پناهندند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو در آمد که سخنی راست نشده بود و خوشگین هرفت و در ظلمات نداد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرستد آن کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را مخراش و استخوانش را مشکن. و ماهی یونس را بگرفت و در دریا

به مکان خویش بود و چون به عشق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت:
«این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست
گویند و نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند، گفتند:
«خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می شنویم.»
خدا عزوجل فرمود:

«این بنده من یونس است که نافرمانی من کرده و او را به دریا در شکم ماهی
به زندان کرده ام.»

گفتند: «همان بنده پارساست که هر شب و روز کار نیکی از او صوی تو بالا
می آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا فرمود تا ماهی او را به ساحل افکند و
چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد
افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که ماهی وی را پیرد و به ساحل دریا افکند که
چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که ماهی یونس را به ساحل افکند و خدا درخت
کدویی بر او برویانید که هر روز صبح او را شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوک
الظوايف این بود که
خدای به رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب القرية اذ جاءتها المرسلون اذ ارسلنا اليهم اثنين
فوزنا بثلث فقالوا انا اليكم مرسلون.»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل زن، وقتی فرستادگان سوبشان
آمدند وقتی دوتن سوبشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم
و گفتند: ما پیغام آوران شمائیم.

گذشتگان درباره ایشان اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند سه کسی که خدای
در این آیه یادشان کرده و حکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی
از شاهان روم فرستاده شدند و او انطیخس بود و شهری که شاه در آن بود و خدا
رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گوینده

این سخن

از وهاب بن منبه یعنی و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که مردی در انطاکیه
بود که حبیب نام داشت و حریر می یافت و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود
و بریکی از درهای دورافتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود و چنانکه گفته اند
شباگاه حاصل کسب خویش را دونیمه می کرد یک نیمه را برای روزی عیال خویش
می گرفت و نیم دیگر را صدقه می داد و چون دل پاک و فطرت استوار داشت بیماری
ضعف و کار را به چیزی نمی شمرد.

و در شهر فرعونى بود به نام انطیخس پسر انطیخس پسر انطیخس که پست پرست
بود و مشرك بود و خدا رسولان سه گانه را برانگیخت که صادق و صیدوفی و شلوم
نام داشتند، دوتن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و
سومی را فرستاد.

بعضی دیگر گفته اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گوینده

این سخن

از قناده روایت کرده اند که عیسی پسر مریم دوتن از حواریان را سوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند ما را سوی شما فرستاده اند تا آخر آیه.

ابن اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین قوم عیب گرفتند فالسواء باانا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیسمنکم منا عذاب الیم، فالسواء طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون.^{۵۰۹}

یعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده ایم اگر بس نکنید سنگسارتان می کنیم و عذایی الم انگیز از ما به شما می رسد. گفتند چرا با ما مانا به میان آید بخت بدتسان همراهان است که شما گروهی افراط کارید.

و چون شاه و قوم وی برکشش رسولان هم سخن شنیدند و عیب که بردردورس افتاده شهر بود خیر یافت، پیامد و خدا را به یادشان آورد و به پیروی رسولان دعوتشان کرد و گفت: «یا قوم انبعوا المرسلین. انبعوا من لا یسئلکم اجرا و هم مهتدون»^{۵۱۰} یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که مزدی از شما نمی خواهند و خودشان هدایت یافته اند پیروی کنید.

از فزوده روایت کرده اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می خواهید؟»
گفتند: «نه».

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته اند و از شما مزد هدایت نمی خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بیست پرستی قوم مخالفت آورد و دین خویش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «و ما لى لا نعبد الا فطرنى و الیه ترجعون. ما نخذ من دونه آلهة ان یردن المرصان بفسر لا تغن عنى شفاعتهم شیئا ولا یقذون. انى اذاللى ضلال مبین، انى آمنتم بریکم فاسمعون».

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجادم کرده و بمسوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگنیم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگار تان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.

یعنی به پروردگار شما که کافر او شده اند ایمان دارم و سخن من بشنوید. پس همگی همدل بر او تاختند و او را یکشند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که از او دفاع کند.

این مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش از دبر در آمد و خدای عزوجل گفت: «بهشت دو آی» و زنده به بهشت در آمد که آنجا روزی خورد و خدا بیماری و غم و رنج دنیا از وی برد و چون به رحمت و بهشت و کرم خدا رسید گفت: «بالت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین».

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نواشتگانم
کرده است. و خدا به خاطر وی چنان خشم آورد و قوم را عذاب کرد که چیزی از آنها
به جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومه من بعد من جند من السماء و
ما کنّا منزلین. ان کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون».

یعنی: از پی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل
کن نبودیم، بجز يك صیحه نبود و آنوقت همگی شان بیحرکت شدند.
و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاک کرد و نابود شدند و کسی از ایشان
نماند.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسولی که قصه او به یس هست حبیب نام
داشت و خوره در او افتاده بود.
و هم از ابو مخنف روایت کرده اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز

در ایام ملوک

الخطایف بود

وی در یکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و رسوم
وی بشیرست بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت وهب بن منبئینی
آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش او را نذر کرده بود، و از شهری بود
که مردمش کافر و بشیرست بودند و مقر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به
غزای قوم می رفت و در راه خدا با آنها جهاد می کرد و سواران خویش بر می گرفت
و می کشت و اسیر و مال می برد و نیروی بسیار داشت و به آهن و بند بسته نمی شد
و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمک ز نش به او دست نوازیم باقت و پیش

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم بدو دادند و گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به گردن ببند تا بیاییم و او را بگیریم.»

و چون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به گردن بست و چون بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشد که از گردنش بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»
و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»
و غلی آهنبین فرستادند و گفتند: «وقتی بخفت غل را به گردن او ببنده.» و چون شمشون بخفت زن غل آهنبین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.
و چون شمشون بیدار شد غل را بکشد و از دست وی بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آبا در جهان چیزی نبست که بر تو چیره شود.»

گفت: «فقط یک چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «پاتو نگویم.»

و زن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت به وی گفت: «مادرم مرا نذر کرده چیزی بجز مویم مرا نبندد و بر من چیره نشود.»

و چون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به گردن بست که بسته ماند و کس پیش قوم فرستاد که بیامدند و او را بگیرند و بینی‌اش ببرند و چشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای پداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

و چون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشند، از تعداد خواست که وی برابر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دوستان از مناره را که شاه و همراهان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشد و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی بیرون مناره با شاه و هر که بر آن بود بیفتاد و همگی هلاک شدند.

سخن از حکایت

جرجیس

جرجیس چنانکه گفته اند بندهای پارسا بسود از مردم فلسطین و باقیمانده حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به مردم محتاج نبود و مازاد آنرا به مستمندان بذل می کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت، ابن اسحاق گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آنحمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می داشتند و باقیمانده حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می داد و نگاه می شد که همه مال خویش را به صدقه می داد و چیزی نمی ماند و بینوا می شد، آنگاه می کوشید و چند برابر مال رفته به دست می آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می کرد، و گرنه بینوایی را از توانگری دوستر داشت و از فراموشی و مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به سبب دینش بیازارند باز دینش بگردانند

و به آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را
بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش
وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته
بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بپادارند و مردم بر آن بگفتند و هر که بر آن
سجده نبرد در آتشش افکند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض
شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی بجهد کند، و مالی را که همراه داشت
به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی خواست به کمک مال جهاد کرده باشد،
و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت:
«بدان که تو بنده مملوکی و کاری برای خویشن با برای دیگری نتوانی و بالای
تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده
کند و زبان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوقی که و گنگ او را که سخن نکند و
نپند و سود و زبان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و نقره آواست
ای که فتنه مردم کنی و بجای خدا پرستی کرده ای و مردم را به عبادت آن وادار
کرده ای و آنرا پروردگار نامیده ای.» و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال
بت که در خور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بنده او و فرزند کنیز اویم و به
یشتگاه وی از همه بندگان زیورتر و فقیرترم، از شما کم آفریده اند و به خاک باز
خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و دنبال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترک بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می باید اثر وی بر تو دیده شود به آنکه اثر من بر شاهان فرود دیده می شود.

جرجیس به پاسخ وی به تعظیم خدا پرداخت و گفت: «طوبی لنا را که بزرگ قوم نست و نعمت از تو یافته با الیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می خواست و یبازار می رفت و از کرم خدای بال در آورد و نور پوشید و انسان سفرش به آسمانی زمینی شد که با فرشتگان پرواز می کند. و مجلبطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم نموده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که او را مرهمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری را که خدای برای کلمه خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد و سالار کنیزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و بدین تو بود و خدای وی را بخود و گذشت تاسگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خورش بخورد و شغالان و گرگان اغصابش را بدرید.»

شاه گفت: «و از چیزهایی سخن می کنی که مانند ایم این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد ما یار تا بینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را شناسی و این دو مرد را نتوانی دید و ببینی او نباید مگر به عمل آنها توبایی و منزلت ایشان بایی.»

شاه گفت: «اینک درو فگویی تو عیان شد که چیزها گویی که اثبات کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که یا شکنجه شود یا بر افلوق سجده پسرد

و پاداش ببند.

جرجیس گفت: «اگر افلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای بر سرمد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای و گرنه نجس و ملعونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، از گفتاروی سخت خشمگین شد و به گفت ناداری بیاوردند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانه‌های آهنین بر آن نهادند که پیکروی را بدرید و گوشت و پوست و عروقش پاره پاره شد و سرکه و خردل بر آن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد یگفت تاشش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوقرو بردند که میخش روان شد. و چون دید که از این شکنجه نمرد به گفت تا عوصی مسین آورده‌اند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و به گفت تا جرجیس را در آن نهند و ببندند و همچنان بود تا خنک شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که مرا خدایی هست که از تو، به نوزدیکتر است.»
شاه گفت: «چرا به من گفتی.»

جرجیس گفت: «هو بود که مرا برنحمل شکنجه تو صوری داد که حاجت بر تو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید وحشت کرد و بر پادشاهی و جهان خویش بیمناک شد و عزم کرد وی را برای همیشه به زندان کند. کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه‌اش کنند که از سخن با کسان باز ماند.

شاه یگفت ثاوی را در زندان ببرد و زندان کنند و چهارمیخ آهنین بر پاهای
دست و پایش کوفتند که به مردست و هر با میخی بود آنگاه یگفت تا ستونی از
ممر بیاورند و بر پشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند ،
چهارده کس به حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هجده کس آنرا بیاوردند
و تمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود و چون عرق کرد فرشته ای سوی وی
آمد (و نخستین بار بود که از فرشته که دید و وحی سوی وی آمد) و سنگ از او
برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خورانید و مرده رساند
و دل داد و صبحگاهان وی را از زندان در آورد و گفت بیش دشمن خود رو و چنانکه
باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می گوید: انصاف و عدل و عبور باش که
هفت سال ترا بالای این دشمن دهم که شکسته دهد و چهار هزار بکشد و ترا جان دهم
و چون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دهم.

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که بر سرشان بسته و آنها را سوی خدا
می خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی مرا از زندان در آورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد و یگفت تا اقسام شکنجه بیاورند
و چیزی وانگذارند. و چون جرجیس آنها را بزار شکنجه را که برای او فراهم
کرده بودند بدید، ترسید و بتأیید آنگاه خویشتن را به صدای بلند به ملامت گرفت
چنانکه دیگران نتوانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت و در میان
دو دار کشیدند و شمشیری بر سرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و
دو نیمه شد آنگاه هر نیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شهر درنده داشت

که در پاهای بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جورجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بغورده، اما خدای عزوجل به شیران فرمان داد و سرفروید آورد و به خضوع آمد و بر پنجه ایستاد و از رنج باك نداشت. و جورجیس پلک فروز مرده بود، و این نخستین مرگ وی بود. و چون شب در آمدند پاره های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته ای بفرستاد که وی را از پناه در آورد و غذا و آب خوراند و مرده رسانید و دل داد.

و صبحگاهان فرشته ندا داد: «ای جرجیس»

جرجیس گفت: «اینگ حاضرم»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاک، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خویش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر»

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سر رسید و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است»

و بعضی دیگر گفتند: «گوی خود اوست»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش و ترسی او را ببینید»

جرجیس گفت: «براسنی خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتید و پاره پاره کردید و خدا که همه نیکی است و از شما مهربانتر است مرا زنده کرد و جانم را باز داد، سوی این پروردگار بزرگ آید که این آیتها را به شما نمود»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و پشمان شما در برابر وی جادو شده» و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون پیامند شد به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خویش چیزی به من پنا که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاونری بپارند.» و چون بیاوردند در يك گوش آن دمید که دوباره شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بفری بیاوردند و بپاشند و بروید و برسید و درو کرد و بگرفت و باد داد و آرد کرد و خمبر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به يك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی؟»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بپارند.»

و چون آبرای بیاوردند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت:

«چونی؟»

جرجیس گفت: «سپار نیلش، نشه بودم و خدا لطف کرد و مرا بدین نوشیدنی

برضد شما قوت داد.»

و چون جادوگر این سخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر بامردی چون خویشی

روبرو بودم براو چیره می شدم، اما بجا بیار آسمان و زمین رو بروی، پادشاهی که

کسی قاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مستمند از جرجیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و

بیامد و جرجیس در کمال بله بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستندم و مال

و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می کردم و سرد آمد که بر من رحم آری

و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصائی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزنی و بگو به اذن

خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده و از جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر يك دندان گاو را بیاپی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای بر خیزد.»

زن به جای مردن گاو رفت و يك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود با هم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از عمه و اقارب بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»
گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما و انمرد کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما و انمرد که وی را کشته اید اما نمرد، آبا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده ای را زنده کند.» آنگاه کار جرجیس را درباره گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ار کار او بشگنم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بنان شما بیزارم.»

و شاه و پاداشش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند ملاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند و چون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را اعلیٰ کرد و سخنان وی را بازگفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می گفتند راست گفت و نهوش گفت، خدایش بیامزد.

شاه آنها را بگرفت و به بند کرد و شکنجه های گونه گون داد و بکشت و اعضا برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به جرجیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به گفته تو کشته شدند.»

جرجیس گفت: «و فی آنها را به تو وا گذاشتند پاداشان دادند.» یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته ای که خدای تو مخلوق را آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می خواهم که اگر خدایت انجام دهد به تو ایمان آورم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بردارم، اینک چنانکه می بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم و خوانی در میان داریم که کاسه ها و قابها بر آن هست که همه را از چسب خشک ساخته اند که از درختان گونه گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هر یک از چوبها را به رنگی برگ و گل و میوه بشناسیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند و از جای برنخاسته بودند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست آورد و شاخه ها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگر را چنان شکنجه کنم که حبله او ناچیز شود.» و پیکر گدای بزرگ و نو خالی از مس بساخت و آن را از نعت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به درون

آن جای داد و زیر پیکر آتش کرد تا سرخ شد و هر چه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و نوافانی فرستاد که دیارشان را پر از دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت و ظلمت بسر کردند و شب از روز نداشتند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود برداشت و چنان بر زمین کوفت که از شدت آن مردم شام به وحشت افتادند و همگی در بنه لحظه آن را شنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و یا قوم سخن گفت ظلمت برخواست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به خود آمدند و یکمی شان که طریقی تا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تا مردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می بینی مردگان داریم که بعضی شان را می شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده اند، خدایت را بخوان تا زنده شان کند و چنان شوند که بوده اند و آنها را که می شناختیم به بیتیم و آنها را که نمی شناسیم قصه خویش با ما بگویند.» جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا با شما چنین مدارا کند و این همه عجایب و انمااید تا حجت خویش کامل کند و مسحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها را بکنند که استخوان و خاکی در آن بود. سپس بدعا پرداخت و نسوز کسان از جسای نرفته بودند که هفتاد کس، نه مرد و پنج زن و سه کودک را بدیدند و یکیشان پیری ثروت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پیر نسام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت: «در فلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون شاه و باران وی این بدیدند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر کرسنگی و نشنگی.»

و این شکنجه را نیز به او دادند و وی را به خانه پیرزنی فروتوت و فقیر بردند و پیرزن پسر ی کور و شل داشت و وی را در خانه بداشتند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان و فلان وقت خوردنی نداشته‌ایم اینک بیرون شوم و چیزی را برای تو بجویم.»
جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»
زن گفت: «نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند و زن تصدیق او کرد و برفت تا چیزی بجوید و ستونی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و جرجیس به دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای خوردنی بی‌آورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لب‌گیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخورند.
و از ستون شاخی بر آمد و بر خانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هر چه خواست به فراوانی بخورد و چون زن بیامد و دید که پس از رفتن او در خانه‌اش چه رخ داده گفت: «به کسی که در خانه کرسنگی خوردنی به‌نوداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزد یک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پسر زن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار همانند که روزی بزرگ دارد.»

و شاه بگردش شهر برون آمده بود و چون درخت را دید به پاران خویش گفت: «درختی این جامی بینم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری رویداده که میخواستی شکنجه گریستنگی به او دهی و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت ناساحانه را ویران کنند و درخت را ببرند و چون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان که بوده بود پخشکانید و آن را بگذاشتند و بگفت تاجر جیس را برو درافکنند و چهار مبخ بر او کوفتند و چرخ میساورند و بار سنگین زدند و زیر چرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل گاو به چرخ بستند که به یک حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یک پاره را به آتش بسوزند و چون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به دریا ریختند و از جیبش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می دهد که هر چه از این بیکر پاک در تو هست محفوظ داری که می خواهم آن را چنان که بود باز پس آرم.

آنگاه خدا بادهای را فرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش از پراکندن به دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جیب خود نرفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلود از آن درآمد که سرخویش را می نکانید.

خاکستر پراکنان باز گشتند و جرجیس نیز با آنها باز گشت و چون به نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو باشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا ملول کرده‌ای به تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به قلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرمند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخواست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «از تو می‌خواهم که این روز را در خانهٔ من بسربری و این شب را در خانهٔ من به صبح رسانی و بر بستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو ببرد و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد و جرجیس در آن بماند تا شب در رسید و پانچاست و نماز کرد و زیور خواند و صوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود و با وی می‌گریست و جرجیس او را به ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شد وی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به پیرزنی که جرجیس در خانهٔ وی زندانی شده بود گفتند: «می‌دانی که پس از تو جرجیس فریفته شد و به دنیا گرایید و شاه او را به طمع پادشاهی انداخت و وی را به بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.» پیرزن با جمع برون شد و بر سر خویش را بسردش داشت و جرجیس را

به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به شخصانه در آمد و مردم نیز با وی در آمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به دوش داشت و از همه به او نزدیک تر بسود و پسر پیرزن را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این نشان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام بنان بر کرسی های طلا بود و هفتاد و یکت بپ بود که قوم، خورشید و ماه را نیز بانان بر سنش می کردند.

پسر گفت: «ای بنان چه گویم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به حق خالقان فسمان می دهد که پیش وی شوند.»

و چون پسر این سخن بانان بگفت همگسی روان شدند و مسوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را پهای بکوفت و بنان با کرسی ها به زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بنان در آمد و بگریخت که بیم داشت به زمین فرو شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پشانی وی را بگیرفت که به سرو گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک وای مخلوق ملعون چرا خویشتن را هلاک می کنی و مردم را با خویشتن به هلاکت می دهی و نیک می دانی که سرانجام تو سیاحت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر مغیرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن در آید برگیرم یا یکی از بنی آدم را حتی يك لحظه به ضلالت افکنم آن

لحظه ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مغرب و همه ساکنان سموات سجده او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.» و چون شیطان این سخن به گفتم جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم بنی نرفته و پس از آن نیز نرود میلاد به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.» جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت گیری و بدانی که اگر بنان چنان که تویی گویی خدا بود خویش را از من محفوظ توانست داشت، چگونه به خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان به گفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعسال جرجیس را با عبرت ها که آورده بود بر شمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بنان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکنده چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از او بر حمت بودم و یامن یر نیامد.» زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را یونو ظفر می دهد و در همه جا دعوت و فیروزی وی آشکار می شود.»

شاه به گفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بپسایزند و شانه های آهنین را بر تن او بکار اندازند و چسبون رنج شکنجه بسو رسید گفت: «ای جرجیس از خدا بترس که رنج مرا سبک کند که از شکنجه برانجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سرخویش منی بینم که تاجی از زبور بهشت همراه دارند و منتظر جان منند که در آید و او را به این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.» و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به این بلیه کرامت بخشیدی فاضلت شهیدانم دهی. خدا یا روزهای آخر من رسیده که وعده دادی از بلیه دنیا آسوده‌ام کنی، خدا یا از تو می‌خواهم که جان من بگیری و از اینجا تروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردن کنی فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده‌ام روشن کنی که بمن ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تو می‌خواهم که پس از من هر دعوی بگری بپلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و مرا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمتش آری و عجایب کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برد خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به او عطا کند. و چون شهر با هر چه در آن بود سوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی غفن برون می‌شد که هر که آن را می‌بویید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسانی که مؤمن جرجیس شدند و با وی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش پیام‌رسان از آنجمله بود.

سخن از

ملوک پارسیان

اکنون که حوادث معنوی را که از دوران ملوک الطوائف تا به روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالیهای پادشاهی شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به سرزمین بابل به قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دویست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابک
با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک خیر پسر ساسان کوچک
پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار
پسر بشتاسب پسر کبوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر بهافرید پسر
ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر گهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را
بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجباتش او را یکشند و پادشاهی را به اهلش
بازبرد و رسم و نیاکان سفخ خویش را که پیش از داریوش ایستاده بودند پس آورد
و شاهی از آن بک سالار و بک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر نولد یافت به نام ملیروده
که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود
و دلیری و جنگاوری او چنان بود که بکنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جوانان
اصطخر به جنگید و مغلران کرد و زن وی از نژاد گروهی از شاهان فارس بود که
آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رزمبخت بود و جمال و کمال داشت. ساسان
سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آنها می‌گفتند و بهشکار و

سوار کاری دل بسته بود و چون رامیهشت بابک را بیاورد موی وی بیش از بک و جب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم پرداخت و اردشیر را بیاورد و شاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوزهر نام داشت و بگفته دیگری نام وی جزهر بود و خسرو جمعی داشت تیری نام که او را از کبد دارا بگردد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر او را به بیضا به نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به تیری بپارد که مریی وی باشد و پس از وی از کبد شود و جزهر پذیرفت و فرمانی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشدلی پذیرفت و پسر خوانده تهریش کرد.

و چون تیری بر در کار به اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی از منجمان و پیش گوینان از رایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایتها می شود و اردشیر فروتنی میکرد و بهوخته خبر شایع تر می شد و شبی به خواب دید که فرشته ای بالای سرش نشسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایتها بدو خواهد داد و آماده این کار باشید و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشانش را تیر و مندر و دلبر و از پیش یافت و نخستین کار وی این بود که سوی چوپایان رفت که محلی بود در ولایت دارا بگردد و شاهی را که آنجا بود و فاسق نام داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت بکشت سپس سوی محلی به نام لروبر رفت و در آنجا شاه آنجا را بکشت و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را با پدر بنوشت و بدو گفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد و مابک چنین کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را بر سر شاهپور پسر خویش دهد و اردوان پاسخی سخت داد و اعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده اند.

و بابلت اعتنا نکرد و شاپور پسر بابلت تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد و به اردشیر نوشت که سویی وی آید.

اماردشیر پذیرفت و شاپور از رفتار وی به خشم آمد و سپاهی فراهم آورد و سویی وی رفت تا پیکار کند.

چون اردشیر خبر وی به تنید سویی اصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را دید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مرئی ها نهاد و یکی را به نام ابرسام پسر رجفر وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خربانت که برادرانش با گروهی از کسانش سر کشن وی دارند و بسیار کسی از آنها بکشت.

پس از آن مردم دارا بگرد بشویدند و سویی آنجا بازگشت و شهر را بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سویی کرمان شد که پادشاهی به نام بلاش آنجا بود و با او جنگی سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به نامی آنجا گماشت.

بر کتافه دریای فارس شاهی بود به نام اینیود که کسان تعظیم و پرستش او می کردند و اردشیر به سویی او رفت و او را بکشت و با ششیر خویش دو نیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه های آنجا گنجها بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خمره به مهرک پادشاه ابرساس و جمعی شاهان امثال وی نوشت که به اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سویی آنها شد و مهرک را بکشت آنگاه سویی محل گور شد و به بنیاد آن پرداخت و قصر طریال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان بود تا فرستاده اردوان بیامد و نامه ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در خیمه گردان، از حد خود برون رفته ای و مرگت خویش را پیش خوانده ای. کهی بنو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کهی بنو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی. مقصود گسور بود. اگر اجازه بنیان شهر بنو دهم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بیاسخ نوشت تاجی را که بر نهادم و ولایت ها که بگشودم خدای به من عطا کرد و کملت کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه هابسه را بافشکده اردشیر خمره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگست استخر کرد و ابرسام را در اردشیر خمره نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مطلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شادشاپور شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگست پیکار نیرو فر شاه اهواز کرد و از رام هرمز سوی ارگان و سسار و طاشان شد سپس به سرق رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش بر نشست و بر کنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوقی الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس باز گشت.

و باو دیگر از فارس از راه جره و کازرون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد. و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم. و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جا گرفت و خندق زد و چشمه ای را

که آنجا بود به تصرف آورد و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بنده از دبیر اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کسان وی کشته شد و باقی ماندن گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سر اردوان را بگدال کرد و آنروز اردشیر را شادشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جیل و آذربایجان و ارمینیه و موصل را نیز بدیگت تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورد و بر کنار دجله رو بروی شهر مله بون که در شرق مداین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهر سیر و رومقان و نهر در قیط و آسونی و نهر جویبر را بدان پیوست و عاملان بر آن گذاشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و گرجان رفت و از آنجا آنگاه بر شهر و مرو کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزم رفت که مجاور بحر امان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتش کشته آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهر گور مقر گرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به طاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بهرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویش را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت و آنجا بماند و نایب بهرین خویش شاپور داد.

گویند به دهکده لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال و گنجینه و سپاه فراوان داشت و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت و مال و گنجینه بسیار به دست آورد. گویند اردشیر هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر رام اردشیر و شهر دیو.

اردشیر و شهر اردشیر خرد که همان گور باشد به فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و قسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و برادرشیر که همان حرد باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به ملوک الطوائف نامه‌های تبلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند و در اواخر روزگار خویش به جانشین خویش وصیت کرد و همچنان پستبدیده روش و پیروز بود و هرگز سیاه وی نشکست و پرچم او را نماند، و لاینها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردران را یکشت تا وقتی به مرد چهارده سال بود.

و به قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

از هشتم کلیبی روایت کرده اند که اردشیر با سپاه پارسیان به عسراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و باها پادشاه ارمانیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود. هشام گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند.

گوید: این دو شاه که بر سر پادشاهی باهم دیگر به پیکار بودند و پیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این و یکروز آن پیکار می کرد و روزی که نوبت باها بود اردشیر پیکار نمی کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی آمد و چون اردشیر این بدید باها صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر باها را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت پال یافت و چیزی نگذشت که او را یکشت و بر ملک وی تسلط یافت و باها نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروی از اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد، بسیاری از تنوخیان نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل قضاغه بودند و با مالک و

عمر و پسران فهم و مالک بن زهیر و دیگران آمده بودند سری شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش عداوتی می‌آوردند بابه تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مقرر می‌گرفتند و اینان سه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب قرات مابین حیره و ابار در سایانها و خیمه‌های موین و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احولاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند و حیره و ابار به روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمی از آنجا سوی ابار رفتند و ابار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمرو بن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گرفتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به روزگار اردوان و ملوک الطوائف و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در اجم اردشیر پسر بابک بود و هشت سال و دو ماه در اجم شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه

پارسیان پس از

اردشیر پسر بابک

و چون اردشیر پسر بابک بمرد، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوائف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر خره یکی را یسانی نگهدارد و این را بر اعقاب خویش نیز مقرر داشت و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند پلشتن از آنها را باقی نگذارند و نه سبب کسی که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بسود که به سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب وی پرسید و او دختر شاه مقبول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده و اردشیر از او پرسید که دوشیزه ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه ام.»

اردشیر با وی در آمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر باز گرفت و چون به سبب بارداری، خویشش را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فروخت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم اگر چه جای وی، در دل من چنانست که دانسته ای او را ببر و بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که باز دارد و قابله گان پیافره و گفتند که باز دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش پیرید و در حقه ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت و شاه پرسید: «چه کردی؟»

هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حقه را به شاه داد و گفت که به اتکشتن خویش مهر بر نهاد و بمنزله سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بیود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سرانه نام گذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبردار کند تا به بلوغ نرسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچه کودکی بگرفت و مطالع وی پشانت و بدانست

که به شاهی می‌رسد و نامی عام برای نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از غسرزند
خبر یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستن کس بود که این نام یافت و
عرب او را شاهپور سپاه خوانند.

بعضی ها گفته اند وی را شاهپور نام کرد و شاه شاهی بود که مادر کودک از
نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند تیاورد، و روزی پیرامین که کودک
به نزد وی بود بر شاه درآمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟»
اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده ام تا
مقصود خویش یافته ام و پادشاهی پدراتم بر من راست شده و بی فرزند باشم و بی-
دنیاله بمیرم.»

پیر گفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من
فرزند می نگو و گرانقدر هست، اینک حقه ای را که به تو سپردم و بد انگشت خویش
مهر نهاده ای بخواه تا نشان آن به تو و انمایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقشی انگشت خویش بدید و آنرا بگشود و مردانگی
پیر را در آن دید با نامه ای که چون دختر اشکرا بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر
یاردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود و نا بود کردن کشت شاه را روا ندیدیم
و دختر اشکرا به شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرمود بود و خویشتن را به مقام
پراثت آوردیم تا بد اندیشی بد گفتن تیار و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان
از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به قولی بکهزار پسر به-
قامت و ادب و پوشش وی ببارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن
میان پسر خویش را خوش داشت و بدو بدیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته
باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند بهر شاهپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانه فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاهپور نام دارم.»

و اردشیر کلمه شاهپور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدوداد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاهپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و فیکدلسی وی را بازمودند.

وقتی شاهپور تاج به سر نهاده بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاهپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعدهای نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینه‌ها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و مداششان به شد.

آنگاه عاملان برگزید و بر کار آنها و کار رعیت، نظارت دقیقی داشت و روش نیک وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گرفتند؛ شاهپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه دوم آنجا بود و مدنی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می‌شد و آهنگته خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین باز گشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاهپور از آنجا در آمد و بهکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دبار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجا را بگشود. گویند: از جمله شهرها که گشود فالوقیه و قنوقیه (کیلکه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار ببرد و به جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر و داشت و بهکشت نایبهای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به کمک جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاهپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت و پیش را ببرید و آزادش کرد و به قولی او را بهکشت.

در مقابل نکریت، مابین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرمقیان به نام ساطرون آنجا بود و هم بود که ابو داود ایادی درباره وی گویند: «مرگت را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرو آمده.» و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به گفته هشام کللی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن، پسر معاویه، پسر عبید، پسر اجرام، پسر عمرو، پسر نضع، پسر سلیم، پسر حلوان، پسر عدوان، پسر الحاف، پسر قضاعه، و مادر ضیزن از قوم تزدین حلوان بود و جیهله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کللی ضیزن پادشاه سوزمین جزیره بود و از بنی عبیدین اجرام و قبایل قضاعه مردم به شمار می‌آید و پادشاهی وی تا شام گسترده بود.

و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاه پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشه‌ای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور پیامد و از ماجرا خبر یافت سوی

وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و ضیون حصار وی شد.

به پندار این کلیدی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به ضیون دست نیافت، اما چنانکه در ضمیر اعشی هست محاصره دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیون که نصیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به هنگام آزار بیرون می کردند. و شاپور چنانکه گفته اند سخت نکوروی بود و همه بگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خویش کنم. دختر گفت: «کهنری سز و عاوقدار بگير و پای آنرا با خون ماهانه دوشیزه ای کبود چشم بنویس و زهاکن که مردبوار شهر نشیند و فرزند دزد و این ظلم شهر بود که جز با آن ویران نمی شد.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به شهر در آیی، و چون حصار فرو ریخت شهر را به جنگ بگشود و ضیون را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آنها نماند که با هم توان بود و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نمانند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نصیره دختر ضیون را ببرد و در عین التمر عروس خود کرد.

گویند: نصیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بشر وی حدیر پر شده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چپست و برگه موردی دید که به شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گویند: و پوست وی چندان نرم بود

که محش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه غذا داد؟»
گفت: «از کره و مغز و شبیره نخل نورس و شراب صافی.»
شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذا هست داد چه کردی که بامن کنی؟» و بیگفت
تا یکی براسی سرکش نشست و گیسوان زن را بدم آن بست و اسب را بتاخت و
پیکروی پاره پاره شد.

شاعران در گفته های خویش از ضربن بسیار یاد کردند و عدی بن زید در اشعار
خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«و صاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

و در جمله و شاپور نهر ارجگزار وی بود»

«حضر را از مرمر بساخت و با گنج بیاراست»

«و پرندگان در اوج آن آشیان گرفت»

«و حادث روزگار او را دانگذاشت»

«و ملک وی فنا شد و برادر او کسی نماند.»

گویند: شاپور در میان، شاد شاپور را بنیان نهاد که آنرا به تبلی دیما
گویند.

و ظهور مانی، زندیقی، روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به محل جندی شاپور رفت که بنیان نهاد پیری بیل نام را
آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»

بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که
در اینجا شهری بنیان شود»

شاپور گفت: «هر دو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل
را به آموزگاری سپرد و مقرر کرد که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزد
و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بشراشد که خاطرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاهپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاهپور شمار و ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و آن صاحب را ولایت کرد و بها زندبوشاپور نامید که معنی آن «بها از اخطا کیه» باشد، و شهر شاهپور نیز نام یافت و همانست که جندی‌شاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام سرپرست بناء بیل گویند.

و چون مرگ شاهپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کنند.

در مدت پادشاهی شاهپور اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته اند مدت پادشاهی وی سی و یک سال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاهپور

پسرش هرمز

پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون اردشیر بسود اما بهر آئی و ندبیر خوب او نبود و به دلیری و جسارت و پایداری مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرک‌شاه بسود که اردشیر او را در اردشیر خمره یکشت و متعلمان به اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقی ماندگان وی را دنبال کرد و همه را یکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به چوپانی پناه برد. روزی شاهپور به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار مسافت بسیار بر رفت و نشسته شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب خواست و آن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان پیامدند و شاپور در بساط آن زن پرسید و بکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور او را به‌مرخویش برد و بگفت تا با کوزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی در آمیزد و چون باوی به خلوت شد و آنچه مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر هر مز چبرد شد و وی را از نیروی خویش به‌شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کز چکار شد و زن بگفت که دختر مهربان است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کاری را نهان دارد و بسا او بیامیخت و هر مز را بی‌آورد و کاری همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر بر نشست و سوی بخانه شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام گرفت هر مز در آمد و بزرگ شده بود و چو گانی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد و به دنبال گسوی بانگ می‌زد و چون اردشیر او را دید حیرت کرد و نشانه‌های او را دید و کیانیان در خانه اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره‌ی پرسید و او به رسم اقرار به گناه به رو افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد و اردشیر خرسند شد و بدو گفتم: پیشگوی منجمان درباره‌ی نسل مهربان که یکی از آنها به پادشاهی میرسد محقق شد که نظر به هر مز داشته‌اند که از نسل مهربان بود. و دانش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برقت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به شاپور رسید هر مز را ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و گفته‌گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هر مز را

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود بیرید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوشش گسرافلتر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سری شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را به او نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سیب برید که نهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دانی از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به او نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای من خود را یکبارگی ببرد هیچکس را برای شاهی بر او نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی ناج بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش تباکان داشت و ولایت را مهرمز را بدید آورد و مدت پادشاهی یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
پادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمرو بن عدی بن نصر بن ربيعة، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام بر مرز عرب و قبايل ربيعة و مضر و قبايل صحراي عراق و حجاز و جزيره، پسر عمرو بود که وی را امرؤ القيس بده می‌گفتند، و او نخستین پادشاه از آل نصر بن ربيعة و عمال ملوک فارس بود که نصرانی شد.

بگفته‌شام کلی، امرؤ القيس، یکصد و چهارده سال پادشاهی کرد؛ بیست و سه سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گسویتند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان پرورش پدران بود. گویند: مانی زنده بن بهرام را به دین خویش می خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشند و پوست یکندند و از گاه انباشند و بر یکی از دروازه های شهر جندیشاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و پاران و پروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام

پسرش بهرام

به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. گویند: وی در کار پادشاهی مصیر بود و چون تاج به سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانیش دعا کرده بودند برای او دعا کردند و جواب نیکو داد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و آگوش جز این باشد به قسمت خشنود باشیم».

در باره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند مدت پادشاهی وی هجده سال بود و بعضی آنرا هفده سال گفته اند.

پس از آن بهرام
ملقب به شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود . و چون
تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی پرکت شاهی و عمر دراز
خواستند و جواب نکو داد.
وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهی
چهار سال بود.

پس از آن
فرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بسود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و
بزرگان قوم به نزد وی شدند و دعا گفتند و وعده نکو داد و گفت که وی را در کارها
یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:
«از ستایش خدای بر نعمتی که به ما داده باز تمایم.»
و مدت پادشاهی وی نه سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر فرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتار خویش را دگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملازمت کسود و با رعیت متعصب بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنان وی پرسیدند و ندانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته اند که هرمز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

دست پادشاهی هرمز به گفته بعضی شش سال و پنجاه بود و به گفته بعضی دیگر هفت سال و پنجاه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراگندند و نامه ها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خیر قاش شد و ممالک مجاور بدانستند که پادشاه ندارند و کودکانی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترک و روم طمع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک دیگر به قلمرو پارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خیره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و گشت و مال کسان ببرند و نیاهی بسیار کردند و مدتی پیروند و کسی از پارسین به پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدو تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی وی آن بود که شبی در عصر شاهی طیسون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این سحبه از آیندگان و روندگان است که برپای دجله ازدحام کرده‌اند.» فرمود: «تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسندند که با نبرد سالی این را بدانست و فرمان وی را کار بستند.»

گویند: از آن پیش که خود شبید آنروز غروب کند پل دیگر به نزدیک پل که بود ساختند و مردم از خطر گذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزها که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که پیشروشان سستی گرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ و انمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و بگفت تا به این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد، و هر که خواهد در جای خویش بماند اینرا به پای او شناسد و آنها که رفتن را برگزینند تا به وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت و صابست رای و درستی منطقی وی از این بیشتر نبود. آنگاه فرمانهای وی بیایی به ولایتها و مرزها رسید و کسار پارتش استواری گرفت و دشمنان زبون شدند تا شانزده ساله شد و دستخوانش محکم شد و توانست سلاح برگیرد و بواسطه تشبند و سران سپاه و پادشاه خویشی را فراهم آورد و میان آنها به سخن ایستاد و نعمتیا را که خداوند به وسیله پدرانیش به او و آنها داده بود یاد کرد و از غفلت ها که به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع از حریم ملک آغاز به کار می کند و قصد دارد برای پیکار سوی بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی با خود می برد.

قوم به پای خاستند و دعا کردند و سپاس دانستند و از او خواستند که در سفر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا زحمت رفتن از وی پس کنند اما نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلبران و نجیبگان سپاه برگزید و بیگفت تا به فرمان وی کار کنند و از عربانی که با آنها دوپرو می شوند کسی را باقی نگذارند و به تحصیل غنیمت دل نبندند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلمرو پارسپان آمده بودند غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریا گذشت و به خط رسید و بعد از بحرین تاخت و مردم بکشت و فدیہ نگرفت و به غنیمت نپرداخت.

پس سرفست تا به هجر رسید که جمعی از عربان ثمیم و بکران وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بر ریخت که چشون سیل باران روان شد و قراردات ندانستند که در غار کوه و جزیره دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، بجز آنها که بگریختند و به ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری

سخت کرد و به هر يك از آبهای عرب گذشت آنرا كود کرد و به هر چسهای گذشت آنرا در كود.

آنگاه تا نزدك مدینه رفت و هر كه را از عربان، آنجا یافت بكشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربكر و تغلب شد كه به سرزمین شام میان مملكت بارسه و قلمرو روم بود و هر كس از عربان را بدید بكشت و اسیر کرد و آبهایشان را كود کرد.

شاپور، جمعی از بنی تغلب را در دارین بحرین كه آنجا را هیچ گویند و در خط مفر داء و بنی عبدالغیس و بعضی قیابی تمیم را در حجر نشاند و بنی بكسربن و ایل را به كرمان برد كه بكرابان نام گرفتند. و بنی حنظله را به رمله اهواز برد و بگفت تا به سرزمین سواد شهری بسازند و نام آنرا بزرگ شاپور كرد كه همانا اقبال باشد و به سرزمین اهواز نیز دو شهر ساخت كه یکی ابرانخره شاپور بود، یعنی شاپور و بلادوی و به سرایانی كرخ نام دارد و دیگری شوش بود و این شهر را در پهلوی دژی كه تابوت، دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سرزمین روم حمله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ابرانخره - شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و فرمود تا دربار جرمی شهری بسازند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سرزمین خراسان نیز شهری ساخت و شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم به صلح شد و همو بسود كه قسطنطین را بنیان کرد و نخستین كسی از شاهان روم بود كه نصرانی شد.

و چسوت مرگ قسطنطین در رسد ملك را میان سه پسر خسویش تقسیم کرد و چون سه پسرش پیردند در میان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به شاهی برداشتند وی به دین روم بود كه پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنكه به شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلبه‌ها را ویران کنند و اسفغان و احبار نصاری را بکشند. و هم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربیان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربیان فرصت را برای انقضای کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و یکصد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه لیبانوس پیوستند که آنها را با یکی از بظریفان خویش به نام یوسانوس بر مقدمه سپاه فرستاد.

لیبانوس بیامد تا به دیار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیمناک شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبر آرند و گفتار خبرگیران درباره لیبانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس یا گروهی از معتمدان خویش برافت تا سپاه رومیان را بنگرد و چون نزدیک اردوگاه فرستاد ناخبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از رفتن سوی اردوگاه وی چه منظور داشته‌اند، مگر یکیشان که فطیه را چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی با وی پیوستند تا شاپور را به آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربیان که در سپاه لیبانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمیع او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشتند. و شاپور باقیه سپاه خویش بگرمیخت و لیبانوس شهر طیسون را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و مال و خزینه وی که آنجا بود به دست لیبانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از
 لیلیانوس و عربان همراه وی چهره دیده و به سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش
 بیایند و چیزی نگذشت که از هر سوی سپاه سوی وی آمد و برفت و بالیلیانوس پیکار
 کرد و شهر طیسبون را از او پس گرفت و لیلیانوس با سپاه خویش به شهر به اردشیر
 و اطراف آن فرود آمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و یکروز
 که لیلیانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و
 سپاهیان وی از حادثه به وحشت افتادند و از پیشروی در ديار پارسيان نومید شدند و
 کار به شوری شد که شاه و سالار نبود و از یوسانوس خواستند که عهده دار شاهی شود
 و او را به شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کرد و یوسانوس گفت که دین
 نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی شود و رومیان نگنند که آنها نیز
 بر دین وی بوده اند و از بیم لیلیانوس آنرا قهان می داشته اند و یوسانوس با خواستشان
 هم آهنگ شد و او را به شاهی برداشتند و نصرا تبت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ لیلیانوس خبر یافت کسی پیش سران سپاه روم فرستاد و
 گفت خدا شما را مغلوب ما کرد و ما را به شما تسلط داد که به ما منم آورده بودند و
 به ديار ما نچالوز کرده بودید و امید داریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و ما را
 به پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی را به سالاری برداشته اید وی را سوی ما فرستید.
 یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی وی
 هم آهنگ نبود و او به رأی خویش کار کرد و با هشتاد کس از بزرگان سپاه سوی
 شاپور آمد و تاج به سر داشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشواز کرد و همه دیگر را
 حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید
 و آنروز بلوی خدا خورد و تنعم کرد.

پس از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر
 جز یوسانوس کسی را به شاهی بردارند در ديار پارسيان هلاک شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را از سلطنت وی برهاند و از کوشش وی تار یوسانوس فوت گرفت. آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به ویرانی داده‌اند. باید بهای این ویرانی و تباہی را بدهید و یا به عوض آن تصبیبن و ولایت آنرا به تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسبان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آهنگی کردند و تصبیبن را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بی‌مناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایت‌های دیگر را به تصبیبن برد و آنجا مقرر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد و سپس بمرد. و شاپور از عربان کشتار بسیار کرد و سنان سران عرب را در آورد به همین سبب وی را ذوالکثاف نام دادند (که اکتاف جمع کتب است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی ادلی خبر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بکشت و از حدود قلمرو پارسبان و بحرین و بسامه پرویشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به پاران خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند و به روم در آمد و مدتی آنجا بکشت و خبر یافت که فیصر ولیعهدی داده و به همه کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان رفت و در جمیع حضور یافت تا فیصر را به بند و وضع سفره او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و فیصر گفت تا وی را در پوست گاوی کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسبان روان شد و شاپور را به همین

حبال همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکدها ویران کرد و نخل و درخت برید تا به شهر چندشاپور رسید و مردم آنجا حصارى شدند و متجنبان عصب کرد و قسمی از شهر را ویران کرد.

شبى نگهبانان رومى شاپور غافل ماندند و جمعى از اسیران اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بپزند و بپرخند و پوست نرم شد و از آن در آمد و برفت تا به دروازه شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

و چون به شهر درآمد مردم از حضور وی بسیار حوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند و باران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان ناحت و آنها را بکشت و قیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی ها که آورده بوده کار گرفت و به قولی گفت از سرزمین روم هالك به مداین آرد تا ویرانیهای آنرا مرمت کند و به جای نخل و درخت ها که بریده بود زیتون بکارد. آنگاه داشته وی را ببرید و برخر نشاند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فرامان گرفت و در ناحیه شوش شهری بنیاد کرد و امیرانشیر شاپور نامید و اسیران را در آنجا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی فیبایل تغلب و عبدالقیس و بکرین و ابل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشاپور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طبیبی از هند بیآورد و در کرخ شوش مفرداد و چون او بمرد مردم شوش و اردن طب وی شدند. به همین سبب اهل آن ناحیه از همه عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و در سال بود.

بعرو زگار شاپور امروالقیس بده عامل وی بر ناحیه مضر و بیهه بمرد و شاپور پسر وی عمرو بن امروالقیس را به جای او گذاشت که باقیمانده ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور در کار خویش بود و به گفته ابن کلیبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی سال بود.

پس از شاپور ذوالاکتاف

اردشیر به شاهی

رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابل بود.

و چون تاج به سر نهاد بزرگان قوم را باز داد و چون پیامندند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاسی داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش پستندید.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کسی از آنها بگشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاپور

پسر شاپور

به پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را اینکه پذیرفت، و نامه‌ها به عمسال خویش نوشت که با رعیت مداوا کنند و روش نکو گیرند. به وزیران و دبیران و اطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و با رعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عمومی مخلوعش اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، ملناهای خیمه وی را بیریدند و خیمه بر او فرود آمد (و بمرد) و مدت پادشاهیش پنجمال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاهپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاهپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پستدیده داشت. مدت پادشاهیش پازده سال بود، جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکپشان نبری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
بزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاهپور ذوالاکتاف بود و به گفته بعضی نسب شناسان پارسی بزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلیبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند بزرگ‌گرد مردی عشن و سنگدل بود و محبوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهای زبان آور متمایل بود و همه بصورت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به‌شر دلیسته بود و فریفته‌اینگونه رفتار خویش بود و به علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر از همه اینکه عشن و بندخوی بود و خطای اندک از نظر وی بسیار بزرگ می‌نمود و لغزش ناچیز به دیده وی عظیم بود.

هیچکس هر چند بنزد بزرگ‌گرد مقرب بود جرأت نداشت درباره کسی پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به چیزی امین نمی‌دانست و هیچکس را به پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را برمی‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزد تو چیست؟» و کسی به‌جز فرستادگان ملوک دیگر با وی سخن کردن نداشت و رعیت با توسل به‌سته‌های نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماغستگی و همدلی می‌کرد.

رأی وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگر خیر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخویش و انقذارد و نرسی او را به‌صلاح آرد. و چون

پادشاهی وی استغفار یافت بزرگان و سران را امانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رحمت به یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته افزونتر می شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به خدا بردند و بنالیدند و بگریستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به گرتگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لبخت که به کمال و خوبی آن کسی ندیده بود بیامد و بر در بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و به یزدگرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کسی این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به جایی رفت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداختند زین کرد و تنگ بکشید و اسب نکان نخورد و چون دم را برداشت که دنباله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگه کسی اسب را ندید.

گویند اسب شایان برقت و کسی بدان نرسید و هیچکس سبب فدا نیست و رحمت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به گفته بعضی بیست و دو سال و پنجاه و شانزده روز بود و به قولی دیگر یازده سال و پنجاه و هجده روز بود.

و چون عمرو بن امرؤ القیس بمرد، به گفته هشام، شاپور عمل وی را به اوس بن قلام داد.

گویند: وی از عاملان بود و ازینی عمرو بن صلیق بود و جیحجیان عتیک بن لخم بر او بشورید و خویش بریخت و همه مدت فرمانروایی اوس پنج سال بسود و مرگش به دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکناف بود.

و پس از وی امرؤ القیس بن عمرو عهده دار عمل وی شد و بیست و پنج سال

بود و به روزگار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ-
القیس بن عمرو را عاملی داد، و مسادر نعمان شقیقه دختر ابسی ریمه بن ذهل بن
شهبان بود.

نعمان چابکسوار جنگجو حلیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو
ساخته بود که یزدگرد بدکار پسر بهرام گرومانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف را پسر نمی ماند
و بگفت نامحلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند و بیرون حیره را بنو
نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خسورنق بسازد و بهرام
گور را در آن منزل دهد و وی را سوی پادیه های عرب برد.

و آنکه خورنق را بساخت مردی ستمار نام بود و چون از بنسای آن فراغت
یافت از بزکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می دانستم که مزد مرا می دهید
و رفتاری شایسته بامن می کنید بنایی می ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفت: «می توانستی بهتر از این بسازی و نساختی آه

آنگاه بگفت تاوی را از قرار خورنق به زیر انداختند.

ابوطمحان قبلی در این باب گوید:

«بخدا سوگند و به لامت و عزى-»

«که پاداش ستماریه او دادند.»

و سلط بن سعد گوید:

«پسران ابو شبلان در قبال پیری»

«و نیلوفر فتاری وی»

«پاداش ستمار به او دادند»

و یزدین اباس نهشلی گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداشی ستمار دهد و کامل دهد»

عبدالعزی بن ثرو القیس کلیبی نیز شعری در این باب دارد، و قصه چنان بود که وی اسبهای به حارث بن ماریه خسانی هدیه کرد و پیش او رفت و اسبان را بستید و فریفته عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی حمیم بن عوف از تیره بنی عبود از قبیله کلب مراضاع بود و ماری او را گزیده بود و شاه پنداشت که او را بکشته اند و به عبدالعزی گفت: «این قوم را پیش من آر.» عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده اند و من به نسب و عمل بر آنها پوئری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین و چنان کنم» عبدالعزی گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حاصل آن شد» و دوپس خویش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به قوم خویش نوشت به این مضمون:

«مرا پاداش سمنار داد»

«و بخدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست سائل بنیان بر آورد»

«و آجر و ملاط به کار برد»

«و چون بنا بالا رفت»

«و مانند کوهی سر بلند شد»

«و سمنار پنداشت که عطاها دارد»

«و دوستی و تقرب یافته است»

«گفت: این خاکس را از بالای برج بپندازید»

«و حقا این از همه عجایب عجبر بود»

«مرا نیز به نزد آل جفته گناهی نبود»

«او بر ضد کلب سوگند یاد کرد»

«که با سپاه به دیارشان خواهد تاخت»

«گزیدت» باد از گفته عجلانۀ خویش در گذر»

«که پیش روی پسر جفته»

«مردانند که ستم از قوم بگردانند»

هشام گوید: نعمان بارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سخن‌گیر نو بود و بیشتر از همه به تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان و گروه همراه وی کرده بود که یکی را دوسر گفتند و از مردم تنوخ بودند و دیگری را شهبان گفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دوقبیله نیز گفتند و نعمان به کمک آن به شام و به قبایل عرب که با وی نزديك نبودند حمله می‌برد.

گوید: پلشروز بهار نعمان به مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را پاسبانها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب دید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود دید و فریفته زیبایی و صفای نهرها شد و به وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت به نزد خداست.»

گفت: «آنها به چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به نزد ری هست.»

همان شب نعمان از پسادشاهی دست کشید و خرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عسلی بن زید عبادی در

این باب گوید:

«در باره خداوند خورنق پسندیش»

«که روزی بالا رفته بود»

«و هدایت را بصیرت هاست»

«و از حال خوریش و ملک بسیار»

«و دریای نمایان و قصر سدیر»

«و خوشدل بود»

«و دلش پلرزید و گفت:

«زندگانی که سوی مرگ رود خورش نباشد»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه»

«در گور فرو شوند»

«و چون بر گهای خوشه باشند»

«که باز بچه صبا و دیور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگشت بیست و نه سال بود.

این تلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام

نکور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارس بیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد

پسرش بهرام نکور

پادشاه شد

وی پسر یزدگرد حسن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالکثاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده

بود و پسرش یزدگرد به هنگام تولد وی متجمان دربار را خواست و بگفت تا

ز ایلچه وی را معین کنند و سرنوشت وی را یگویند.

منجمان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت یابد و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا رومیان یا غیر پارسبانی که به دربار وی بودند واگذارند و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرمی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبه والا به او داد که یکی را: «دام ایزدگرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدگرد پیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به اندازه مثلث و استعقاف تربیت وی حله و خلعت دهند، و فرمان داد تا بهرام را به دیار عرب برد.

و منذر او را به محل خویش برد و برای رضاع وی سه زن خوش بیه و هوشیار و تربیت شده از بزرگوارگان برگزید که دوش از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و قرش و خوردنی و آب و هر چه بایسته بسود بدهند. و سه سال او را به تربیت شمر دادند و به سال چهارم از شیر باز گرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به منذر گفت: «دو ادب آموز دانا و مجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی و قانون آموزند.»

منذر گفت: «هنوز خردسالی و وقت تعلیم نرسیده، اینک به کار کود کان نورس مشغول باش تا به سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کسی بیارم که هر چه خواستی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خرد سالم اما عقل مجرب دارم و نو سالخورده ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هر چه را از پیش بگویند به وقت بیایند و هر چه را به وقت نگویند به وقت نیایند، و هر چه را که نگویند هرگز نیایند، من شاهزاده ام و به اذن

خدا به پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکر جویند که زیست و تکبیه گاه پادشاهی باشد و از آن تبرو گیرند و هر چه زودتر آداب آموزانی را که خواستم پیش من آرد.»

منذر سخنان بهرام را به وزیرشاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تبراندازی و چاپکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هر يك از رشتنه ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود پیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به خاطر جا داد، و بصورت به دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سرشد و به برتری وی مقر شدند و معلمان خویش را جایزه داد و مرخصی کرد و معلمان تبر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فرا گیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را به خواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل تر و ماده خویش بیاورند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربیان را به دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام گفت: «سخن نیک گفתי ولی من که به شرف و سیادت از همه مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد و عربی اسب را به تجربه توانداست، و تجربه ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برانستند و اسبان از دو فرسنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش از همه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم پیامد که دواصب از پی بود و سه اسب سوراکنده بود و یکی نزدیک آخر بود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: لاخدا آنرا بر تو مبارک کند.

بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و به داشتن آن خرسند شد و منذر را سپاسی گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که منذر پدر داده بود برنشست و به شکار رفت و شبی دید و نیر انداخت و آهنگ آن کرد و شبی دید که بر خری ناخته بود و پشت آنرا به دهان گرفته بود که پدر و بهرام تیری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خسر درآمد و به زمین رسید و بک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام به معترف گفت که سر دیدار پدر دارد و صوی پدر رقت و یزدگرد بشخوی بود و به یزدگرد اعتنا نداشت و بهرام را به خاندان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شد که برادر قبصر به نام لبادوس با گروهی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به صوی منذر باز گردد و صوی دیار عرب رفت و به نهم و خوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار یزدگرد کسی از خاندان او را به پادشاهی برندارند. گفتند: و یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی با کاری نداشتند وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و صوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به یکی از خاندانان اردشیر پادشاه دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرائی عراقی بود و منقر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را درباره عربان انکار کنی» آنگاه خبر مرگ پدر را و اینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به یزیدگری داده اند با آنها بیگفت.

منقر گفت: «بیمتلك مباحش تاقدیری بجویم».

آنگاه منقر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسون و به اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد و بیگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشانان سوی دوشهر فرستد و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگ کند و به جاهای مجاور حمله برد و اسیر گیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیک دوشهر فرود آمد و پیشانان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانی» نامه دار یزدگرد را سوی منقر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منقر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «پرو بهرام شاه را ببین» و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد و چون جوانی به نزد بهرام درآمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و با وی سخن کرد و وعده های نکو داد و او را سوی منقر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منقر به جوانی گفت: «در باره نامه ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

پیشینا دادہ:

و چون جوانی سخنان منفر بشنید و مهابت و روتق بهرام را از خاطر گذرانید و به یاد آورد که همه کسانی که در کار بر گزین پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده اند به مندر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خسرویی به محله شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجا بوند پیش تو آیند و مشورت اندازند، با آنها سخنان خود شایند، بگو که هر چه گویی مخالفت تو نکند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یکروز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع بدجواهر نشست و منذر به جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از غشونت بزد گرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلعرو خوبش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دگر کرد و گفتند که پیمان کرده اند که شاهی از نسل بزد گرد بر گیرند و از منذر خواهند که در کار پادشاهی آنها را به چیزی که خوشی ندارند وادار نکنند.

منفر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به این کار شایسته‌تری.»

بهرام گفت : سخنگویان را درباره آنچه به یزدگرد نسبت دادند نکذیب نمی کنم که از آن واقف بوده ام و از رفتاری راضی نبوده ام و به طریقت و روش وی ترفه ام و پیوسته از خدا خواسته ام که پادشاهی به من دهد تا تبااهی هب را که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را ببوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و به این کارها که بر مردم وفا نکردم، به دلخواه از پادشاهی کناره می کنم و خدا و فرشتگان را با موبدان مسوید شاهد این سخن می گیرم و موبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کنند؛ و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهسی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکتمان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایبۀ وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با سخنان دیروز مرا پاسخ گوید و یا خاموش مایند و اطاعت من کنید.» فسوم گفتند: «ما خسرو را پادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهسی را میان دو شیر نهند و او و خسرو بر سر آن کشاکش کنند و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به نذرت آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهسی را بیاورد و در محلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درنده گرسنه بیاورد و یکی را به یکسوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر گذاشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور بر گیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

و گوزی برگرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبد گفت: «چنانبازی تو در این کار که سوی آن می روی به دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسبان نیست و ما به نزد خدا از اینکه تو خوبشتن را تلف می کنی بوی هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بوی هستی و گناهی بر شما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شناخت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن و از آن توبه کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه گناهان خویش را فاش کرد و سوی دوشیر رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دو پهلوی آنرا یا زانوان خویش چنان بفشارد که سستی گرفت و با گوزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آنرا بگرفت و با هر دو دست بکشد و سر آنرا به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مرغ شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گوزی که همراه داشت بکوفت تا بکشت و خسرو و دیگر حاضران ناظر کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بسود که بانگ زد و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهد و شاهی هفت اقلیم زمین نصیب وی کند.» و همه حاضران بانگ زدند که مطیع و معترف بهرام شاهییم و به پادشاهی او خوشدلبیم. و دهای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران مندر را بدیدند و از او خواستند که یا بهرام سخن کند که از بدبهایشان درگذرد و ببخشد و چشم ببوشد.

مندر یا بهرام سخن کرد و گفت که هر چه به دل دارد ببخشد، و بهرام پذیرفت و آنها را امیدوار کرد.

بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت آسوده شوند و

آرام گیرند و هفت روز پایی بار داد و وعده‌های نکو داد و به پرهیزکاری و اطاعت
خدای خوانند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر
برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف
به طمع دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کسی که به اندیشه ستیزه‌جویی
افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دویست و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و
پارسیان خبر یافتند که خاقان با سپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و
گروهی از بزرگان صاحب رای و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرایی
این دشمن مانع تفریح و عیش تو است آماده دشمن باش که مباردا حادثه‌ای رخ دهد
که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوسنان اویم و به تفریح
و لذتجویی و شکار مصرثر شد و سوی آذربایجان رفت که در آتشکده آنجا
عبادت کند و از آنجا سری ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و
در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از
سواران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی
وا گذاشت.

و چون کسان خبر یافتند که بهرام برافته و امور را به برادر وا گذاشته به یغین
دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را
سوی خاقان فرستند و خراجگزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند
دیارشان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی نکنند و حسابارش از
طرف ایشان بیاسود و به گفتن قاصدش ناخست و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبر گیر بیامد و قریه

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برقت و ناگهان به خاقان
ناعبث و وی را به دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده
فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت و غنیمت و اسیر گرفت و با سپاه خویش
سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سرپوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکمان
تسلط یسافت و مرزبانی به عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از
بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام
آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها جدی معین کند که از آنجا تجاوز نکنند
و او جدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بود که فیروز شاه پسر یزدگرد
بگفت نا آنرا در بلاد ترکمان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا
با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به بندگی بهرام و
باجگزاری وی گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربایجان شد تا به مقر خویش رود که در سواد بود و
بگفت تا همه یاقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آنشکده آذربایجان
پیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شاهی مقر گرفت و به سپاه و عمال خویش
نامه نوشت و از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تا آنجا
رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی مساه رفت و روزی به آهنگ شکار
بر نشست و به گور شهری ناعبث و در تعاقب آن دور برقت و به چاهی افتاد و غرق
شد و مادرش خبر یافت و با مال بسیار برقت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه در آورد و از چاه گل و لجن بسیار بر آوردند که تپه‌های بزرگه فراهم شد اما چینه بهرام به دست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سری مملکت خویش بازگشت، چند روز بیایسی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگذردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند با قدر شناسان در میان بودند و چنانکه پندگهان را اطاعت ملوک باید، اطاعت نکردند و او نیز به خشونت نگرایید و منم کرد و خون بر ریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربایجان بود و همه یاقوت و جواهر نایب خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به آتشکده شیزداد و خاقان زن خاقان را به خدمت آنجا گماشت و به سپاسداری فیروزی که به دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست هزار هزار درم به خاندانها و مردم و الا نژاد داد و درباره کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به تعظیم و تقدیس خدای پرداخت و بر او توکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از تخمه باران خویش از راه آذربایجان و کوه قبی برست تا به بیابانهای خوارزم در آمد و خدایش فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامه وی بلاغت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیمانده خراج را به خراجگر اران بپخشند و بدو خبر دادند که باقیمانده هفتاد هزار درم است و بگفت تا بگیرند و یکسوم خراج آن سال را نیز بپخشند.

گویند: وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترك به طیبون بازگشت برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ مقر داد و مهر نرسی پسر برادره را وزارت

داد و به صفت ناصان خویش آورد و بزرگرمندار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بپسوند و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برقت و نامشاس به سرزمین هند در آمد و مدتی پیود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از جابکسواری و دلیری وی در جنگه درندگان و جمال و کمال خلعت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که در گوشه ای از سرزمین آنها فیل هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جسای فیل را به وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مفر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و با بگ زد و فیل پیامد و کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگه و منظاری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تیری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرو رفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشد و فیل به زانو در آمد و همچنان ضربه به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به دوش کشید و برقت تا به راه رسید و فرستاده شاه وی را می دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به شگفت آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من ششم آورد و از او به پناه تو آمدم.»

و این شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت پیمانک بود که از قدرت وی خبر داشت و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می خواست و شاه بار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می دهد. و شاه از

گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز گرفت و چون بادشمن رو به روشد به سواران هند گفت: دشت سر مرا مراقت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می زد که تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و به دو نیم می کرد، عوطوم قیل را با شمشیر قطع می کرد و سوار را از زین قسرو می کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده اند که چهارپا ندارند و بهرام بهر که تیر می انداخت تیر در او فرو می رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و بار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندوآ بدو داد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایتها را به سرزمین حجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برادره را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دریافته باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهر نرسی را گرامی داشت و یافت که اسم وی را کوفاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهر نرسه گویند، و او مهر نرسی پسر برادره پسر فرخزاد پسر خوربهزاد پسر سیفاد پسر سیسنا بروه پسر کی اشک پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشاسب بود، و همه ملوک پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهر نرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبشوی نزدیک شدند و سه تن از آنها برجسته بودند یکی زراونداد بود که مهر نرسی

وی را به آموختن دین و فقه و ادب و توفیق بزرگ یافت و بهرام گور و پراهریدان هیربد کرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنی نام داشت و به روزگار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «زاسنرای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود و عنوان اسطران سلان داشت و این مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگترمدار بود یعنی وزیر و دیوان و سر سران. گویند: مهر نرسی از دهکده ابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر - خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند تا کنون بیاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسیان گویند.

و هم او به نزدیک ابروان چهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای ساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فراز مرا آور خدا یانه» نامید که معنی آن «سرور من رو به من آور» باشد و دیگری را خاص زراونداد کرد و زراوندادان نامید و دیگری را به کار داد کارداران نامید و دیگری را به ما جشنی داد و ما جشنسقان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در يك باغ دوازده هزار زیتون کشت و در يك باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تا کنون به دست اعقاب اوست و چنانکه گویند به بهترین صورت به جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سوادان رفت و مردم بسیار بکشت و گروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند؛ بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دوماه و بیست روز بود.

پس از او

یزدگرد

پادشاهی رسید.

و او پسر بهرام گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیشی وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر و منافق وی یاد کرد و از رفتار وی باریت سخن آورد که برای آنها بسیار می نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوت های وی در صلاح اندیشی مملکت و کبد با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی پسر برادر و وزیر پدر را وزارت داده و باریت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیلکه بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به جنگ و باریت و سپاه رؤف برد.

یزدگرد را دویسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و بعد از هبطالیان رفت و قصه خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بپذیرد.

شاه هبطالیان پذیرفت تا فیروز گفت: که هرمز پادشاهی شمشیر است. و شاه هبطالیان گفت: من خداستم را نپسندم و کار شمشیران را به صلاح نیارد، در فلهر و شاه شمشیر انصاف جز با شمشیر نتوان داشت. و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به وی داد و با کمک سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و بر پادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می داده بودند به یزدگرد پسر

بهرام نداشتند و او مهرنرسی پسر برادره را با گروهی همانند آفرنگروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به قولی هجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز

به پادشاهی

رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که بگری بود و مادرشان یکی بود و دینک نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

بهروزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هبطالیان رفت که بر طخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تایید آنها کرده بود به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روشی قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت آن دیار را به دست آنها واگذارد و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و چهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و میطالپان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسبان به نام سوغره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوغره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار میطالپان رو به روشد و وی را از خراسان برون راند و به صالح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از سپهران از نگاه فیروز هر چه به جاماند بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود. به جز هشام دیگر اهل خیر نگشته اند که فیروز شاهی تند خوی و عکار بود و برای خوب شدن و رعیت شود بود و بیشتر کار و نگذارش مسایه خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در مملکت وی هفت سال بیایی فساد شد و جری و کار بزد و جسته فروشد و درخت و بیشه بختکیاد و به دشت و کوه کشت و جنگل تباہ شد و پرند و درند و مرد و گوسفند و چهار پاگر سته مازد و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به صدمه رعیت نوشت و اعلام کردند که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تسا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم نواند شد باز آرد و در آن شرکت کنند و خاص کسی نباشد و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند و اعلام کردند که اگر خیر یافت که انسانی از گرسنگی بمردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگه وی را عفویت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیر خهره به نام بدیه و بزرگان پارسبان

و مردم اردشیر خره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شعر کردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعایت او دریغ نداد و یاران یبارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش بر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا بهری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و عابین گرتخان و دربند صول نیز شهری ساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری ساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و چون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان ایمن سه شهر فراغت یافت با سپاه خموشی سوی خراسان رفت و آهنگ جغت اخشنوار شاه میطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از یاران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بفرست و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیلۀ تا فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز بفرستاد چون فیروز برای بگذشت سبب ندانست و قصه او پرسید که گفت: «اخشوار این کار کرد از آنرو که گفتم تا فیروز و سپاه پارسایان نداری.»

فیروز بسر او رفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند، و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کوفه راهبر می‌شود که تاکنون کسی از آن راه سوی شاه میطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود برد و یاران پس از یاریان درموردید و چون از تشنگی شکایت می‌کردند می‌گفت نزدیک آیند و انتهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت پس رفتن و پیش رفتن نتواند کار خویش را نمایان کرد و یاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن برخوردیم.»

و رفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند به دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواندند به شرط آنکه راهشان را باز گذارد تا به دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان نفرستد و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهر زد و سر خویش را شاهد گرفت و شاد میطالپان راه او را باز گذاشت که بازگشت.

و چون به مملکت خویش رسید حبیب و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و برائی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی پسندیدند اعتنا نکرد و به رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می گزید و نامش مزدبوز بود.

و چون مزدبوز اصرار وی پدید آنچه را در میانه رفته بود در نامه ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود و چون فیروز به خندق رسید بلا زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنها را برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی میطالپان رفت.

و چون به اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به پادشاه آورد و گفت پیمان نشکند و فیروز اجابت کرد و با همه یگر سخنان دوازده گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به سبب پیمانی که با میطالپان داشتند سست بودند و اخشنوار مکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «لعلایا این مکتوب را به کار گیر».

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمسرد و اخشنوار بنه فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و میاه پارسیان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شاهانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگه سوی او فرستاد و چون رو به رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خوبشستن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده وا گذاشت و بدو گفت پیش باز خورد شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خوبش بیرودند و چون نشان تیر را بدیدند حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه حراهی بگویی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را بهمن باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد.

و چون دیوان به دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان در آورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که بهجد سخن می‌کند جان خویش را بخزید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و اسیران همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسین باز گشت و چون پیش بهمن رفت وی را بزرگه شمرند و مرتبت او به جای رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر و بسا پور پسر رهان پسر نرسی پسر و بسا پور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر نیرویه پسر کردک پسر نادر پسر طوسی پسر نودکا
پسر منشور پسر نوذر پسر منوچهر بود.

بعضی مطلقان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به همین گونه
آورده اند که گنشم ولی افزوده اند که وقتی فیروز به آهنگک اخشنوار بیرون می شد
سوخرا را در شهر طیسرون و شهر بهر سیر که شهر شاهان بود جانشین خویش
کرد.

گوید: مرئیس سوخرا، قارن بود با طیسرون و بهر سیر، ولایت
سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گبور میان سرزمین خراسان و قلمرو
ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به خراسان نیایند، و این
بسیب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با
اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گبور نگذرد و به دیار هیطالبان در نیاید.
و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد مرد منار را پیش
روی خسود می بردند و دنبال آن می رفتند و می خواست بدینگونه به پیمانی که با
اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد
و گفت: هجائی که اسلاف تو بسی کرده اند. بس کن و به کاری که دست نزده اند دست
مزن ده. ولی فیروز به گفتگوی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او
را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناخوشایند شمرد
از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندق بساده ذراع پنهان و بیست ذراع
عمق بکنند و آنرا با چوبهای مست بپوشانید و خالک بر چوبها ریخت. آنگاه با
سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته بقین کرد که

فراری شده‌اند و بگفت تا قبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و پاران وی بر نشست و با شتاب پرفشند و گذرگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن درختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را امیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانشی به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثه فیروز را یا همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آورند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروز دخت در آمیزد و او ابا کرد.

و چون خبر هلاک فیروز به دیار پارسیمان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهانی که داشت سوی دیار هبطالان رفت و چون به تکرگان رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کسی فرستاد و از مقصد وی جويا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کسی فرستاد و گفت: «سرانجام تو در راهی که گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد» ولی سوخرا به گفته وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پر دل بود و اخشنوار از در صلح در آمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و

موبدان موبد و همه بزرگان پارسبان که پیش وی اسیر بودند به سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته اند بیست و یکسال بود.

سخن از عمال

یزدگرد پرمروان

و مردم یمن

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فرزندان اشراف حنبر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسانی که خدمت - ان بن تبع می کرد عمرو بن حجر گندی بود که به روزگار خویش سالار قوم کننده بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می رفت وی را به قسمی از کارهای خویش گماشت و چون عمرو بن تبع برادر خویش حسان ابن تبع را بکشت و به جای او پادشاه شد عمرو بن حجر گندی را که مردی صاحب رأی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عمرو را حرمت کرده باشد و بانیانندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حمیران در این باره سخن کردند و آنرا بله پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از ابن خاندان نداشت.

دختر حسان بن تبع برای عمرو بن حجر، حسان بن عمرو را آورد، و از پس عمرو بن تبع، عبد کلل بن مشوب به پادشاهی رسید، به سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن زده بود و عبد کلل بن مشوب پادشاهی گرفت تا کسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تجربه و روش نکر پیش برد. و چنانکه گفته اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به تصرانیت خوانده بود مردی از طبایفه غسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مرد غسانی تاختند و او را بکشتند و تبع بن حسان از جن زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حسودات سلف و خلف بیشتر سخن می کرد.

و چون تبع بن حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان میابن وی را در دل گرفتند و وی خواهرزاده خویش حارث بن عمرو بن حجر کنندی را با سپاهی بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آب گسیل داشت و او سوی نهمان بن عمرو القیس بن شقیفه شد و جنگ انداخت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشت و یاران او را منهزم کرد و منذر بن نعمان اکبر و مادرش ماء السماء که زنی از قوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند دختر زید مناة بن زید اله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی منذر چهل و چهار سال بود؛ هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسر یزدگرد و هجده سال به روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس از منذر پسر وی اسود بن منذر به پادشاهی رسید و مادر وی هر دختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بود و همو بود که بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود؛ ده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
پادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گسور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی با وی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و از او کمک خواست، و چون بلاش تاج به سر نهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و نهیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالی که کرده بود پادشاه دهند و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نیکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می شنید که خسانه ای خراب شده و مردمش کوچ کرده اند، صاحب دهکده ای را که خانه در آن بود عفویت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشواذ نامید که همان شهر سباط نزدیک مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن
قباد
پادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادر خویش بلاش کمک خواست و در راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش را که ناشناس با وی سفر می کردند همراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بسود و شوق آمیزش در قباد بجنبید و شوق خویش را با زرمهر بگفت و خواست قازنی صاحب نسب برای وی بجوید و زرمهر چنان کرد و سوی زن صاحبخانه خویش رفت که شوهرش یکی از پادشاهان بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دریاورد دختر باوی سخن کرد، و گفت که وی را پیش قباد فرستند و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کسودند و دختر پیش قباد شد و نام وی نبودنخت بسود و قباد همان شب با وی در آمیخت و انوشیروان را بار گرفت و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گسويند؛ مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه زن پویش وی زدهفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به نزد وی رسید گفت که بسا برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است.

خاقان وعده نیک داد و قباد چهار سال پیش خاقان بیود و انجام وعده به طفره گذاشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسر آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به دنبال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزند اوست، و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: هسانجا خبر مرگت پلاش به قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زمان ملوک همراه ببرند. و چون بهمداین رسید و کسار پادشاهی بر او قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرستاد که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بنیان کرد و هم او شهر حلبون را بساخت و در ولایت اردشیر خوره به ناحیه کازرین شهری بساخت که قباد خوره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکدهها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملوک به دست سوخرا بود مردم بدو تگرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاهپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را با وی دو میان نهاد و فرمان خویش درباره او بداد.

و روز دیگر شاهپور پیش قباد رفت که سوخرا به نزد وی نشسته بود، و شاهپور سوی قباد رفت و از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاهپوری اعتنا مانند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکند و بکشد و بیرون برود و یغزندان سپرد و گفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. و این مثل شد. پس از آن قباد بفرومود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و یغزندان کردند که پیرو مردی به نام مزدک و پارانوی شده بود که می گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تا بتدگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بنوایان می گیرند و از دارا به قتل می دهند و هر که مال وزن و خواسته بیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرو مسافگان این را بستند و غنیمت شمرند و همدل مزدک و باران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه کسان درمی شدند و خایه وزن و مال می گرفتند که برای مقاومت نبود. و قباد را به سرویج این روش واداشتند و به طمع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود، و قباد را به جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام داشت به جایش نشانند و به قباد گفتند در ایام گذشته گنه کرده ای و پساك نسوی مگر آنکه زنان خموش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید، یا بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تا وی را بکشت.

و قباد از پادشاهان خوب پارسیان بود تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مبالغان اخبار پارسیان گفته اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند به سبب آنکه پسر مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود و زندانیان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش باوی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان در آید و روزی پیش قباد بود و بگفت تا وی را در یکی از خراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنها را برگرفت تا از زندان در آید. و چون غلام به زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباد از دنیای بیامد و گفت که این بسترایم زمانگی اوست و می رود تا پاکیزه شود و باز گردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به فراش دست نزد و بدان نزد یک نشد که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دنیال وی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هبطالبان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگردد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابر شهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رام قباد نام کرد و همانست که بر قباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزندان خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

منت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان

به روزگار قباد

در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که وقتی حارث بن عدی کندی با نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن شقیقه رویعرو شد و او را بکشت و منذر بن نعمان

اکبر جان بدر بود و حارث بن عمرو بر ملک نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو نوشت که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بود و می‌خواهم که تورا به‌بینم.

قباد زنده‌ی نوک‌کار بود و از خسرو نریزی بیزار بود و با دشمنان مسدارا می‌کرد و فیروزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد و مردم با وی جور بودند و حارث بن عمرو کندی یا گروهی پیامد و بر وی قیوم همدیگر را دیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرمایاوردند و هسته‌های آن را بر گرفت و طبق دیگر را آوردند و خرمای باسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبعی که خرمای بسته‌دار داشت نزدیک حارث بود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرمایا خورد و هسته پنداخت و قباد از طبق نزدیک خود می‌خورد و به حارث گفت: «چرا مانند من نمی‌خوری.»

حارث گفت: «هسته خرمای را شراب و گوسفندان ما خوردند و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو پاران وی اسپان خویش را به حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگشت تا از فرات بگذرند و در سواد ناخت و ناز کنند.

قباد در مداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث پیامد و قباد بدو گفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خیر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان را جز به مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تبول من کتی که از آن کملک گیرم.

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدودهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به تبع که به یمن بود نوشت که در ملک عجمیان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمی‌خورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد. تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه او را آزار کرد.

و به حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری نانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فروود آمد و شمر ذوالجناح پسر ادزاده خویش را سوی قباد فرستاد که با وی جنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به وی رسید و خوقش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سفید روان کرد و گفت هر که زودتر به چین رسید فرمانروای آن باشد. و هر يك را سپاهی بزرگ بود که گویند شصت هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خسوی پسر را سوی روم روان کرد و یعفر برقت تا به قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهار ماه را بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرمه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حاشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان بهر نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برقت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به سبب آن آمدم که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به تو می‌دهم و به سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد نوزن منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام دختر رسید گفت: «پذیر فتم مال را بفرست.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود و سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت:

و چون به شهر درآمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه به شهر درآمد و مردم بکشت و هر چه در آن بود به تصرف آورد. آنگاه شمر به آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان دوباره شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان بن تبع سه سال پیشتر به آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا پیوند تا می‌بردند و اقامتشان در چین بسازده سال بود.

و آنها که پنداشته اند شمر و حسان بن تبع در چین پیوند تا می‌بردند گویند که تبع میان خویش و آنها عمارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش می‌افروختند و به بلش شب خبر می‌رسید و نشانه قبایل این بود که اگر دوبار آتش از طرف بمن افروخته شد این هلاکت بعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت مردو است و براین نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شعر و حصان از همان راه که رفته بودند با اموال و اقسام گاو و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و به زره فروز آمد و مطبعا نهاد.

مرگ تبع به یمن بود و پس از او هیچیک از ملوک یمن از آنجا بیرون نشد و به پیکار بلاد دیگر رفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.

گویند و گفته اند که تبع دین یهود گرفت و این به وسیله اخباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند و گروهی بسیار بودند.

و نیز گفته اند که دانش کعب الاحبار از باقیمانده میراث اخبار یثرب بود و کعب الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به گفته ابن اسحاق آنکس از یمنان که سوی مشرق رفت تبع تبار اسعد ابو کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الاذنار، پدر حصان بود.

آنگاه انوشیروان

به پادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود. و چون به پادشاهی رسید به چهار فادوسه آن که هر یک بر یکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فادوسه آنذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کنسری پسر قباد به سوی واری پسر نخبرجان فادوسه آنذربایجان و ارمنیه و توابیع و دیوانه و طبرستان و توابیع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان و حشم

و مال و عزیز، و به نزد ما وحشی و قحطانی برتر از فندان شاد شایسته نیست»
و چون شاهی کسری استغراب گرفت آیین مرد منافقی از اهل نسا را که
زادشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده
بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به نام مزدک پسر بامداد
مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد
و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو
که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو
روشیای پسندیده بود.» و فرومایگان را برضد بزرگتن تشویق کرد و به نزد وی مغله یا
شریف در آمیخت و راه غصب برای شاعب ورژد مئم برای شنگر باز شد و بدست
کاران فرصت افناع موس یافتند و به زنانی دست یافتند که هرگز در آلهه ملمع نمی
نواستند بست و مردم به بلیه ای عظیم افتادند که کسی نظیر آن ندیده بود و کسری
مردم را از پیروی بدعت زادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد بازداشت بدعت
آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که بر این روش نیسات ورزیدند و به منع
کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس
را که هنوز هم پارتیان پیرو آنند استوار کرد.

پس از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود
و کسری کار این منصب را مهران چنار اسپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق
بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروز که ولایت یسن
بود و اسپهبد آذربایجان و توابع که ولایت حور بود که این را ماه نظام مملکت دانست
و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتهای که از قلمرو پارتیان بوده بود و از
تصرف قباد شاه به سببهای گونه گون به جنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و
بست و رنج و نابلستان و طخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم
بارز بسیار کس بکشت و باقیمانده را از دیارشان کوچ داد و به دیگر جاهای مملکت

مفرداد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می گرفت و بگفت تا قوم صول را امیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلبران ایشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمک می گرفت.

قوم ابخز و قوم پنجرو و قوم بلنجر و قوم الان حملل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی ارمینیه شدند که مردم آنها غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگند و نابودشان کردند به جز ده هزار کس که اسیر شدند و در آذربایجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنگ تراشیده شهرها و قلعه ها و دیوارها و بناهای بسیار بسازند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سیاه بیشتر داشت و همو بسود که با وزیر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزیر شاهشان را با بیشتر سپاهیان بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و پنجرو و بلنجر را استعمال کرد که به اطاعت وی گردن نهاده و گفتند که ملوک پارسیان به آنها فدیهای می دادند تا به دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به نزدیک دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلندپروازی کرد و خواست که کسری مال پدر فرستد و فدیهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ابخز و پنجرو و بلنجر می دادند به آنها دهد و اگر زود نفرستد به دیار او حمله می برد و جنگ می اندازد و کسری به تهدید وی بی اعتنا ماند و آنچه

خواستار بود نداده که در بند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجیوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزار مبنی با پنجهزار سوار و پیاده از تفساول دشمن مصون بود.

و چون سنجیوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود بیه دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبر و دانا و خردمند و دلیر و رؤف و دور اندیش و رحیم بود و چون تاج به سر نهاد یزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعا کردند و چون سخن بر سر بردند کسری به سخن ایستاد و نامه‌های خدا را بر شمرده که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گذار خود نیاورد.

آنگاه از بلیه مردم و تباهی کارها و محدودین و فساد حساب فرزندان و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را به صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که متنب به او برد ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بشو دهند و هر زنی که به زور برده‌اند مهر وی را به فراموشی بگردانند و کسانش را راضی کنند و زن را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هر که به مال دیگری زیان زده یا مظلومی کرده حق از وی بگیرند و ظالم را به اندازه جرمش عفوست دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب را

که سرپرستان مرده بود به شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت المال بداد و جوانان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفته‌ها ملازم درویش باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد، و زنان پدر خویش را مغیر کرد که باز نان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند یا شوهرانی همشان خود بجویند، و بگفت تانهرها و کاربزه‌ها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند، به چایکسواران پرداخت و به تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تبیین کرد، و آتشکده‌ها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد و در بر گزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران وقت کرد و برگزیدگان را به بهترین وجهی پناخت. به سیرت و مکاتیب اردشیر پرداخت و از آن سرمشق گرفت. از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملوک نظام گرفت و ولایت‌ها به اطاعت آمد به سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هر چه در آن بود به نقشه آرند و پادشاهی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را پیامورد و در آنجا مقرباد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هر خانه به خانه‌ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند، گویی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هر فل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا باز گشت و سوی خوز رفت و انتقام خونها که از رعیت‌های ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی از دریا را میان دو کوه باکشیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها بست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این سوی
 هرقه بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا معایع وی شده بود.
 در اینوقت منقرین نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین
 بماند و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به نحو نخواستی جد خود فیروز آهنگک میطالپان کرد. پیش از آن
 انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش را
 وی بگفت و فرمود تا سوی میطالپان آید و سوی آنها شد و پادشاهشان را بکشت
 و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به
 فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسید گروهی بیامدند و بر ضد
 حبشه از او کلمات خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و
 اطراف بفرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشند و آنجا مقیم شدند.
 انوشیروان پیوسته مظفر و فیروز بود و همه اقوام مهاجرت وی را بدل داشتند و
 فرستادگانیشان از ترک و چین و خزر و امثال آن به دروی را حاضر بودند و عالمان را
 گرامی می داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی الله علیه
 و سلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله بن
 عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی
 تولد یافت.

به گفته هشام چون کار انوشیروان نیرو گرفت منقرین نعمان اکبر را بخواست
 و حیره و پادشاهی خاندان حارث بن عمرو ملقب به اکل المرار را بدو داد. مادر منذر،
 ماه السماء از قوم نصر بود و همچنان در پادشاهی حیره بود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب را ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذر برادر وی منذر بن منذر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملک دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کندی بود. پس از او ابویعفر بن علفه بن مالک بن عدی بن ذعیل بن ثور بن اسس بن رمی بن نماره بن نخم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او منذر بن امرؤ القیس البده پادشاه شد و لقب ذو القرن داشت و این لقب از آن یافت که دو رشته موی بافته داشت. مسادر منذر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن جشم بن هلال بن ربیع بن زید بن مناة بن عامر الضحیان بن سعد بن نضر بن تیم الله بن قاسط بود و مدت پادشاهی وی چهل و نه سال بود.

پس از او یسر بن عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو هند دختر حارث بن عمرو بن حجر اکمل المرار بود.

گوید: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند گذشته بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم تولد یافت و این به روزگار انوشیروان و به سال قبل بود که ابرهه الاشرم ابویکسوم به خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به یمن برای دیکار حبشیان

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که تبع آخرین که تهمان اسعد ابو کرب بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذر کرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و ویریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و مالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نضار بود پس از او عمرو بن مبلول بود و برای بیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نضار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برد و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و ابن ماجرا تبع را کینه‌توز فر کرد و در آن اثنا که با آنها به جنگ بود انصاریان بهروز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌خبرت بود و می‌گفت: به‌خدا اینسان مردمی کریمند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه بودند و شنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «بیمبری که در آخر الزمان از قوم فریش آید اینجا هجرت کند و خانه و مقر وی باشد.»

و چون این سخنان شنید از فصلی که درباره مدینه داشت بازگشت و از علم آنها خبر یافت و از گفتارشان حیرت کرد و از مدینه یرفت و آنها را با خویش سوی یمن برد و پیرویشان شد و نام آن دو جبرکعب و اسد بود و از بنی قریظه بودند و همواره بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مسردم هدیل پیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به بیت المال کهن راهبر شویم که ملوک ملاف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و با قوت و طلا و نقره هستند؟

نبیع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به عبادت آن پیام می‌کنند و به نزد آن نماز می‌کنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هسر بک از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاک می‌شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را پرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنسی که گویند، هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان‌کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سر برنش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانه پدر ما ابراهیم است و چنان است که با تو گفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که در خانه نهاده‌اند و خون‌ها که به‌نزد آن ریزند مانع شده‌اند که مردمی تا پاک و مشرکند.»

و نبیع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرد آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند نبیع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش که از جرهمسان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاک نگهدارند و خون و مرده و حیاض به‌نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دو حبر به‌سوی یمن رفت و چون آنجا رسید قوم خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها پذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده اند که چون نبع به یمن نزدیک شد که به آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده ای نباید به یمن در آیی.»

نبع آنها را به دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.» گفتند: «داوری به آتش بریم.» و نبع پذیرفت.

چنانکه بنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می کرد و ظالم را می خورد و به مظلوم زیان نمی زد و چون این سخن با نبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بنهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند و کتابهای خسویش را به گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می شد بنشستند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند و گفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش بر سهویان را با مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر با کتابها که به گردن داشتند برون شدند و پیشانیهای عرق کرده بود اما زبانی ندیده بودند و حمیریان به دین تبع آمدند و ریشه یهودیگری در یمن از آنجا بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که دوحبر و حمیریانی که با آنها برون شده بودند به دنبال آتش رفتند که آنها را پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حمیریان با بنان خویش نزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش نزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنها را به محلی که در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرک بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن می-

شنیدند و دو حیریه تبع گفتند: «این شیطان است که فریشتان می‌دهد و با عقلشان بازی می‌کند، ما را به او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بسرون آوردند و سربردند و خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ام باقیمانده آن در بمن هست و آثار خوبی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع در باب افسی سفر و قصیدی که در باره مدینه داشت و کاری که با همدلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت بمن خانه داشت و آنچه دو حیر در باره پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو گفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری و گویی هرگز نرفته‌ای»

«از کینه دو سبط که در پلرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

«ما را بعهده منزلگاهی بود»

«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»

«و در موقعی میان عقیق و بقیع غرقه جای داشتم»

«وقتی به پلرب فرود آمدم دل‌هایمان برای کشتار جوش می‌زد»

«و قسم خورده بودم که اگر به پلرب شدم»

«در آنجا نخل و خرما واگذارم»

«ولی حیر دانشوری از قریظه سوی من آمد»

«که سالار یهود بود»

«و گفت: از این دهکده دست بردار»

«که برای پیغمبر مکه محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و همدانگر قوم باشد»

«و از آنها در گذشتم»

«و از بیم عقوبت روزی دراز»

«و به امید عفو خدا به روز رستخیز و رهایی از جهنم سوزان»

«آنها را وا گذاشتم»

«و از قوم خوبش»

«مردمی و الانسب و دلیر را»

«که فبروزی به دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به دره مکه»

«خانه ای پاك هست که آنرا پرستش کنند»

«و کسانی از هذیل پیش من آمدند»

«و گفتند که به مکه خانه ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«و کاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلو گیری کرد»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«و آنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«و پادشاهی بود که ملوک اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غروبگاه خود شبید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«وضع‌ام بلفیس پیش از او بوده»

«در پادشاهی کرد نامدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت و وقتی به مدینه آمد قصد هلاک آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به همین سبب در شعر خویش گوید:

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سپاه باشند»

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلب صدقی کاهن پیش تبع آمد و مدتی پیش وی ماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا و علم درست»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنیا له ای باشد»

گفت: «آیا پادشاهی ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی نکوکار که صفش در زیور هست و امنش در کنایها برتری یافته‌اند، و ظلم را به نورد شکافد، احمد پیمبر است، خوشایامت وی، وقتی بیاید یکی از بنی لوی باشد، از نیر قصی»

تبع بفرستاد و زیور را بیاوردند، و در آن نگر بست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کرد و نام وی ربیع بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمرو ذی الاعرابین ابرمه ذی المنارین را پیشین فیس بن صیفی سیای اصغر بن کعب الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن چشمین و اقل بن خوث بن فطن بن مویب بن زهیر بن ایمن بن همیسع بن عرنجج حمیر بن سبای اکبر بن یعرب بن یثوجب بن قحطان بود و نام سبا عیدشمس بود و او را سبا گفتند از آنرو که نخستین کس از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را سبی گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زید بن عمرو شمر بر عرش این یا سرینعم این عمرو ذی الاعراب پسرعم وی بود، و شمر بر عرش همانست که به پیکار چین رفت و شمر قندرا بنیان کرد و حیره را ساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«ماورای چین در عثم و یام»

«نمرد ما کرده بودند»

و در دیار به انصاف فرمانروایی کنیم»

و که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده ای دراز است.

گوید: و پس از شمر بر عرش بن یا سرینعم، تبع اصغر بود و او قیان اسعد ابو یوسف کرب بن ملک کرب بن زید بن تبع اول این عمرو ذی الاعراب بود و همو بود که سوی مدینه شد و دو حبر یهود را همراه خویش به یمن برد و بیت الحرام را آباد کرد و پوشانید و آن اشعار بگفت،

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیع بن نصر لخمی بودند و چون ربیع

بمورد پادشاهی همه بمن به حسادتین تباران اسعد بن ابی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو دیالافزار رسید.

از این اسحاق روایت کرده اند که ربیع بن نصر خوابی دید که او را به وحشت انداخت و از مردم مملکت خویش مرچه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم بودیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتادم تعبیر آن را برای من بگویید.» گفتند: «خواب خویش را بگوی تا تعبیر آن بگویم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به تعبیری که گوید اطمنان نکنم که هر که تعبیر آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدو بگویم داد.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به طلب سطح و شق فرستد که هیچکس از آنها دانا نباشد و آنها را از آنچه خوابی خبر دهند.» نام سطح ربیع بن زید بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان بود و ویرا ذئب نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن بشکر بن رهم بن افركه بن نذیر بن قیس بن صفر بن امار بود. و چون این سخن بشاه بگفتند به طلب آنها فرستاد و سطح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطح بیامد او را پیش خواند و گفت: «ای سطح خوابی دیدم که از آن به وحشت افتادم مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطح گفت: «چنین کنم، جمجمه ای دیدی که از فاریکی برآمد و بسوزمین گرم افتاد و هر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطح راست گفتی از تعبیر آن چه دانی.»

گفت: «قسم به آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما در آیند و از این ناجرش را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطح بدان قدرت این حادثه ای عظم آورد و رنج راست کی

رخ دهد به روزگار من با پس از من؟»

سطیح گفت: «مدها پس از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به سر رسد و همه کشته شوند و فرار

کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به دست ارم‌ذی‌یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس از

آنها را در یم نگیرد.»

شاه گفت: «آیا تاملطوی دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «به سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنها به سر رساند؟»

سطیح گفت: «پیمبری یا کبزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «و این پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی از فرزندان غالب‌بن قهرین مالک‌بن نصر، که پادشاهی قوم

وی تا آخر روزگار یابد.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری است؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند و نیکوکاران نیکروز

شوند و بدکاران تیره روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به شفق و تاریکی و درازند و تنسی به هم برآید که

آنچه گفتیم راست است.»

و چون سخن به سر رسید، شق در رسید و شاه اورا پیش خواند و گفت: «ای

شق خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگر درست گویی

تعبیر آنرا نیز درست گویی» و آنچه را سلیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شوق گفت: «بله جمجمه‌ای دزدی که از تاریکی در آمد و میدان باغی و تپه‌ای افتاد و همه جنبندگان از آن بخورد».

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شوق گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنگستان سپاه که میانهان به سرزمین شما درآیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از آب و نجران را به تصرف آرند».

شاه گفت: «ای شوق به جان پدرت که این حادثه‌ای خوشم آید و رنج‌زاست کمی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

شوق گفت: «مدها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی و آلا مقام شما را از آنها برباند و آنها را به سختی زیون کند».

شاه گفت: «این بزرگ و آلا کیست؟»

شوق گفت: «جوانی باشد نه‌نی و نه‌نی پرور که از خانه ذی یزن در آید».

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به سر رسد».

شوق گفت: «با پیگیری به سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت

آرد و پادشاهی قوم وی تا امروز فیصل بیاید».

شاه گفت: «روز فیصل چیست».

شوق گفت: «روزی که رالیان سزا ببینند و از آسمان نداها آید که زندگان و

مردگان شنوند و مردمان برای وعده گاه فراهم شوند و هر که برهیز کار باشد نیکی و گاه مایی ببند».

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به خدای آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

و چون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه بابسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارۀ آنها نامه نوشت که آنها را در حبیره مقرر داد و نعمان بن منذر پادشاه حبیره از عتاب ربیعۀ بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منقر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بن ربیعۀ بن نصر.

و هم از این اسحاق روایت کرده اند که وقتی مطح و شق باربیه بن نصر آن سخنان بگفتند و ربیعۀ فرزندان و خاندان خویش را به عراقی فرستاد و نسبه در میان عربان شایع شد و همه بداندستند و چون حبشیان به یمن آمدند و کاری که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعشی بگری که از بنی قیس بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حفا که هیچ مژده‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذبی در سخنان مسجع خویش به زبان آورد.»

عسریان مطح را ذبی گفتند از آنرو که از فرزندان ذبی بن عدی بود.

و چون ربیعۀ بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان بن ثبات اسعد ابی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الازهار قرار گرفت از جمله چیزها که کار حبشیان را پیش آورد و پادشاهی از حمیر برفت و قدر ثبات مقرض شد، و هیچ چیز بی سببی نباشد، این بود که حسان بن ثبات اسعد بن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تیمان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قباذل یمن نخواستند با وی بروند و آهنگ بازگشت به دیار خویش کردند، و با عمرو برادر حسان که در سپاه وی بود سخن کردند و گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی سرا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخشان را پذیرفت و عمرو و حمیریان و قبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگر ذی رعبین حمیری که عمرو را منع کرد و گفت: « شما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

امامی پذیرفت و ذی رعبین که از بزرگان حمیر بود صفحه ای برگرفت و در آن شعری بدین مضمون نوشت:

« کیست که بیداری را به خواب خور باری کند»

« بیکروز آنکه آسوده تواند خفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« و خدا حقیر ذی رعبین را نپذیرد»

آنگاه صفحه را مهرزد و پیش عمرو آورد و گفت: « این مکتوب را پیش خود نگه دار که مرا حاجتی در آن هست.»

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمرو و حمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همدستان شده اند خطاب به برادرش شعری گفت بدین مضمون:

« ای عمرو در مرگ من شتاب مدار.»

« که پادشاهی را بی دسته بندی خواهی گرفت.»

و عمرو به کشتن برادر اصرار داشت و او را بکشند و با سپاه وی به یمن بازگشت و یکی از شاعران حمیری شعری بدین مضمون گفت:

« خدا را کی بمرزگاران سلف»

« مقتولی چون حسان دیده است»

« قیلان از بیم سپاه، ویرا بکشند»

« و گفتند چه باز؟ »

« مرده شما نکو باشد »

« و زنده شما سالار ما باشد »

« و همه شما سالاران باشید »

و چون عمرو بن تیان اسعدایی کرب به بن رسید خواب از او بر فشو به بیخوابی دچار شد و چون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید و می گفت: « خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به رنجم » و یکی از آنها گفت: « بخدا هر که چون تو برادریا خویشاوند را به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را بر او چیره کند ».

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل بن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست بازید و چون به ذی رعن رسید و خواست او را بکشد گفت: « مرا زینهار پیش تو هست ».

گفت: « زینهار تو چیست؟ »

گفت: « مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم پیار ».

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذورعن گفت: « ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و عذر من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به نورد که رسید و چون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته اند این مکتوب مایه نجات من باشد ».

و عمرو بن تیان اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل بن را می کشت شعری بدین مضمون

گفت:

- « ما خواب را به بیداری فروختیم »
 « وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که بایک نیست »
 « و عذری در عین آشکارا شد »
 « کسانی را که مکاری کردند »
 « به انتقام این رهم بکشیم »
 « آنها را به انتقام جانین رهم بکشیم »
 « که جان مقتول شورشیان بود »
 « بکشیمشان و کس از آنها باقی نماند »
 « و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود »
 « از گریستن آرام گرفت »
 « زنانی که شبانگه آرام بودند »
 « و چون فروغ شمری بر آید سیاه چشماقتند »
 « به هنگام انساب ما را به وفا شناسند »
 « و هر که جنایت کند از او دوری کنیم »
 « ما از همه کسان برتریم »
 « چنانکه طلا از نقره برتر است »
 « خداوند همه مردم شده ایم »
 « و پس از دو تبیع قدرت به دست ما افتاد »
 « پس از داود پادشاهی از ما شد »
 « و شاهان مشرق بنده ما شدند »
 « در فلک زبور مجتهدیم کردیم »
 « که مردم دوشهر بخوانند »
 « وقتی گوینده گوید کو کو »

« ما یم که انتقام بگیریم»

« دل خویش را از مکاران خنک کنیم»

« که مکرشان مایه محنت من و مرگ آنها شد»

« اطاعت آنها کردم و رشادتیافتم»

« غم‌رهان بودند که خویش و زیور مرا نابود کردند»

گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تیان اسعد بمرد.

هشام بن کلیبی گوید: این عمرو بن تیج موبدان نام داشت و آزار و که بر برادر

خویش ناخت و او را بگشت و وثبه به معنی ناخن است.

ابن اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان

که از خاندان شاهی نبود و لخبیعه بنوف دوشانتر نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها

شد و نیکان قوم را بگشت و خاندانهای مملکت را بازپچه کرد و یکی از حمیریان

در باره نباهی کار قوم و تفرقه جمیع و فزای بیکان شعری گوید بدین مضمون :

« حمیر فرزندان خویش را می کشد»

« و بزرگان خویش را دور می کند»

« و با دست خویش زبونی پدید می آورد»

« دلبای خویش را به سبک عقلی ویران می کند»

« و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»

« چنین بود که نسلهای سلف»

« با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»

« و خسارت دیدند»

و لخبیعه بنوف دوشانتر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بدکاره بود و

گویند که روش قوم لوح داشت و به جز کشتار و ستم، وقتی می شنید که یکی از ابتهای

ملوک به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه‌ای که خاص این کار داشت با

وی می آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیان که آنجا بودند می نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مساوی بر می گرفت و به دهان می زد تا بدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه وی را راهنمایی کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهن زرعه ذونواس پسر بنان امعد ابن کرب بن ملکیکوب بن زید بن عمرو ذی الادعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودک خردسال بود و چون بزرگ شده جوانی زیبا روی شد که نکو منظر و عاقل بود و لخمیه بنوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از او با ابنای ملوک می کرده بود. و چون فرستاده پیامد و زرعه بدانست که مقصود چیست گارد کوچکی بر گرفت و در پابوش خود نهاد و با فرستاده رفت و چون در بالاخانه تنها شدند بنوف در راست و یای در آویخت ذونواس با کارد بر او حست و چندان ضریرت زد که او را بکشتن بود و روزی بالاخانه نهاد که از آنجا به نگهبانان و سپاهیان می نگریست و مساوی او را بر گرفت و در دهانش نهاد و پیش مردم رفت که بدو گفتند : « ذونواس تراست یا حسان ؟ » و او گفت : « از روزی که رسید که آیا ذونواس تراست ؟ »

و چون این پشتیبان برفتند و بنگریستند و سر بریده لخمیه بنوف دوشناتر را در وزن بدیدند که ذونواس نهاده بود و مساوی به دهان داشت و حمیریان و نگهبانان به دنبال ذونواس رفتند تا بدور رسیدند و گفتند : « روان باشد که جزو کسی پادشاه ما شود که ما را از این ناپاک آسوده کردی » و او را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیر بود و دین یهود گرفته نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی بود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران مفرداشتند که پیرو انجیل بودند و اهل فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن ثامرو جای دین به نجران بود که در آن روزگار خرابترین سرزمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بت پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آن شدند.
هشام گوید: و چون زرعۀ ذوقنواس پیرو دین بهود شدند یوسف گرفت و همو
بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرده اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی
از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت و مردی پارسا و کوشا و اعدو مستجاب الدعوه
بود و در دهکده ها همی گشت و چون در دهکده ای او را می شناختند سوی دهکده
دیگر می رفت که او را نشناختند و از کسب خویش روزی میخورد که بنا بود و کار
گل می کرد و یکشنبه را گرامی می داشت و به روز یکشنبه کار نمی کرد و سوی بیابان
می شد و ناخوب نماز می کرد.

فیمیون در یکی از دهکده های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که
یکی از مردم آنجا به نام صالح او را بشناخت و چنان او را دوست داشت که هرگز
چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و فیمیون
از او بی خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرای شد و صالح از دنبال
او رفت و فیمیون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی نهان
بود و فیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، ازدهانی که هارفت سر
بود سوی وی آمد و چون فیمیون او را بدید فزین کرد و مار به مرد صالح که آنرا دیده
بود ندانست چه شد و بر فیمیون یمنی که شد و بانگ بر آورد که ای فیمیون ازدها آمد
و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و بر رفت و ندانست
که او را شناخته اند و صالح ندانست که فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای
فیمیون! خداوند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشته ام و می خواهم که مصاحب تو
شوم و هر کجا روی با تو باشم.

فیمیون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می بینی اگر پنداری که تاب
آن داری بیا.

و صالح ملازم وی شد و نزدیک بود مردم ده از حال وی باخبر شوند. و چنانچه بود که اگر بیماری به قیامون برمی خورد برای او دعای کرد و شفای یافت اما اگر می خواستند او را به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی از مردم دهکده را پسری کور بود و جوابای قیامون شد، بدو گفتند: «قیامون پیش کسی که جوابای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد».

و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامه بر او افکند و پیش قیامون رفت و گفت: «ای قیامون خواهی که در خانه من کار کنی» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام بیاورد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و جامه از روی پسر بپوشد و گفت: «ای قیامون یکی از بندگان خدا چنین است که می بینی برای او دعا کن».

و چون قیامون پسر را بدید گفت: «خدا یا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگان در آمده تا نعمت را تباہ کند او را شفا بدهد و دشمن نعمت را از او باز دار».

پسر برخاست و عافیت یافته بود و قیامون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت و مردی از درخت بانگ زد: «تو قیامون هستی؟» و او گفت: «آری».

بانگ گفت: «پوسته در انتظار تو بودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم نویی، مرو تا به کار من پردازی که هم اکنون خواهی مرد».

گوید: و آنکس بمرد و قیامون بدو پرداخت تا به خاکش سپرد. آنسگاه بر پشت و صالح همراه او بود تا به سرزمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردند و در نجران بفروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

مهربان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستی می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه های خوب و زیور زنان بر نخل می آویختند و یک روز اطراف آن به سومی کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که فیمیون در خانه آقای خود به نماز می ایستاد خانه پر نور می شد و بی چراغ روشن بود. و آقای وی این دید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلید و این نخل سود ندهد و زیان ترساند و اگر خدای خویش را پرستد آن بخوانم هلاکش کند که خدای پگانه و بی شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین خود آیم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «و فیمیون پیاخت است و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را پرستد نخل بخواند و خداوند بادی فرستاد که آنرا از ریشه بکند و بیفتد، و مردم نجران پیرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود.»

حدیث و هب بن منبه درباره خیر مردم نجران چنین بود.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون فیمیون آنجا فرود آمد و او را به نامی که هب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه ای پیاورد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحرشان آورد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون بر صاحب خیمه می گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بدو گوش می داد تا مصلحتان

شد و خدا را بکثا شمرد و پرسشش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می‌داد اما از او نهان داشت و گفت: «برادرزاده نوناب آندازی و من از ضعف تو بیمناکم» و بدو تعلیم نداد.

نامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون دیگر نوجوانان پیش ساحر می‌رود، و چون عبدالله بدید که بار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بی‌فروخت و تیرها را یکجا بک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست و از آتش برون شد و سوخت و عبدالله برخاست و آنرا برگرفت و پیش پادشاهش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکنوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خویش را با وی بگفت.

و او گفت: «برادرزاده آنرا بیاموختی، اما خویشش دارباش و پندارم که

تباخی.»

عبدالله بن نامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری می‌رسید می‌گفت:

«بنده خدا اگر خدا را بکثا بدانی و بعدین من در آبی از خدا می‌خواهم که ترا از این

بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را بکثا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا

می‌کرد و شفای یافت تا آنجا که در نجران هر که بیمار بود پیش وی آمد و پیر و دین

اوست و عبدالله دعا کرد و شفا یافت. و خبر به شاه نجران رسید و او را پیش خواند و

گفت: «مردم شهر مرا تباہ کردی و به خلاف دین من و دین پدرانم رفتی و من اعضای

ترامبرم.

عبدالله گفت: «قدرت این کارنداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قلعه بینداختند و به زمین رسید و آسیب دید و سوی آنها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت: «ببخدا مرا توانی کشت تا خدا را بکنت شماری و به دین من در آیی و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی.»

پادشاه خدا را بکنت شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصبایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سوری زد و او را بکشت. و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود.

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمد بن کعب ارفعی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند. گوید: و ذونواس با سپاه خویش که از حمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود بگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء پیرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذوالعنان بر اسب خویش جان به دربرد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند.

گوید: و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن قبض بود، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذوالعنان بود.

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به منعمای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت با پیمبر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الانحدود . النار ذات الوقود . اذ هم علیها فعمود . و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود . و مانعوا عنهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید»^۱ یعنی: و اهل آتش هیز-مدار هلاک شدند. وقتی که بر کنار گودال نشسته بودند و ناظر آن شکنجه بودند که به مؤمنان می کردند و گناهی نداشتند جز اینکه به خدای نیرومند و ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن ثامر رئیس و سالار نصاری بود و به قولی عبدالله بن ثامر پیش از آن کشته شدو پادشاهی که پیش از ذونواس بوده بود او را بکشتو عبدالله اصل این دین بودو ذونواس کسانی را که پس از او پیرو دین او شدند بکشت.

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن طمع نیارست تا به روزگار انوشیروان که حبشیان بر دیارشان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بودو بر دین یهود بود و بسک یهودی به نام دوس از مردم نجران پیش وی آمدو گفت که مردم نجران دو پسر و یار به ستم کشته اندو از وی برضد آنها کمک خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کردو به نجران حمله برد و بسیار کس بکشتو یکی از مردم نجران یرون شد و پیشی شاه حبشه رفت و قصه با وی بگفتو انجیل را که قسمتی از آن به آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به قیصر نو بسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته رسوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.^۲

ابن اسحاق گوید :

به روزگار عمر بن خطاب یکی از مردم نجران و برادرهای ازویرانه‌های نجران را برای کاری بکنند و عبدالله بن ثامر را زیر خاک یافت که فتنه بود و دست به زخم سرخویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست وی را پس برد خون روان شد و چون دست وی به آنجا که بود رها شد خون باستاند و انگشتری به دست وی بود که در آن نوشته بود: یا ربی الله به عمر نامه کرد و قضیه را خبر داد و عمر به پامسخت نوشت که وی را به حال خویش گذارید و خاک بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذونعلبان برون شد و پیش قیصر فرمانروای روم شد و بوضد ذونواس و سیاهش از او کسبخواست و قصه آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سیاه آنجا نتوانم فرستاد ام به شاه حبشه که براین دین است و به دیار تو نزدیکتر است می نویسم که ترا باری کنند و از آن ستمگر که با تو و اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد» و همراه وی به شاه حبشه نامه نوشت و از حق وی و بلبه او و نصاری سخن آورد و گفت تا وی را باری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذونعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس از حبشیان با وی فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش اریاط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی يك سوم مردانشان را بکش و يك سوم دیارشان را ویران کن و يك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

اریاط با سپاه بر رفت و ابرهه الاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست و دوس ذونعلبان را همراه داشت: تا به ساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان خبر یافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سوزفته بود و بلبه آمده بود اما جنگی نشد و ائمه برخوردی با ذونواس بود که همباز گر بختند و اریاط با سپاه خویش به یمن درآمد.

و چون ذونواس پله قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دربار رفت و آن را
بزد و به دربار شد و در آب ننگ برقت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار
وی به سر رسید .

و اریاط با حبشیان به یمن تاخت و یک سوم مردان بکشت و یک سوم ولایت
ویران کرد و یک سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف
گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که اریاط در یمن آورد ویرانی قلعه های سلحین و بینون و
غمدان بود که مانند داشت و ذو جند حمیری به یاد زمونی یمن و قلعه های ویران شده
آن شعری گوید به این مضمون :

« آسان گیر که گریه رفته را پس نیارد

و از ناسف مردگان ، خویشش را هلاک مکن

بینون پرست و اثر از آن ندارد

و از پس سلحین مردمان خانه ها سازند . »

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشیهای قبصر به نزد نجاشی رفت
حبشیان را در آن نشانید و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قبالان
یمن نوشت و کمک خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن
شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید
های بسیار بساخت و بر چند ستور بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت :
« اینک کلید گنجینه های یمن را پیش شما آورده ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و
زن و فرزند نگهدارید . » و بزرگشان گفت : « این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت .
و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعاء آورد و به بزرگشان
گفت : « معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه ها بگیرند . » و باران وی را برای
گرفتن گنجینه ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه های ذونواس به

هر گوشه رسیده بود که در ولایت خویش همه گاو ان سپاه را بکشند و حبشیان را بکشند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که بکیشان ایرهه الاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که قاپ ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دربارزد و در آن فروشد و روزگار او به سررفت و ایرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ایرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ایرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام اریاط بود و چون به یمن رسید ایرهه بدو پیغام داد که من و تو از یکدیگر و دیاریم و باید اهل دیار و دین خود را که همراه داریم پامس بداریم . اگر خواستی جنگت زن به تن کنیم و هر که بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از او باشد و حبشیان در میان کشته نشوند . اریاط بدین رضا داد و ایرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه نهادند که آنجا رویه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجهه نام داشت در گودالی نزدیک وعده گاه به کمین اریاط نهاد .

و چون رویه رو شدند اریاط پیشدستی کرد و ایرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی بینی او را ببرد و اشوم از آن نام یافت که شرمه دریدن بینی باشد .

و ارنجهه از گودال برخاست و ضربتی به اریاط زد که کار گرش و او را بکشت و ایرهه به ارنجهه گفت : « هر چه خواهی بخواه . »

ارنجهه گفت : « هیچ زنی در یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه نخست پیش من

آید . »

ایرهه گفت : « چنین باشد . »

روزگاری پیراین بگذشت و مردم یمن از نهجده را بکشند و ابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن ارباط خبر یافت سوگند خورد به کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد و خاک وی را لگد کوب کند.

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدو نوشت: ای پادشاه ارباط بنده تو بود من نیز بنده توام. او آمده بود که شاه ترا خوار کند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست از جنگ من بدار تا کسی سوی تو فرستم و اگر فرمودی از من چشم پو شد و گرنه هر چه دارم تسلیم وی کنم اما به جنگ من اصرار کرد و با او به جنگیدم و چیره شدم. قدرت من از آن توانست. شنیده ام قسم خورده ای از پای نشینی ناخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینک ظرفی از خون خویش و کبسه ای از خاک این سرزمین به سوی تو فرستادم که به سوگند خویش کار کنی. ای پادشاه کرم خویش پر من تمام کن که من بنده توام و عزت من عزت تو است.

و نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت.

ابن اسحاق گوید: ارباط سائها در یمن به کار پادشاهی بود. آنگاه ابرهه حبشی در کار حبشیان یمن با وی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارباط بود و نفرقه در حبشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آهنگ یکدیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به ارباط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نگیری، بیافا جنگ تن به تن کنیم و هر که حریف را کشت به سپاه وی دست یابد.

ارباط پاسخ داد که انصاف دای، بیا، و ابرهه سوی او رفت. وی مردی کوتاه و چاق و گوشه دار بود و به نصرا نیت دل بسته بود. ارباط نیز پیامد که مردی تنومند و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت. ابرهه کنار تپه ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عنوده بر تپه بود و چون نزدیک

بکدبگر شدند ارباط بایزه به سرا بره زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابره رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این دو ابره اشرم نام گرفت و عنوده غلام ابره از پشت به ارباط حمله برد و او را کشت و سپاه وی به ابره پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به عنوده گفت : « هر چه خواهی بخواد . اکنون که او را کشتی ، تنها خونبهای او را به عهده داریم . »

عنوده گفت : « می خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه باوی در آمیزم . »

ابره گفت : « چنین باشد . »

آنگاه خونبهای ارباط را بداد .

آنچه ابره کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت سخت خشمگین شد و گفت : « یغمرمان من بر امیرم تاخت و او را بکشت . » و سوگند یاد کرد که به خاک ابره پای نهد و وی پیشانی وی را ببرد . و چون خبر به ابره رسید سر برآشید و کبسه ای از خاک یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه ارباط بنده تو بودم ، من نیز بنده توام . درباره کار تو اختلاف کردیم و هر دو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشیان از او توانا تر و مدبر ترم و چون از سوگند شاد خبر یافتم سر برآشیدم و کبسه ای از خاک یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهد و بسوگند خویش کار کرده باشد .

چون نامه به نجاشی رسید از ابره خشنود شد و بدو نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من به تو رسد .

و چون ابره دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کسی پیش ابومره بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمه بن مالک بن زید بن کهلان بود و معدی کرب

را برای ابو مراد آورده بود و پس از ابو مراد پسری به نام مسروق و دختری به نام سباسبه برای ابرهه آورد.

و ابو مراد از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن بیود و عتوده غلامش تا مدنی با مردم یمن چنان می کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خلعیم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت: «ای مردم یمن اکنون مردی بزرگوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عار باید داشت، باز دارد. به خدا اگر وقتی گفتیم هر چه می خواهد بخواهد می دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتیم. به خدا خوبیهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نیبند.

گوید: و ابرهه قلبس را به صنعا ساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همة زمین مانند نداشت. آنگاه به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساختم که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته اند و از پای نشینم تاج گزاران عرب را به سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نس گران ثبوة بنی قحیم از طایفه بنی مالک خشم آورد و سوی قلبس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلبنندگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می خواهم حج گزاران عرب را سوی قلبس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلبس شایسته زیارت نیست.»

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه و مکه رود آن را ویران کند.

و نس چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم اومیدستند که محمد بن -

خزاعی این خزانه ذکوانسی سلمی یانی چند از قوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آنجمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرا رسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد .

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند : «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم هربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت : «ای پادشاه این روز عید ما است که در آن جز دهنده و دست نخوریم.» ابرهه گفت : «آنچه خواهید برای شما می فرستم ، غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها را به زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی بر رفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم نهاده از کار وی خبر داشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل را که عروه بن حباض غلامی نام داشت فرستادند که تبری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی یا محمد بود و چون برادر را کشته دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت و خشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند . هشام بن محمد کلیبی گوید : وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش و گذاشت کلیسای صنعا را بساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت آور بر آورد و به فیصر نوشت و خبر داد که می خواهد در صنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند ، و در این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و مرمر برای او فرستاد و چون بنابر رفت ، به نجاشی نوشت که می خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را سفیدند و سخت بزرگتر شمردند و تاب نیاوردند و یکی از بنی مالک بن کنانه بر رفت تا به یمن رسید و به معبد درآمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد و دل به غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و قبل را همراه داشت و ذونفر حمیری با او رویه روشد که ابرهه یا وی بجنگید و اسیرش کرد و او گفت: «ای پادشاه من بنده توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتنت برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه او را زنده نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خنعمی با وی رویه روشد که ابرهه با وی بجنگید و بارانش را منهدم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیز خواست که زنده اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگه خانه کرد حبشیان را بفرمود تا آماده شدند و قبل را نیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر ویرانی بیت الله الحرام دارد، این را فاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بود بود قیام کرد و قوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او رویه روشد و جنگ انداخت که شکست از یاران ذونفر بود و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت: «ای پادشاه مرا بکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.»

و ابرهه او را نکشت و در خمبای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون به سرزمین خنعم رسید نفیل بن حبیب خنعمی یا دو قبيله خنعم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند همراه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرا بکش که در سرزمین عرب بلدخو می شوم و دو دست به نومی دهم که قبيله شهران و ناهس مطیع تو باشند.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و او را به همراه برداشت که بلندراه باشند چون به طائف رسید مسعود بن معتب با ننی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

و ای پادشاه ما بندگان مطیع تو ایم و سرخلاف تو نداریم و خانه ما خانه ای نیست که به طلب آن آمده ای، از خانه خویش لات را مقصود داشتند، خانه ای که می جوئی در مکه است، مقصودشان کعبه بود، و ما کس میفرستیم که بقد تو باشد، و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند، ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغسی رسید و در آنجا ابورغال بمرد و عربان به نیروی سنگ زدند و همان فرست که مردمان در مغسی بدان سنگ می زنند.

و چون ابرهه به مغسی فرود آمد یکی از حبشیان را به نام اسودین مقصود با گروهی فرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از خویش و دیگران براند و از جمله دویست شتر از عبدالمطلب بن هاشم بود که در آن روز گاریزرگ و سالار خویش بود، خویش و کتانه و هدبل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم پوشیدند.

و ابرهه حناطه حمیری را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوی و بدو بگویی که شاه می گوید: «من سر جنگ شما ندارم، برای ویران کردن خانه آمده ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیاید، نیاز به خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من ندارد او را پیش من آر.

و چون حناطه به مکه در شد پرسید که سالار و بزرگ مکه کیست؟

بدو گفتند: «عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی یگفت.

عبدالمطلب گفت: «به خدا ما سر جنگی نداریم و تاب آن نداریم. این بی‌الله الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است، اگر خدای از آن دفاع کند، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدو گفت: «پیش شاه بیای که گفته تو را پیش وی برم.»

عبدال مطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید .
و از دوتفر جو با شد که دوست وی بود و او را در زندان یافت و گفت : تو در این
بلیه که بر ما فرود آمده کاری توانی ساخت .»

دوتفر گفت : « کسی که به چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد
که او را بکشند چه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه
قبایان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستد و سفارش تو کنم و حق تو را بشمارم
و از تو بخواهم که از شاه بروی تو اجازه خواهد و هر چه خواهی باری بگویی . و اگر
تواند پیش وی بروی تو شفاعت نیک کند .»

عبدال مطلب گفت : « همین مرا پس .»

دوتفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت : « اینک عبدال مطلب سالار
قریش و قافله سالار ، کبان ، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها می زند
می دهد و شاه دو بیست شتر از او گرفته ، برای وی از شاه اجازه بخواه و هر چه توانی
با او کمک کن .»

انیس گفت : « چنین کنم . و با ابرمه سخن کرد و گفت : « ای پادشاه اینک
سالار قریش بر در تو اجازه می خواهد . وی کاروان سالار می که است و مردم را به دشت
و وحوش را به قله کوهها خوراک می دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش بانو بگوید
و با وی نیکی کن .»

نگوید : ابرمه اجازه داد و عبدال مطلب مردی قوی و نیکو نظر بود و چون
ابرمه وی را دید بزرگ داشت و نخواست و وی را پایین بنشاند و خوش نداشت که
حشیان عبدال مطلب را با وی بر تخت شاهی بینند . به این سبب از تخت فرود آمد و
بر فرش نشست و وی را پهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت : « بدو
بگویی حاجت تو چیست ؟ »

عبدال مطلب گفت : « حاجت من آن است که شاه دو بیست شتر مرا که گرفته

بدهد . ۴

و چون ابن سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . درباره‌ی دوست‌شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانهای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و درباره‌ی آن سخن نمی‌کنی . »

عبدالمطلب بدو گفت : « من خداوند شترانم و خانه‌ها نیز خداوندی هست که از آن بازدارد . »

ابرهه گفت : « مرا از خانه باز نتواند داشت . »

عبدالمطلب گفت : « نوداتی و نود شتران مرا بده . »

چنانکه بعضی مصلحان گفته‌اند عبدالمطلب با عمرو بن نفله بن عسدی بن دئل بن بکر بن عبدمنه بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی‌کشنانه بود و با خویش بن وائل هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یک سوم اموال تهامه را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او پذیرفت و خدا بهش دادند .

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نسرزد قریش باز آمد و قسطن را با آنها بگفت و فرمود تا از مکه در آیند و به قله‌ی کوهها و دره‌ها پناهند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند .

آنگاه عبدالمطلب به پس‌جاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسان را قریش بسوی یابساندند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمک خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را بسته دست گرفته بود شعری بساین مضمون خواند :

« پروردگارا جز تو امید ندارم . »

« پروردگارا، فرق خویش را از آنها مصون دار . »

« که دشمن خانه دشمن نو نیز هست. »

« نگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند. »

پس از آن عبدالملک حلفه در کعبه را رها کرد و با قشرشیان به فلسه کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

و چون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خشمی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگیرفت و گفت : « محمود بخواب و رشیدانه به آنجا که آمده ای باز گرد که در شهر محرم خدای هستی . آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل به پشت و نفیل بن حبیب دو ان برقت تا به بالای کوه رسید .

و فیل را بزدند که برخیزد و بر نخاست و بآب برزین به سرش زدند مگر برخیزد و بر نخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد و بر نخاست و آن را سوی یمن بداشتند که بر نخاست و دو ان برقت و سوی شام بداشتند و چنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و به پشت .

و خداوند پرندهای از دریا به حشیان فرستاد که چسبون پرستو بود و با هر پرند سه سنگ بود یکی در متقار و دو در پاها ، همانند نمود و علس که به هر که رسید هلاک کرد . اما به همه نرسید و فراری بر رفتند و راهی را که آمده بودند می جستند و جوای نفیل بن حبیب بودند که رادین را به آنها بنماید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرو آمده بود دیدد شعری بدین مضمون گفت :

« به خدا سوگند که راه فرار نیست. »

« و اشرم مغلوب ، غالب نشود. »

حبشیان در راهها می‌ریختند و در آنگاهها هلاک می‌شدند. سنگی به ابرمه رسیده بود. وی را همراه بردند و انگشتانش یکایک افتادن گرفت و چون انگشتی می‌افتاد مدتی چوکه و خون از آن روان بود و چون به صفا رسید مانند چوچه مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و بمرد.

گویند: نجاشی ابوصححم ارتباط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت و شاعان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حبشیان به نام ابرمه‌الاشرم ابوبکسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و ارتباط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفیقن سوی بیت‌الله الحرام آمده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند».

گفتند: «به زیارت‌خانه عدلامی‌روند که در مکه است».

گفت: «خانه خدا از چیست؟».

گفتند: «از سنگت».

گفت: «پوشش آن از چیست؟».

گفتند: «از حله‌ها که از اینجا می‌روند».

گفت: «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان مپسازم».

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و باطلا و نقره بیاراست و گاو به دور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلازد و میان آن جواهر نهد و باقونی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیاویخت و عود بسوخت و دیوارها را بامشک بیاورد چندان که سیاه شد و گاوهرها نهان شد و بگفت نامردم زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مقیم شدند و مناسک بگذاشتند.

و چنان بود که قبیل خثعمی برای خانه قصه‌ای ناخوشایند داشت و یکی از شهاب‌ها که

کس را بیدار ندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلبسا را بپالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابره خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت : «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و به نجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود قبل خود را بفرستد و آن فیل را بفرستد و چون فیل برسد ابره با مردم رفت و شاه حمیر و قحیل بن حبیب الحشمی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا پاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبدالمطلب را بگیرند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او درباره شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابره سخن کرد و گفت : «ای شاه! سالار عرب که از همه والا تراست و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب برد و مال بخشد و پیوسته اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابره برد که بدو گفت : «چه می خواهی؟»

عبدالمطلب گفت : «می خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابره گفت : آنچه درباره تو شنیدم قریب بود ، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد .

عبدالمطلب گفت : «شتران مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدایی هست که آنرا حفظ میکند.»

ابره بگفت تا شتران وی را بدادند و آنرا علامت زد و خاص قریان کرد و در حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به حرا بالا رفت و عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ابو مسعود ثقیفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند :

«خدا یا هر کسی بار خویش را حفظ می کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن. »

« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی تو غالب نشود. »

« اگر قبله ما را به آنها واگذاری خوددانی. »

گوید: پرندهگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست با جای سنگ فرجه شد و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.

سنگها حبشیان را بگشت و خداوند سیلی خروشان بفرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید: ابرهه و باقیبائده قوم بگریختند و اعضای ابرهه یکجا بک افتادن گرفت و قیل نجاشی، محمود، بخت و به حرم در نیامد و آسیب ندید اما فیل دیگر به حرم در آمد و سنگ خورد. گویند سیزده فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: « تو بهترینی. »

از مغیره بن اخص روایت کرده اند که اول بار در آن سال حصیه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها پیروز شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان واداشتند.

گوید و چون خدا حبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند: « اهل خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت. »

گویند: و چون بکسوم بدر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان بمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلبه مردم بمن دراز شد و تسلط حبشیان بر بمن از وقتی ارتباط آنجا در آمد تا وقتی پارسبان مسروق را بکشتند و حبشیان را برون راندند هفتاد و دو سال بود که چهار پادشاه پایی بودند: ارتباط پس از او ابرهه، پس از آن بکسوم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی یزن حمیری که کنیه ابو مرد داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت و خواست تاحبشیان را برون کند و ولایت بگیرد و پادشاهی بمن را به هر کسی از رومیان که نخواهد دهد، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف بن ذی یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و فسمی از مرز بین عراق بود و بلبه و داشت قوم خویش را با وی بگفت:

نعمان بدو گفت: «من هر سال پیش کسری میروم پیش من باش تا وقت رفتن در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می رفت و با وی برقت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن ذی یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خویش می نشست که تاج در آن بود، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که با قوت و زمرد و مروارید و طلا و نقره در آن به تار رفته بود و با زنجیر طلا به طاقی آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می نشست سر را داخل تاج می کرد و چون قرار می گرفت جامه از تاج بر می گرفتند و هر که او را می دیدند از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می افتاد.

و چون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شهبه نعاله افتاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه
بر دیار ما چیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، چهبه باشند؟»

گفت: «چهبه و آمده ام که مرا بر ضد آنها یاری دهی و از دیار من بیرون کنی و
پادشاهی آنها از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو از سرزمین ما دور است و زمینی کم حاصل است که
بزرگش در دزد و مارا بدان نیاز باشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز
ندارم درگیر نکنم.»

آنگاه بفرمود تا ده هزار درهم بدو جایزه دهند و جامه نکو پوشانند و چون
سیف بن ذی یزن برون شد در مهاجر کسان می پراکند و زن و کودک و غلامان و کنیزان
می ربودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به او عطیه دادی در مهاجر خویش بر مردم
می پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می ربایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامدند و گفت: «عطای شاه را به مردم پراکنده؟»

گفت: «مرا به عطیه شاه چه حاجت که کوههای سرزمین طلال و نقره است.»
می خواست شاه را بدان راضی کند که بی اعتنائی او را دیده بود، و افزود: «من
پیش شاه آمدم که ستم از من بگیرد و زیونی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بشگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری بیود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحب نظران را که در امور خویش با آنها مشورت
می کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مرد چه گوئید؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه! در زندانهای تو مردانند که باید کشته شوند، آنها

را با وی بفرستد، اگر هلاک شوند همان باشد که خواسته‌ای و اگر بردبار وی تسلط یافتند
ملکی به ملک خویش افزوده‌ای.»

کسری گفت: «رای درست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید.»
و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود.

کسری گفت: «بپسید بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندان کیست و او را
سالارشان کنید.»

و هرز از همه زندانیان به نسب و خاندان برتر بود و مردی سالخورده بود و او را با
سیف فرستاد و سالاری بدو داد و کسان را بر هشت کشتی نشاند به هر کشتی صد مرد با
آنچه به دریا یا بسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی با هر که در آن
بود فروشد و شش کشتی با شصت مرد به ساحل یمن و سرزمین عدن رسید که و هرز و
سیف بن‌دی‌پژن از آنجمله بودند.

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند و هرز به سیف گفت: «چه داری؟»
سیف گفت: «هرچه خواهی، مرد عربی و اسب عربی و مردان خویش را با
مردان تو همراه می‌کنم تا با هم بمیریم یا با هم ظفر باییم.»
و هرز گفت: «انصاف دادی و نکو گفتی.»

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر
یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دوسپاه
نزد یک هم‌دیگر شد و کسان رویه‌روی یکدیگر فرود آمدند، و هرز پسر خویش را
که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: «با آنها جنگی بکن تا ببینیم
جنگیدنشان چگونه است.»

نوزاد برفت و جنگ آغاز شد و به جایی افتاد که برون شدن نتوانست و وی
را بکشتند، و این کینه و هرز را بپرزود و به جنگشان مصر ترشد، و چو سباه
برای جنگ اسپند و هرز گفت: «شاه آنها را به من بتمایزد.»

گفتند : « آن مرد را که بر فیل نشسته و تاج به سر دارد و بر پیشانی او یا قونی

سرخ هست می بینی ؟ »

و هر ز گفت : « آری . »

گفتند : « شاهشان همانست . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی بایستادند ، آنگاه و هر ز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر اسب نشسته . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی دیگر بایستادند آنگاه و هر ز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر امبر نشسته . »

گفت : « بچه خرا ! زبون شد و ملکش به بر بونی افتاد ، گوش به من دارید اکنون
نیری سوی او را می کنم ، اگر دیدید باران وی ایستادند و حرکت نکردند حرکت
نکنید ، بدانید که نیر من به نشانه نرسیده ، و اگر دیدید به دور او گرد آمدند تیر من بدو
رسیده و حمله آغاز کنید . »

آنگاه کمان به زه کرد و چنانکه گفته اند از بسی سخت بود کس آفرانه
توانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را بیستند آنگاه نیری به کمان نهاد و سخت
بکشید و راها کرد که به یاقوت پیشانی مسروق خورد و در سروی فروشد و از پشت
سر بدو آمد و از مرکب پیفتاد و حبشیان بر او گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و
هزیمت در حبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به هرسو گریختند .

و هر ز آهنگ صفا کرد و چون به در شهر رسید گفت : « هرگز پرچم من
افتاده به درون نشود دروازه را ویران کنید . » و دروازه صغار ویران کردند و با
پرچم آفرشته در آمد که پرچم را دوبه روی او می بردند .

و چون و هر ز بر من تسلط یافت و حبشیان را از آنجا بروی راند به کسری قوشت :

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم ، » و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف بن ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف یاجوج و یاجوج معین کرد که هر سال بفرستند و به مهر زنوشت باز گردد و سیف پادشاه یمن شد که پدرش ذویزن از پادشاهان یمن بوده بود .

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود .

هشام بن محمد کلبی در باره شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید : قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختری ذویجن زن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکوب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه الاشرم او را از ابومره بگرفت و زن خویش کرد ، و ابومره از یمن برون شد و پیش یکی از شاهان یمنی رفت که گویا عمرو بن هند بود و از او خواست که نامه ای به کسری نویسد و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصود سوی او می رود .

عمرو گفت : « شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می روم ، و اکنون وقت آن می رسد . »

و ابومره پیش وی بماند و با وی سوی کسری رفت ، و عمرو بن هند پیش کسری شد و شرف و حال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست و ذویزن در آمد و عمر برای او جای خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت و ملاقات کرد و گفت : « به چه کار آمده ای ؟ »

ذویزن گفت : « ای پادشاه سپاهان بردیار ما تسلیم یافته اند و کارهای زشت کرده اند که به حضور شاه پاد آن نیارم کرد ، و شایسته فضل و کرم شاه و بزرگی او در میان شاهان چنان بود که بی کمک خواهی ما ، بازماند کمند ، چهره سد که امیدوار آمده ایم و امید می داریم که خدا به کمک شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند

و انتقام ما را بگیری، اگر شاه خواهد انتظار ما را بر آرد و امید ما را محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به ملک خویش ببخزاند که سرزمین ما حاصلی و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»
 کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته اند، چپشه یا سنده؟»

ذوین گفت: «چپشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار مرا بر آورم اما راه سیاه نادیدار نودشوار است و خوش ندارم که سیاه خویش به خطر افکنم، درباره آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش آمده ای.»
 آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بیود تا بمرد.

و چنان بود که ذوین قصیده ای به حمیری سرود و کسری را ستایش کرد و چون برای وی ترجمه کردند آنرا پسندید،
 گوید: «چنانچه دختر زوجدن برای ابرهه الاشرم بگری آورد که نام وی را مسروق کرد و معدی کوب پسر ذوین بزرگ شد و پاور نداشت که آبرو پدر او باشد و پیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»
 مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به من ناسزا نمی گفت.»
 مادر بدو گفت که ابو مره فیاض پدر او است، و اوصه وی را بگفت و سخنان او در جان پسر اثر کرد و مدتی همچنان بیود تا اشرم بمرد و یکسوم پسر وی نیز بمرد،
 آنگاه پسر ذوین سوی پادشاه روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش مستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که بر نشنه بود در راه

وی ایستاد و بانگ زد : « ای پادشاه مرا میراثی پیش نه هست . »

و چون شاه از سواری باز آمد او را بخواست و گفت : « کیستی و میراث تو چیست ؟ »

گفت : « من پسر دوزبزه ، آن پیریمنی ام که وعده کمک به او دادی و بعد تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهده آن بر آیی . »

کسری رقت کرد و بگفت تا مائی بدو دهند . و پسر بیرون شد و در هم می پراکند و مردم می ربودند و کسری بدو پیغام داد : « این کار برای چه می کنی ؟ »

پس پاسخ داد : « به طلب مال پیش تو نیامدم ، به طلب سپاه آمدم . »

کسری پیغام داد : « باشی نادور کار نو بنگرم . »

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر دوزبزه با وزیران خویش مشورت کرد .

موبدان گفت : « ای پادشاه ، این غلام راحقی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده ای ، در زندانهای شاه مردان دلیر و شجاع هستند که با وی توانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاء باشد ، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده ای و مردم مملکت نیز آسودند و این از صواب دور نباشد . »

کسری گفت : « رای درست همین است . »

و بفرمود تا اینگونه مردان را که به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چابکسواران خویش داد که به هر نام داشت و کسری و پیرا هزار سوار برادر می گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را بر هشت کشتی نشاندند که در هر کشتی صد کس بود و دو کشتی از هشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضور موبت فرود آمدند و مبروف با یکصد هزار از حبشی و حمیر و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر دوزبزه پیوست ، و هر روز بر ساحل دریا جای گرفت و پشت به دریاداد .

و چون مسروق کمی آنها را بدید، طمع در ایشان بست و کس پیش و هرز فرستاد که با این جمع اندک چرا آمدی؟ سپاه من چند است که می بینی و خوبش و بایارانت را به خاطر افکنده ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در فیالوزم و هیچکس از تو و یارانت، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همبندم با توجنگ اندازم، و اثر خواهی مهلت دهم تا در کار خویش ینگری و بایارانت مشورت کنی؟

و هرزکار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به مسروق پیغام داد که میان من و خوبش و غنی معین کن و عهد و پیمان کن که با همدیگر یککار نکنیم تا مدت به سر رود و در کار خویش ینگریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خویش بماندند. و چون ده روز از مدت پیمان گذشته پسر و هرز بر اسب خویش نشست و تانزدیک سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خوشی برپختند و هرزندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبک خردان ما بر او قاختند و خوشی برپختند و من به کشتن او راضی نبودم.

و هرز به فرستاده گفت: «او پسر من نبود بلکه زناراده بود، اگر پسر من بود صبر می کرد و خجاست نمی کرد تا مدتی که میان ما هست بگذرد.» آنگاه بگفت تا جفت پسر را بر زمین نهادند که آنرا نوانست دید و سوگند یاد کرد که شراب ننوشد و دوش به سونمالد تا مدت مقرر میان او و حبشیان سپری شود و چون یک روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی واتگذارند.

آنگاه بگفت تا هر چه نوشه داشتند بیاوردند و به پاران خویش گفت :
«از این نوشه بخورید.» و بخوردند و چون سیر شدند دستور داد تا باقیمانده
را به دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت : «کشتی‌ها را سوختم تا بدانید که هرگز سوزی
دیارتان راه ندارید و جامعه‌جاتان را سوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامعه
های شما از آن آنها شود و نوشه شما را به دریای بختم تابانید که حتی برای یکروز
نوشه ندارید اگر مردمی هستند که پایه پای من جنگ کتید و ثبات ورزید با من بگویند و
اگر جنگ کردن نخواهید بر این شمشیر خویش افتم تا از پشتم در آید که هرگز
خویش را تسلیم آنها نکنم ، به یساروفتی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کارها
چه خواهد شد .»

گفتند : «هراد تو جنگ می کنی تا همه ببریم یا فیروز شویم .
صبحگاه روزی که مدت به سر رسید ، بود ، و هرز پاران خویش را پیارس
است و پشت به دریا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت : «ایکی از دو بهره
خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می شوید ، یا نیکنام میبیرید.» و فرمود تا کمانها
را بعه کنند و گفت : «چون فرمان تیر اندازی دادم ، یکباره با پنجگان « پنجگان ؟ » تیر
ببندازید.» و مردم پس از آن پیش تیر انداخته بودند .

و مسروق با گروهی که دوسوی آن پیدا نبود بیامد و بر فیل نشسته بود و تاج به
سرداشت و بر پیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم مرغ بومانی در راه فیروزی
نمی دید .

و چنان بود که چشم و هرز خوب نمی دید و گفت : «بزرگشان را به من
بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»
کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست و با و هرز بگفتند که براسب

نمست و او گفت ایروان مرا بردارید که از بسیاری سن ایروانش بریدگان افتاده بود و ایروان وی را با سربندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری بر آورد و به دل کمان نهاد و گفت: «مروق را نشانه کنی» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گشتی بچه آهویی تیز تک بود و به پیشانی مروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کسی از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به خاک افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و هرز بگفت تا هماندم جثه پسر را به خاک کنند و جثه مروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می گرفتند و آنها را به صف می بردند و مقاومت نبود.

و هرز گفت: «از حمیریان و عربان دست یارید و به سپاهان بردارید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان بر شتر خویش بگریخت و بخت و روز آنرا بدوانید و در کیسه خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیر به دنبال او بود.

آنگاه و هرزه صنعا در آمد و بود بار بمن تسلط یافت و عاملان خویش را به ولایات فرستاد. ابوامیه بن ابی الصلت ثقفی را درباره پسر ذویزین و کاروی و هرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسر ذویزین انتقام بجوید.»

«که سالها در کار دشمنان به دریا سر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هر قل رفت و کاری نداشت.»

«آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»

« حفا که در زمین بسیار دور رفت»

« هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»

« یا همانند وهرز که به روز جنگ تاخت آورد.»

« خدای تبت بدآرد آن گروه را که پیامدند»

« و در میان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»

« که سالاران و دلیران و نگومنظران و موز بانانند»

« شیرانند که در بیشگان بچه پروند»

« چندان نیراندازند که گویی ابرهاست»

« که انبوه و شتابان سوی هدف رود»

« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی»

« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند»

« بنوش و تاج بر سر تو خوش باد»

« و بالای قصر غمدان تکیه زن»

« که خازه اقامت تو است»

« و مثل پندای که دشمن زبون شد»

« و در خانه خویش چم و خم داشته باش»

« فضائل اینست نه دو کاسه چوبین شیر»

« که با آب در آمیخته و همانند پیشاب شده باشد.»

این اسحاق گوید: چون و «روز پیش کسری بازگشت و سیف را پادشاهی بمن داد و بی» حبشیان تاخت و کشتن آغاز کرد و شکم زنان می شکافت تا بچهگان بکشد و همه را نابود کرد جز آنده کی که آنها را بند و خویش کرد و از آنها دوندگان گرفت که با نیزه های کوتاه پیشاپیش وی بدوند و مدتی نه چندان دراز بر این حال بود و بشروز

که در میان نیزدوان بود وی را با نیزه ها بردند و بکشتند و یکی از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تنهایی آورد و چون خبر به کسری رسید و هرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هر چه سپاه و دورگه در یمن هست، کوچک یا بزرگ، بکش و هر که موی مجعد دارد و نسب به سیاهان می برد زنده تماند.

و هرز برقت و به یمن در آمد و چنان کرد که کسری فرموده بود، و هر چه حبشی آنجا بود بکشت و ماجر را به کسری نوشت و کسری وی را عامل یمن کرد و آنجا بود و خراج برای کسری می گرفت تا بعد و پس از وی کسری امارت به مرزبان سپرد و هرز داد و او نیز میود تا بعد و پس از او کسری امارت به بینگان سپرد و هرز داد و میود تا بعد و پس از او کسری امارت به خرخره سپرد و بینگان مرزبان سپرد و هرز داد و چنان شد که کسری بروی چشم آورد و سوگند یاد کرد که مردم یمن او را بردوش بیاورند و چنان کردند و چون به نزد کسری رسید یکی از بزرگان پادسی او را دید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کسروی بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم پوشید و از کار برداشت و باذان را به یمن فرستاد و عامل آنجا بود تا خدا عز و جل پسر خویش محمد صلی الله علیه و سلم را برانگیخت.

گویند: میان کسری و نو شیروان و یحطیانوس شاه روم صلح بود اما میان خالد بن جبلة که یحطیانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود، و منذر بن نعمان که از طایفه لخم بود و کسری پادشاهی مابین عمان و بحرین و یمن را به طایفه و بقیه حجاز و عربان مقیم آنجا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالد بن جبلة به قلمرو منذر حمله برد و از یاران وی بسیار کس بکشت و اموال وی را به قنیمت گرفت و منذر شکایت به کسری برد و خواست که شاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگیری و کسری به یحطیانوس نامه نوشت و پیمانی را که در میان بود یاد آوری کرد و آنچه را از خالد بن

جبله عامل شاه روم بر منذر عامل وی گذشته بود خبر داد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو منذر به غنیمت برده پس دهد و خود بهای عربان مقتول را بپردازد و انصاف منذر را از خاندن بگیرد و مکتوب وی را سبک نگیرد که پیمان صلح فیما بین را خواهد شکست ، و نامه را درباره انصاف گبری منذر مکرر شد اما بخطیانوس اعتنا نکرد .

و کسری آماده شد و بانود و چند هزار سیاهی به قلمرو یخطیانوس حمله برد و شهر دارا و رها و منبج و نسرین و حلب و انطاکیه را که معتبرترین شهر شام بود و شهر فامیه و حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرها را به زور تصرف کرد و مال ببرد و زن و فرزند اسیر کرد و همه مردم انطاکیه را به اسارت گرفت و به سرزمین سواد برد و بگفت نام مجاور شهر حلب و شهرهای همانند شهر انطاکیه بساختند ، چنانکه از پیش بگفتم ، و مردم انطاکیه را در آنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد و پنج بخش نهاد: بخش نهر روان بالا و بخش نهر روان میانه و بخش نهر روان پایین و بخش بادریا و بخش باکسابا ، و برای اسیرانی که از انطاکیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصاری اموار را که بر اقام داشت به کارشان گماشت و بر اهل حرقه شهر ریاست داد و این از روی رأفت به اسیران بود که به سبب همکشی با برزانیس گیرند .

بخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخريد و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هر سال حاجی بفرستد و کسری به دیار روم حمله نبرد .

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او و بزرگان روم مهر زدند و هر سال حاجی را می فرستادند .

و چنان بود که پیش از پادشاهی انوشیروان ، شاهان پارسی به نسبت آبادی و آهنگری از ولایتی به سوم خرج می گرفتند و از ولایتی به یک چهارم و از ولایتی

يك پنجم و از ولایاتی يك ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود . و شاه قباد پسر فربرز در اواخر پادشاهی خویش بگفت نازمین را از دشت و كود مساحتی كنند تا خراج آن معین باشد و مساحتی شد ولی قباد از آن پیش كه كار مساحتی به سر رسد بمرود .

و چون كسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا كار را به سر برند و نخل و وزیتون و سرهار را شماره كنند .

سپس به دبیران خویش بگفت تا خلاصه آنرا استخراج كردند ، آنگاه بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را در باره محصول زمین و شمار نخل و زیتون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواند و بخواند .

پس از آن كسری گفت : « می خواهیم كه بر هر جریب نخل و زیتون و بر هر سر خراجی مقرر داریم و بگوییم تا به سه فست در سال بگیرد و در خزانه مامالی فراهم آید كه اگر در بكی از مرزها پایکی از ولایات غللی افتاد كه محتاج به مقابله یا فصل آن شدیم مال آماده باشد و حاجت به خراج گرفتن نباشد شمار این باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچكس از حاضران مشورتی نداد و كلمه ای نگفت و كسری این سخن را سه بار گفت و بكی از آن میان برخاست و گفت : « ای پادشاه كه خدا بت عمردها و چگونگی بر تاقی كه بمیرد و كشتی كه بشكند و نهري كه فرو رود و چشمه باقناتی كه آب آن ببرد خراج دایم توان نهاد ؟ »

كسری گفت : « ای مردشوم از چه طبقه مردمی ؟ »

گفت : « از دیوانم . »

كسری گفت : « او را باد و آنها بزید تا بمیرد . »

و دبیران بخصوص او را بسزدند كه در پیش كسری از دای او بیزاری كرده باشند .

آنگاه كسری نی چند از صاحب نظران نيكخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین و شمار نخل و زیتون و نمداد سر بشگرند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هر يك از آنها رأى خویش را درباره مقدار خراج بگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائى که گندم و جو و برنج و نالک و سبزی و نخل و زیتون باشد خراج دهند و از هر جریب تا کستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل پارسى يك درم و از هر شش نخل معمولی يك درم و از هر شش درخت زیتون نیز يك درم بگیرند و بر تخلصات آنها خراج نهادند نه بر فلك نخلها و به جز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندهای بزرگ و جنگاوران و هربدان و دیوان و آنها که به خدمت شاه در بودند و آنها چند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازه توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله و بیشتر از پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج را به کسرى گزارش دادند که بیسندید و بگفت تا اجرا کنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنها ابراسبار نامید یعنی کلى که بر آن تراضى کرده اند.

عمر بن خطاب وقتى ديار پارسیان را بگشود بر همین ترتیب کار کرد و بگفت تا از اهل دمه بگیرند ولى بر هر جریب زمین یا بر تیز، مانند زمین مزروع خراجى نهاد و بر هر جریب کشت گندم یا جو يك پیمان یا دو پیمان نهاد و روزی سپاه از آن داد و در عراق درباره خراج زمین و نخل و زیتون و سرانه خلاف ترتیب کسرى نکرد و آنچه را که کسرى از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسرى بفرمود تا از نهادهای وی نسخه ها تهیه کنند و نسخه های را در دیوان نهاد و نسخه های به عمال خراج داد تا از دوى آن خراج بگیرند و نسخه های به فاضلیان ولایتها داد و بفرمود تا نگذارند عمال و لایب بیشتر از آنچه در نسخه دیوان بود از

کسان بگیرند .

و بگفت تا سرکه را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از تو بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمیورد یا از بنجاده سائگی درگشود سرانه‌وی باطل کنند و بدو بنویسند تا عاملان را به مقتضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از بیست سالگان سرانه بگیرند .

و چنان بود که کسری یکی از دیوان را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بابلک نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه برگماشت و او به کسری گفت : « کار من درست نشود جز آنکه مانع از پیش هر کار که مصلحت ملت باشد بر خیزد و کسری پذیرفت .

آنگاه بابلک بگفت تا در جایی که سپاه را می دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترند و جاجیم پشمین بر آن کشید و یالشها برای تکیه وی بنهادند آنگاه بر فرش نشست و منادی وی در سپاه ندا داد که سواران با اسب و سلاح و پیادگان با سلاح یا بسته بیایند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند .

و روز دوم منادی وی همان ندا داد و سپاه بیامد و چون کسری را در میانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خسرویش گفت تا سه روز سوم ندا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد باز نماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران بر گرفت و با سپاه پیش بابلک شد و سلاح سواران زره بود و ساق بدو شمشیر و نیزه و سپر و گرز و کمر بند و تبر زین و جعبه ای با دو کمان و سی نیز و دوزخ پیچیده و آویخته از پشت خود .

و کسری با سلاح تمام پیش بابلک شد بجز دوزخ آویخته و بابلک نام وی را رفت نزد و گفت : « ای پادشاه به جای داد ایستاده ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید

و کسری دو زده را بیاورد و بیاویخت، و منادی بآنگاه برداشت و گفت :
 «دلیبر و سالار دلبران چهار هزار درم و یک درم» و نام وی را رقم زد و کسری برفت و بابک
 شاه را از جنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یک درم بیشتر میداد،
 و چون بابک از مجلس خویش برخاست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه
 خوشنمی که امروز با تو کردم از آنرو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و
 آنچه شده خواهد صورت پذیرد.»
 کسری گفت: «هر چه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران
 نباشد.»

و چنان شد که کسری با یکی از اهل بمن که سیفان بن محمد یگرب و به قولی
 سیف بن ذی یزدنام داشت سپاهی سوی بمن فرستاد که هر چه سپاه آنجا بود بکشند و
 بر بمن تسلط یابند.

و چون دیار بمن به اطاعت کسری درآمد یکی از سرداران خویش را با سپاهی
 فراوان سوی سرندهب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و پادشاه آفسجا پیکار
 کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری
 بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری اتوشیروان از
 دیار ترک به آنجا افتاد و کسری خبر یافت و آشفته شد و موبدان موبد را به خواست و
 گفت: «شنیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن ترسیده اند و ترسشان
 مایه تحجب ما شده که جانوری نابجیز است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام
 که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای
 ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده
 باشد.»

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد کسه خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حجاجت نبفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و از پی خویش پادشاهی به جرم داد که مادرش دختر شاتون و شاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک نگه دارد و تدبیر امور ملک ورعیت تواند کرد .

مولد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به روزگار کسری انوشیروان بود به سالی که ابرهة الاشرم ابویکوم با حبشیان سوی مکه آمد و نیل آورد و سرویران کردن بیت الله المحرام داشت و این سال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبله که از حوادث معروف عرب بود در همین سال رخداد .

سخن از تولد

رسول خدا

صلی الله علیه و سلم :

مخبره گوید : « من و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هر دو به عام الفیل تولد

یافتیم . »

عثمان بن عفان از قبات بن اشم پرسید : « او بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله

علیه و سلم ؟ »

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر

تولد یافتیم من یکسال پس از تولد وی ، فضله قبل را دیدم که سبز بود و

امیه بن عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می کشید و بر روی

گفت: «ای قیامت تو بهتر دانی که چه می گویی».

از هشام بن محمد کوفی روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالله مطلب پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم در عام الفیل تولد یافت.

ابی حویرث گوید شنیدم که عبدالعزیز مروان به قیامت بن اشم گفت: «ای قیامت تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم».

قیامت گفت: «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال فیل تولد یافت و من و ماورم بر فضاة فیل ایستاده بودیم که سبزرنگ بود و من به عقل آمده بودم».

از ابن اسحاق روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در عام الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول تولد یافت، و تولد وی در خانه ای بود که به خانه ابن یوسف شهره شد، گویند پیمبر خدا آنرا به عقبی بن ابی طالب بخشیده بود و در تصرف عقبی بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانه خویش را که به نام خانه ابن یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن گذاشت و خیزران آنرا جدا کرد و مسجعی کرد که در آن نماز می کردند.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که کسان پنداشته اند و خدا بهتر داند که آئینه دختر و حبیب مادر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بار گرفته بود، پدر ندا رسید: مولود تو سالار این امت شود و چون به زمین افتاد بگو: «وی را از شر حسودان به خدای بگانه می سپارم» آنگاه نامش محمد

کن و چون باز گرفت ثوری از او درآمد که در آن قصرهای هسرای شام را دیدند، و چون باز بنهاد کسی پیش جدوی عبدالملک فوسناد که پسری آورده‌ای بیا و اورا ببین، و بیامد و طفل را دیدند، و آینه آنچه را هنگام بازواری دیده بود و ندایی را که شنیده بود و نامی که برای کودک تعیین شده بود بازوی گفت:

عثمان بن ابی‌المص گوید: «مادرم هنگام باز نهادن آینه دختر و حب مادریمیم خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌مه‌تور بودو ستارگان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم روی من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالملک مولود را بگرفت و پیش قبل برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدا را بخواند و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آینه برگشت و طفل را بداد و به جستجوی دایه برآمد و زنی از بنی سعد بن بکر را که حلیمه دختر ابو ذؤیب بود بیافت، و ابو ذؤیب عبدالله بن حارث بن شعیبه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن سعد بن یکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر و دو نام: اوهر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن رفاعه بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام برادر شیری یحیی عبدالله بن حارث و نام خواهر او شیر پیش انیسه دختر حارث بود و جد او دختر حارث که بد نام و شیماء شهره شد و قومش او را به این نام شناختند، گویند شیماء مادر در کار پرستاری پسر بزرگ بود.

از بره دختر ابو جازاه روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پسر خدا را شیر داد ثوییه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثوییه حمزه بن عبدالملک را شیر داده بود، پس از آن نیز ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد.

از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سندی دختر

ابودوب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و يك پسر شیري داشت با گروهی از زنان بنی سعد بن بكر آمده بودند که کودکانی برای شیر دادن بگرفتند و این به سالی خشک بود که هیچ چیز نبود .

گوید : آن ماده سپیدی داشتیم و شیری داشتیم که يك قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریه کوردم که بگرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شیر نیز شیر نداشت ولی امید یاران و گشایش داشتیم ، و با خبر خویش در آمدم که کاروان نیازست رفت از بس ضعیف و لاغر بود و مایه محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیرخواره بودیم ، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کسی نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد ، و ما از پدر کودکان امیدتکویی داشتیم و می گفتیم مادر وجد او چه کاری خواهد ساخت ، بدین جهت او را خوش نداشتیم ، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی نگرفتند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم : « خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودک نگرفته باشم بخدا می روم ، این زنم را می گیرم . »

شوهرم گفت : « بگیر شاید خدا به وسیله او ما را برکت دهد . »

گوید : و رفتیم و وی را بگرفتم از آنرو که کودک دیگر نیافته بودم و چون او را بگرفتم و بجای خویش باز داشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بختند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را بدید که شهر آورده بود و از آن بدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هر دو سیر شدیم و شهاب خوش شد .

گوید : و صبحگاهان شوهرم به من گفت : « حلیمه می دانی که کودک مبارکی گرفته ای . »

گفتم : « امیدوارم چنین باشد . »

گوید: «برون شدیم و بر خر خویش نشینیم و کودک را با خود برداشتم و بخداچنان شد که کاروان از ما واماند و هیچکدام از خران آنها پیش از خر من نبود، چنانکه یارانم می گفتند: «ای دخترایی ذویب یابی تا باهم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: «به دوازده بنی رسید شدیم و زمینی از آن خشتک تر برداشتم اما چون باز گشیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می آمد سیر و پر شیر بود و می نوشیدیم و می نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی نوشید و در پستانها يك قطره شیر نبود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می گفتند گوسفندان را به جایی برید که چوپان دختر ابو ذویب می برد، اما گوسفندان آنها گرسنه باز می آمد و يك قطره شیر نداشت و گوسفندان من پر شیر بود و پیوسته در هر گت خود می بردیم تا دوسال برعت او را از شیر برگرفتم و هیچ کودک دیگر چون او رشد نداشت که به دوسالگی مطلق درشت اندام بود.»

و او را پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که باز هم پیش ما بماند از بس برکت که از او دیده بودیم و بنامادرش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر پسر ما پیش من گذاری تا بزرگ شود که از برای مکه بر او بیم دارم» و چندان بگفتیم تا وی را با ما فرستاد و چند ماه پس از آنکه باز گشته بودیم يكروز با برادرش پشت خیمه ها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دو مرد سفیدپوش آمدند و برادر فرشی مرا پیدا کردند و شکمش را بشکافتند و بگاویدند.»

گوید: «من و پدرش بدو دیدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود و بدو گفتیم: «پسر ما چه بود؟»

گفت: «دو مرد سپیدجامه بیامدند و مرا بیفکندند و شکم مرا بشکافتند و چیزی

در آن می‌جستند که ندانستم چه بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت : « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده. »
گوید : و او را ببریم که به مادرش دهیم و او گهست : « تو که خوش داشتی پیش تو بماند چرا او را بیاوردی ؟ »

گفتم : « خدا پسر مرا به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث پراو بیم داشتم و او را پیش تو آوردم چنانکه خواستی. »
گفت : « قصه این نیست ، راست بگو. »

گوید : و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم : « از شیطان پراو قصه وی پیمناک شدم. »

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسر مرا چیزی میشود ، می‌خواهی که را با تو بگویم ؟ »

گفتم : « آری بگوی. »

گفت : « وقتی او را باز گرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد ، بخدا حمای سبکترو آسانتر از او نداشتم ، و چون وی را بنهادم دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو. »

شداد بن اوس گوید : روزی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشسته بودیم که پیری فرخوت ازینی هامری آمد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر بایستاد و وی را به جدهش منسوب داشت و گفت : « هر عبد المطلبی ، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا با همان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگت سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگه و بت می‌پرستیده‌اند ترا پسا

پیمبری چکار؟ ولی هر سخنی را حقیقتی هست، حقیقت گفتار و آغاز کار نه و پیش یا
من بگویی.»

پیمبر خدای از سوال وی در عجب شد و گفت: «ای برادر بنی عامری
این قصه که پرسیدی دراز است و نشستن باید، بیابنشین.»
مرد بنشست و باها جفت کرد و بخت چنانکه شتر خرید.

و پیمبر با وی سخن کرد و گفت: «ای برادر عامری! حقیقت گفتار و آغاز کار
من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بنات عیسی پسر مریم و نخستین
فرزند مادرم بودم و چون مرا باز گرفت از سنگینی من به یاران خویش شکایت کرد،
آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش
دیده من بود تا مشرفها و دریاهای زمین برای من روشن شد، پس از آن مادرم مرا اینها و
و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم بنان فریش را دشمن داشتم و از شمر بزر بودم و در
بنی لیث بن بکر شیر خوردم و یک روز که از کسان خویش به سوئی بودم و در دلدردی
با کودکان همسال سب بازی می کردیم سه کس پیامند و یک طشت طلا همراه داشتند
که پراز برف بود و مرا از میان همراهم بگرفتند و آنها گریزان رفتند تا به لب
دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این سرچه می خواهید که او از ما نیست،
پسر سالار فریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن
او سود نباشد اگر می خواهید او را بکشید یکی از ما را بکشید و به جای او
بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن
کسان جوابشان نمی دهند شایان سوی قبیله رفتند تا خبر دهند و کمک بخواهند.

و یکی از سه کس پیامند و مرا به ملائمت به زمین افکند آنگاه سینه مرا نازد و یک
تهنگاه بشکافت و من او را می دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احساسی شکم مرا
برون آورد و با آن برف بشت و پاکیزه کرد و به جانها، پس از آن یکی دیگرشان
برخواست و بدو گفت: «پس برو» و او را از من دور کرد و دست به درونم برد و

دلّم را در آورده و من او را همی نگرېستم و دل را بشکافت و خوشی سیاه از آن برید
 آورد و بیفداخت و به دست راست خویش برداخت ، گویی چیزی از آنمی گرفت
 و انگشتری از نور به دست وی بود که بپنجه راغبه می کرد و دل سراپا آنمه برزد
 که برآز نور شد و روزگاری دراز خنکی مهر را در دل خویش می یافتم ، آنگاه سومی
 به رفیق خویش گفتم : « پس برو و دست خویش را از سینه فاته بگاه من کشید و به
 اذن خدای تعالی شکاف انبیا یافت ، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به
 پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفت : « او را باده تن از امش وزن کن »
 و وزن کردند و من بیشتر بودم گفتم : « او را باصدا تن از امش وزن کن » و وزن
 کردند و من بیشتر بودم باز گفتم : « او را با هزار کس از امش وزن کن » و وزن
 کردند و بیشتر بودم گفتم : « بس کنید که اگر او را با همه امش وزن کشید بیشتر باشد »
 آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : « ای محبوب
 بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی »

گوید و در آن حال بودیم که قوم هسگی بیامدند و مادر شیربسم پیش قوم بود و
 بانگ می زد : « پسر ناتوانم »

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند : « چه خوش با تو آن که تو باشی »
 آنگاه مادرم گفتم : « پسر نهایی من »

و آنها مرا بگرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : « چه خوش تنها که
 تو باشی و تنها نیازی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تواند »

و مادرم بانگش زد : « ای پسر من از میان یاران تو انا توان دیدند و خواستند بکشند »
 و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسباندند و سروپیشانی ببوسیدند و گفتند :
 « چه خوش بیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری ، ندانی که چه نیکیها برای
 تو خواهند »

آنگاه مرا به لب دره آوردند و چون مادر شیربسم مرا بدید گفت : « پسر ، ترا

زنده می بینم؟ او پیامدو مرا به بغل گرفت، قسم به خدایی که جان من به فرمان او است من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پسنداشتم قوم آنها را دیده اند اماندیده بودند و یکیشان می گفت: «این پسر مجذوب شده باجنی شده او را پیش کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند».

گفتم: «ای فلانی من از آنچه می گویی به دورم عظم نطل ندارد، دلم عیب ندارد و بیمار نیستم».

و پدرم و شوهر دایه ام گفت: «مگر نمی بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن برند و چون پیش وی شدیم و قصه مرا با او یگفتند گفت: «خاموش باشید تا از پسر بشنویم کسوی کار خویش را نیکتر داند».

و از من پرسید و قصه خویش را آغاز تا انجام بگفتم و چون بشنید برجست و مرا به پر کشید و بانگ زد: «وای بر قوم عرب، وای بر قوم عرب، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید، به لات و عزی سوگند که اگر او را بگذارید، دستان را دگر کند و عقل شما و پدرانان را باوه شمارد و باشما اختلاف کند و دینی بپارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید».

و مادرم بیامد و مرا از زیر او بگرفت و گفت: «فواز پسر من حرف نرو و دیوانه نری، اگر می دانستم که چنین سخن می کنی هرگز او را پیش تو نمی آوردم کسی بجوی که ترا بکشد که ما این پسر را نخواهیم گشت».

پس از آن مرا پیش کسانم بردند و از آنچه با من کرده بودند به مناسک بودم و نشان شکاف از سینه تا نهیگاه من به جا بود. ای برادر عامری حقیقت گفتار من چنین است.

مرد دینی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو بر حق است اینک به پسرشهای من پاسخ گوی».

و چنان بود که پیش از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به پرسنده می‌گفتند: «هر چه می‌خواهی بپرسی» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت.

مرد عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگویی دانش من از چه فزون شود؟»

پیمبر خدا فرمود: «از آموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیمبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیمبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگویی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیمبر فرمود: «آری؛ توبه گناه را بشوید و اعمال نیک اعمال بد را محو کند و

چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیمبر فرمود: «چنین باشد که خدای عزوجل گوید عزت و جلال من بگویند

که دوامنیت به بندهٔ خویش ندمم و دویم بر او فراهم نکنم، اگر به دنیا از من بترسد

روزی که بندگان خویش را در قلمرو قدس فراهم آرم از من در امان باشد. «دوامنیت

وی پاینده باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، و اگر به دنیا از من ایمان بماند،

روزی که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم آرم از من بیمتلك باشد و بیم

وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، کسان را به چه خوانی؟»

پیمبر فرمود: «به پرستش خدای بگانه می‌انبار خوانم و اینسکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولایت و عزای را انکار کنی و کتابهار رسولان را که از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هر سال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدی که خدا ترا بدان پاکیزه دارد و مال را نکو کند و اگر بتوانی حج خانه کنی و از جنایت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی .»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب اگر چنین کنم پاداش چه دارم؟»
پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «بهشت‌های جاوید که جوید در آن روان است و جاودانه در آن باشند و این پاداش نیکان است.»
عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، آیا از دنیا نیز چیزی هست که آسودگی معاشی را دوست دارم؟»

پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آری فبروزی و تسلط بر بلاد،»
و عامری به پذیرفت و پیرو دین شد.
ابن اسحاق گوید: وقتی عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدای بمرد، مادر پیامبر، آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره بارداری بود.
و لی شام گوید: پیامبر خدای بیست و هشت ماهه بود که پدرش عبدالله بمرد.
محمد بن عمرو اقدی گوید: باران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا بیود تا در گذشت و در خانه نابینه در خانه کوچک به خاک رفت چون به خانه در آبی گور وی به سمت چپ باشد.

از محمد بن عمرو بن حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیامبر خدای بمرد وی شش ساله بود. مرگ آمنه در ابواء میان مکه و مدینه بود، پیامبر را به مدینه برده بودند تا خالکان خویش را که از بنی عدی بن نجار بودند ببینند و هنگام بازگشت به مکه در گذشت.

از عثمان بن صفوان روایت کرده اند که گور آمنه دوم که به شب ابی ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی عبدالعطلب بمرد پیامبر خدای هشت ساله بود .

بعضی ها نیز گفته اند که پیامبر خدای به هنگام مرگ عبدالعطلب ده ساله بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم از پس مرگ عبدالعطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی فی به چشمان داشتند اما پیامبر با کیزه و روشن زده بود .

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پدر فباد سخن می کنیم :

از هانی مخزومی روایت کرده اند ، و او یکصد و پنجاه سال زیسته بود ، که به شب تولد پیامبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کسنگره آن ببقناد و آتش پارسبانی خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچه ساود فرو رفت و موبدان به خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی رومی کشید از دجله گذشت و در دیار پارسبانی پراکنده شد .

صیحه گاهان کسری از آنچه دیدد بود بیمناک بسوز و صبوری کرد و دلیری نبود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش پنهان ندارد و نایج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فرا نام آورد و چون فرا نام آمدند ، قصه را به آنها تعبیر داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر قمش فرود و موبدان گفت : « خدا شاه را نیک بدارد ، من نیز شب پیش خوابی دیدم و خواب شتران را پاوی بگفت . »

کسری گفت : « ای موبدان این چه باشد ؟ » که موبدان را از همه کسی به اینگونه چیزها دانای می دانست .

موبدان گفت: «چیزی از سوی هرمان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان بن مندور،

اما بعد مرد دانا بی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او بپرسم.»

و نعمان، عبدالمسیح بن عمرو بن حیان بن یقظه فسانی را بفرستاد و چون پیش

کسری آمد بدو گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه یا من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی

داند.»

و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دابی من این داند که در مرتفعات شام مقر دارد و نامش

سطیح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به

من آر.»

عبدالمسیح برنشست و پیش سطیح رفت که نزدیک مرگ بود و سلام کرد و

درود گفت و سطیح جواب نیارست و عبدالمسیح شعری خواند که خلاصه مضمون

آنچنین بود:

«دانا ی بزرگ بمن گریاشد یا شنوا»

«اینک پیرطایفه سنن پیش تو آمده»

«که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح، بر شری

آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌ساسان ترا فرستاده،

برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان

فرستاده، خشران ننوشت دیده که اسبان نازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده و به همه

دیار وی برسیده، ای عبدالمسیح وقتی تلاوه (ت) بسیار شود و صاحب هزاره (عصا) بیاید و

دره سواره روان شود و دریاچه سواره فرورود و آتش پارسیان خاموش شود، شام
شام سلیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره ها شاه و ملکه آید، و درچه آمدنی باشد
بیاید.»

این بگفت و درجا بعرد و عبدالملیح به جای خویش باز آمد و شعری بخواند
که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«شباب کن که تو مرد والاهت مجربی»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملک بنی صاسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از سولندان بهمانند بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش.»

«وهرمزان و شاپور و شاپور.»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرزندان.»

«و هر که به تشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر بهم پیوسته است.»

«که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالملیح پیش کسری باز رفت و سخنان سلیح را با وی بگفت ،
کسری گفت: تا «یونانی که چهارده کسی از ما پادشاهی کند بسیار حادثه ها رخ داده
باشد.»

گویید: و به چهار سال ده کسی از آنها به پادشاهی رسید و باقی تا به روزگار عثمان
پادشاهی کردند.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که هرگز اموال و تحفه ها را از بنی سوی کسری فرستاد و چون به دیار نمیم رسید مصعبه بن ناجیه بن عقال مجاشعی بنی نمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند و چون به دیار بنی یربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی یربوع می بینم که این کاروان به دیار بکرین واثلی گذر کند و بر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.»

و چون بنی یربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند و یکی از مردم بنی سلیط که نطف نام داشت خورجینی به دست آورد که جواهر در آن بسود و این سخن مثل شد که گنج نطف یکسفت آورد و مصعبه سیدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم کاروان به امانه شدند و پیش هوذه بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید و توشه داد و با آنها برفت تا به نزد کسری شد.

هوذه جمال و فصاحتی داشت و کسری فرشته او شد و رفتار وی را با مردم کاروان به خاطر آورد و رشته مرواریدی بخواست و به سراو بست و قبای دیبا پوشانید و جامه های بسیار داد از اینرو وی را هوذه تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تو اند؟»

هوذه گفت: «ای.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگ هست.»

گفت: «به مقصود رسیدی و در دل گرفت که سپاه سوی بنی نمیم فرستد بدو

گفتند: «دیارشان بسیار سخت است و همه صحراها و بیابانهاست که راه آنقدر این یافتن و آب از چاههاست و بیم هست که چاهها را کور کنند و سپاه هلاک شود.» و مصلحت آن دیدند که به عامل خویش در بحرین نامه نویسند و عامل بحرین آزد فروز پسر جشمس بود که عربان او را مکعبه مینامیدند از آثر و که دستوپا می برید و سوگند یاد کرده بود

که از بنی تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت و پیک فرستاد و هوده را بخواست و باز کرم کرد و صله داد و گفت: «بافرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.» هوده بافرستاده برفتند تا پیش مکبر رسیدند و نزدیک وقت خورشه چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه گرفتن و خورشه چیدن به هجر می شدند و منادی مکبر ندا داد که هر کس از بنی تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراک به آنها بخش کنند، و همه بیامدند و آنها را به مشرف درآورد، مشرف دژی بود که در مقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود و میان دو دژ نهسری بود که آنرا محلم می گفتند.

بنیانگذار مشرف بهشت هم راهب بود و آن بود که یکی از پادشاهان کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگاران اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به سر رسد و بدانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیآورد، و آن قوم آمیزش و نواله کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبدالقیس گرفتند و چون اسلام پیامد با مردم عبدالقیس گفتند: «شمار و لوازم و نمک فراوان ما را می دانید یا نه؟» را جزو خویش بشمارید و به ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان ما یابند.» یکی از عبدالقیس گفت: «ای گروه عبدالقیس فرمان من برید و آنها را به خویشان ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.» یکی از قوم عبدالقیس گفت: «شرم نداری که به ما می گویی کسانی را که اصل و نسبشان را می دانی به خویش ملحق کنیم.» گفت: «اگر چنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشان ملحق می کنند.»

گفت: «از این کار غم نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز با عبده القیس بمیان آمدند و به آنها انتساب یافتند و عبده القیس انکارشان نکردند.

و چون مکبر بنی تمیم را به دژ مشقر در آورد، مردانشان را یککشت و پسران را بگذاشت در آن روز قنطب ریاحسی کشته شد که چاهکسوار بنی یربوع بود و دوتن از مردان قبیله شن که نیابت ملوک داشتند او را یککشتند و پسران را در کشتی‌ها بدویار پارسیان فرستاد و بسیار کس از آنها را اخته کردند.

عبیده بن جدیره مدوی گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد غنی چند از آنها سوی ما باز آمدند که بکیشان خیاط بود.

در آنروز عبیده بن وهب که یکی از بنی تمیم بود به زنجیر در هجوم برد و آنرا برید و بیرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«هستد را به یاد آوردم و هنگام یادآوری او نبود»

«وقتی به یاد آوردم که میان من و او ماهها راه بود»

«حجازی و الانسب که کسان وی»

«بر نه‌های خریف مفرگرفته‌اند»

«آبا قوم من خبر یافته‌اند که من به روز در مشقر»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هردر بسته از آن باز می‌شد»

هوده بن علی آنروز دربارهٔ بکمه کس از اسیران بنی تمیم با مکبر سخن کرد که به روز صبح نصاری آنها را به وی بخشید و رها کرد و اعشی را در این باب شعری هست بدین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیر بودند و همگی زبون بودند»

«در دل مشعر در زمین تارپش»

«و از پس سختی به جایی راه نداشتند»

«شاه گفت: بکصد تن از آنها را رها کن»

«و بکصد تن را از اسارت آزاد کرد»

«و همگی از بند رهایی یافتند»

«و به روز فصیح آنها را وسیلهٔ تغرب کرد»

«و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت»

«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند»

«این نعمت را به یاد بیاورند»

گوید: چون مرگ و هرز در رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود،
کمان خویش را با تیری بخوابست و گفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند و تیری
بینداخت و گفت: «بنگرند هر کجا تیر افتاد گور من آنجا کتید»
و تیر پشت در افتاد و بدان کلیساست که نزدیک نعم است و اکنون مقبره و هرز
نام دارد.

و چون کسری از مرگ و هرز خبر یافت یکی از جایکسواران خویش را سوی
یعنی فرستاد که زبن نام داشت، وی جباری افراطگر بود و کسری او را از کار برداشت
و مروزان را به جایش گذاشت و درین بهود و فرزند آورد و فرزند وی بسزرگ
شد. آنگاه کسری انوشیروان در گذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال
بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشتمین محمد کابی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست ماضی‌دان و مستندان نیکی کند و مؤونه بر اشراف نهاد که دشمن او شدند، و او نیز دشمن اشراف مملکت بود و مستندان او را دشمن کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. پیوسته می‌کوشید تا با رعیت عدالت کند و بامزگان سختی کند به سبب آن تهاول که با مستندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به بیلاق سوی ماه می‌رفت و نگفت تا در سپاه ندادند که از کشتزارها دوری کنید، به دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تهاول کردن گشت بدارید، و کسی به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان‌بری تجاوز کند عفویت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر تهاول راه چربید و آنرا تهاول کرد و اسب را بگرفتند و پیش آن‌کس بردند که هرمز به کار عفویت تهاولکاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را درباره خسرو با همراهان وی به کار بندد و قصه اسب و تهاولکاری آنرا با هرمز یگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آن‌کس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را درباره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم پوشد و او پذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تاخیر کند تا با او سخن کنند، و او چنان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار تهاول کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفته‌اند» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بردن اسب چشم پوشد که این برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند .

و هم او روزی در آغاز رسیدن انگور برنشست و آهنگ پیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود . یکی از چابکواران شاه که با وی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت : « به خانه برو باگوش بپز و آنگوشی بساز که در این اوان سودمند افتد . »

و نگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم عفویت هرمز کمر بند عطاشان خویش را به نوح غوره ای که از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشی را به خرید و از نگهبان منت برد که کمر بند بگرفت و او را رها کرد .

گویند : هرمز پیوسته فیروز بود و هر چه می خواست بدان دست می یافت ، مردی خوردند و مکار و بدبخت بود و از خالگان ثرث خویش خوی گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و شصده کس بکشت و پیوسته در اندیشه مصلحتی با مفلگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بنداخت و تنزل مرغبت داد و سپاه را سامان داد و چابکواران را برکنار کرد . و بسیار کس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود و هر چیزی را میباید و چنان شد که هیربدان بر ضد نصاری مقاتلی بدو فرستادند و وزیر آن نوشت : « چنانکه سخت ما به دو پناه پیشین قوام نگبرد و دو پناه پسین نیز یابد ، پادشاهی ما نیز با تباہ کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند آشوب نشود از ستم با نصاری دست بردارد و به کارهای نیک پردازد تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شایسته را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند . »

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که ترکان بر قنده هرمز بر خاستند و به قوی دیگر شاه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها در آمد و آهنگ او داشت و شاه غز را سپاهی بزرگ به یاب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن از عربان بنام عباس احوال و عمرو بن ازرق با جمعی انبوه از مردم عرب بر ساحل قرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بردند و دشمنان هر مزجری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و تاخت و تازشان چنان شد که دیار پارسیان را غریانی بر سوراخ نامیدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته اند که زه دوسوی کمان را ببر گیرد و شاه شاه ترکان کس پیش هر مز و بزرگان پارسی فرستاد و آمدن خویش را با شاه خبر داد و گفت: «هنگاه را عزم کنی تا سوی دیار شعا گنر کنم و بر هر نهر و رود که در راه من به دیار روم باشد و پل بر آن نباشد، پل بزنید که نخواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هر مز سخت بیمناک شد و به مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام جشنی را که از مردم ری بود و به نام چوبین شهره بود بادوازه هزار مسرد که بهرام از سالدوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شنابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت و شاه ندانست تا نزدیکی وی اردو زد و نامعها و جنگها در میان رفت و بهرام تیری بینداحت و شاه را بکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارشیا طبرستان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا بر ضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

و چون شایه کشته شد بهرام اردوی وی را غارت کرد و در جای او مقرر گرفت و برموده پسر شایه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و مزیمت یافت و در قلعه‌ای محاصری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد و از قلعه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت.

گویند: از غنائم جنگ از مال و جواهر و آبیگینه و سلاح و کالای دیگر در دست و پنجه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام از سطوت هرمز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتنند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خوشگین بودند و می گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتر از اوست.» و حاضران در هرمز نیز به کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربایجان رفت و تنی چند از مرزبانان و اسپهبدان بر او فراهم شدند و پاوی بیعت کردند، و بزرگان و سران قوم در مداین قیام کردند، بندی و بساطم خالگان پرویز نیز در آن میان بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند از آن رو که کشتن وی را خوش نداشتند.

و چون پرویز خبر یافت با باران خویش از آذربایجان شنایان به دارالملک آمد و نزد نواز بهرام آنجا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتاد و بر ساحل رود نهران با او رویه رو شد و در میانه گفتگوها رفت و پرویز به بهرام گفت که او را امان می دهد و مرزبانی فزون می کند و ولایت او را بیشتر می کند.

اما بهرام نپذیرفت و جنگها در میانه رفت و پرویز به ناچار از پس جنگها و شبیخونها که با او دیدگرددانشند فراری شد و به کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت.

گویند: جمعی از دلبران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترک بودند که در چابکسواری و دلبری کسی همانندشان نبود، و روزی از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سنی کردند و دلیران ترك آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت و هر سه زن رایگی پس از دیگری به دست خویش بکشت و از نبرد گاه رفت و چون سنی و ضعف پسران خویش بدید آهنگ فلپسون کرد و پیش بدر رفت و کاریاران خویش را باوی بگفت و رای خواست که گفت: «ایه سوی مورقی پادشاه روم شود و از او کمک بخواهد.»

و پرویز زن و فرزند را به جای برد که از دست اندازی بهرام در امان باشند و با گروهی اندک رفت که بندی و بستم و کردی برادر بهرام جوین نیز در آن میان بودند و چون به انطاکیه رسید و مورق نامه نوشت و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی پازده سال و سه ماه و ده روز بود اما بگفته هشام بن محمد کلی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پرویز

پسر هرمز

به پادشاهی رسید

وی از همه ملوک پارسیان سه دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و نیروی و فراهم آوردن مال و گنج و بسیاری بسخت چون او نبود به همین جهت او را پرریز گفتند که به معنی فیروز است.

گویند؛ بهرام جوین حمله کرد و هرمز پنداشت پرویز سر آن دارد که به جای او شاه شود و پرویز از بیم پدر نهانی سوی آذربایجان رفت و کار خویش عیان کرد و جمعی از سپهبدان و دیگر کسان بروی فراهم آمدند و بیعت کردند که باری او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند! وقتی اذین جشنس که برای جشنگه بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالان بود و کار هرمز آشفته شد؛ دختر اذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بنوشته و کسه کار هرمز به سبب حادثه اذین جشنس مستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی مدامستان شدند و اگر چوبین زودتر از او به مداین رسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون نامه به پرویز رسید هر چه توانست از مردم ارمینیه و آذربایجان فراهم آورد و سوی مدائن رفت و سران بزرگان از آمدنش نترسیدند و به دورش فراهم آمدند و قاج شاهی به سرفهاده به نخت نشست و گفت: «دوش ما نکوکاری و نپرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما دلاوری هدايت پيشه بود، شما نیز راه اطاعت پيش گيريد.»

و روز سوم پيش پسر شد و در مقابل او به حالت افتاد و گفت: «ای پادشاه خدايت عمردهاد، تودانی که من از آنچه منافقان بسا تو گفتند بسری بودم و نهان شدم و به آذربایجان رفتم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلع کردند و میل کشیدند بگیرم و به آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هر روز سه کس را مونس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پيش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدايت عمردهاد بهرام بی‌دین بر در است یا شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که بانو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدا بيم بر منافق قیروز کند جانشین تو امودر اختیار تو هستم.»

و بهرام نور یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خویش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز دیدگران بر او گماشت و چون نزدیک رسید

پرویز صلاح در ملائمت دبدو سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان
معمد خویش را بگفت نازینت کنند و سلاح بپوشند و با یک هزار سپاهی آهنگ
بهرام کرد و مردم برای اودعا می کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به دوروی بودند
و برقت تا به ساحل رود نهر روان رسید.

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت براسی ابلق نشست که دلسته آن بود و
سریرنه پیامد و نیزه جنس باوی بود باهت از خویشتن پادشاهان که پیش بهرام
نموده بوده بودند پرویز را به اسارت پیش وی آورد و بهرام برای این کار مثل بسیار به
آنها داده بود.

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کایان، سرچشم بزرگ
پارسیان، سرش افراشته بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح
نکو و اسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت: «مادر فدان را
می بینید که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگشته و مجرب شده و ریش در آورده و
جوان کامل شده و تن و توش پیدا کرده»

در آن اثنا که بهرام این سخنان می گفت و بر ساحل رود نهر روان ایستاده بود
خسرو با یکی از همراهان خویش گفت: «کدامیک از اینان بهرام است.»
و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گفت:
«خدایت عمردها د سوار اسب ابلق بهرام است.»

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت: «بهرام! تو سنون ملکوت و نگیه گاه رعیت
مایی و در کار ما نیک کوشیده ای و مستحق بوده ای و بر سر آئیم که سه روزی بمون
اسپهبدی همه دیار پارسیان را به نودیم.»

بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت: «اما من بر سر آئیم که سه روزی
مناسب تو بیاورم.»

خسرو سخت غمین شد اما اثر آن بر چهره اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی زاده که در جادر کردن بزرگ شده ای!» و سخنانی از اینگونه به زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهسرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جسد وی از منوچهر اطاعت می کرده بود و با نهایت دل آذردگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را بهزنی گرفته بود و کردیه بهرام را از بدبختی که با شاه کرده بود سرزنش کرد و از او خواست که به اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شیخونی بود و روزی از شیخون خسرو به نبردگاه آمد و چون آن سه نفر دلیلی را بدیدند قصد او کردند و پرویز هر سه را به دست خویش بکشت و مردم را به پیکار ترغیب کرد و سنی آنها را بدید و مصمم شد که به طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به جمعی امنی نهاد و با گروهی اندک که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بسوندند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز باز گشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو باز گشتند و گفتند به طالع میون حرکت کن و با شتاب بفرست تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به نام خرشیدان بلد راهشان بود و به دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند بندی پرویز را از صواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تدبیری کن که دشمن بردار است» و خسرو گفت:

تدبیر ندانم

بندی گفت که جان خویش را بسرای نجات وی بذل می‌کنم و بگفتم تا لباس خویش به وی دهد و با همراهان از دیر برون شود و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به صلح تسلیم وی شود و بهرام دست از او برداشت، پس از آن حیلۀ وی بدانست و او را سوی جویین برد که او را به نزد بهرام پسر سیاوش به زندان کرد.

گویند: بهرام چوین به دارالسلطه مدائن در آمد و به تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او و سران قوم متافره ها رفت که هیچ کس دل با او نداشت ولی بهرام به نخست شاهی نشست و تاج به سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش بسا بندی شد. در آنکه چوین را بکشت و چوین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به آذربایجان رفت.

پرویز برفت تا به انطاکیه رسید و از آنجا به مودق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمک خواست و مودق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرچس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

و چون سپاه به نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرچس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربایجان رسید و به صحرای دق فرود آمد و

نبد وید و یکی از اسببندان و لایست به نام موسیل با چهل هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به صحرائی دلق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت در میانه رفت و دلبر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کسی که کندی برادر بهرام و بندی و بطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد.

بگفته گیران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کسی نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل و هشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به تن کرد و نیزه وی را از کفش برید و به سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه بخش کرد و آنها را سوی مورق فرستاد و بهمداین باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساهای بنیاد کنند و به جز گیران هر که خواهد به دین آنها در آید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر یرمان کرده بود که باجی را که از او می گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مفسر دارند خرج کند و آتشکده ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای قیصر ابان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به نژاد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حمله کرد و مردی به نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت و گزهر را با دیگر تحفه ها به خانن زن شاه داد و او کسی فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کرده خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثه بهرام بگفت و از او خواست که زن نظیر برادر خاقان شود و خاتون را به سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کرده پاسخ نرم داد و نظرا باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به حدود دیار پارسیان رسانید، و نظر ترك یا دوازده هزار سپاه به تحطیب او برخاست و کرده نظر را به دست خویش بگشت و به راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به نزد پرویز رسید او را به زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی ها و الطاف مورق به پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان مورق را خلع کردند و بکشند و پادشاهان گانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان مورق را نگه نداشته اند و او را کشته اند سخت خشم آورد و پسر مورق را که سوی وی آمده بود پنداد و به پادشاهی روم باز گردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به نصرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت المقدس درآمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصرائیان دیگر بگرفت تا خوب صلیب را به دست آورد و چنان بود که آنرا به صندوق طلا نهاده بودند و در بستنی به خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بشودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به سال بیست و چهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذوسبان مغرب بود و برقت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلبه‌های شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم قره‌ان نام داشت و مرتبه شهر براز داشت و آهنگک قسطنطنیه کرد و بر ساحل خلیج فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خوشخواهی موریق دیار روم را ویران کنند. کسی از رومیان به اطاعت پسر موریق در نیامد، اما قوقادشاد خویش را بکشند که بدکار بود و خدانشناس و بی‌تدبیر و مردی به نام هرقل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسین به دیار روم آنهمه ویرانی و کشتار و اسارت و شارت و بیحرمتی افتاد به خدا بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسین رها کند و به خواب دید که مردی نیمه بلند با پوشش نکو به نزد پلندوی به جای پلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جای پلنداخت. و به هرقل گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کسی نگفت و باز دیگر به خواب دید که همان مرد به جای پلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به دست داشت و آنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینک خسرو را به تو دادم بدو حمله بکن که ظفر از نو باشد و بر او دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم و صاحبان دای در میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز در آن نبود سوی ارمنیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسیده شاهین فاذوسبان مغرب به دور خسرو بود که شاه با وی بددل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زد بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خسروش را به نام راهزار با دوازده هزار ارد جنگی به مقابله هرقل فرستاد و فرمود تا در نیوی که از ولایت موصل و برکنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند.

در آن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت در قصر پادشاهی بود و راهزار فرمان وی را کار بست و همانجا که گفته بود اردو زد و هرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به نزدیک سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بداشت که او و سپاهی که همراه دارد ناب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آماده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمیع بسیارند و سلاح خوب دارند و خسرو پیوسته پاسخ می داد که اگر تاب مقابله رو میان ندارند می توانند که از آنها بکشند و در کار اطاعت وی جایازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به نامه های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه یاراست و با رومیان جنگ افتادخت که او را با شش هزار کس بکشتند و باقی مانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته شدن راهزار و فیروزی هرقل خبر یافت پلرزید و از قصر پادشاهی به مداین رفت و حصارى شد که تاب جنگ هرقل نداشت و هرقل بیامد تا نزدیک مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به سرداران سپاه هزیمت شده نوشت که سرداران و سپاهیانى را که در جنگ سستی کرده اند و به جای خویش نمانده اند بدو و نمایند تا بچندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهر براز نوشت که سوي وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان

را پاری گفت.

گرفتند: گفتار خدا عزوجل درباره کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سبغون. فی بضع سنین؛ الله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون. یتصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم. وعد الله لا یخلف الله وعده ولكن اکثر الناس لا یعلمون»^۱

یعنی: رومیان در نزدیکی دین سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به زودی در طی چند سال غالب می شوند جلوتر و بعدتر نیز همه کارها به اراده خداست، و آنروز مؤمنان از باری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد پاری کند و هم نیرومند و رحیم است؛ وعده خداست و خدا از وعده خویش تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی دانند.

ذکر می یابند

این سخن:

از عکرمه روایت کرده اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار کردند و سرزمین نزدیک اذاعات بود که در آنجا روبه رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و پاران وی رسید که به مکه بودند و حادثه بری آنها سخت بود که غلبه گبران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند، و کافران مکه خوشدل شدند و پاران پیغمبر را شامت کردند و گفتند: شما اهل کتابید و نصاری نیز اهل کتابید و ما امیایم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر یافتند شما نیز اگر به ما پیکار کنید بر شما ظفر می بایم. و آیات الم غلبت الروم تا هم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی گفتار شد و گفت: «از غلبه برادران بر

برادران ما خوشدلی مکنید بقتل؛ سو گند که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و
این گفت پیغمبر ما است.»

ابی بن خلف جمحی برخاست و گفت: «ای ابر فضیلی دروغ گویی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا! تو دروغگو تری.»

ابی گفت: «با تو به مدت سه سال بهمه شرط می کنیم اگر رومیان بر پارسیان
ظفر یافتند من بآخته ام و اگر ظفر از پارسیان بود تو بآخته ای.»

پس از آن ابوبکر پیش پیغمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیغمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندانکه از سه تا نه باشد، شرط را بیشتر کن
و مدت را بفرای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بفراییم شرط صدشتر باشد
و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده اند که به دیار سارمیان زنی بود که جز شاهان دلیز
نمی آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می خواهم که سیاهی سوی روم فرستم و
یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مگسارتر بود و از شاهین محتاط تر بود گفت:
«فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خارده بردبارتر است، هر کدام را خواهی
سالار کن.»

خسرو گفت: «بر دیار را سالار می کنم.» و سالاری سپاه به شهر براز داد و وی
باسپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشت و شهرها ویران
کرد و درختان زیتون برید.

راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه».

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع شده را می‌بینی».

گویید: «پس از آن سری شام شدم و آنچه را او گفتند بود بدیدم».

از یحیی بن یعمر روایت کرده‌اند که قبصر مروی را به‌نام قطمه یا سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه کرد و در ادراعات و بصری رو به‌رو شدند که به‌سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش حوشدل شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند الم غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرم آورده و افزوده که شهر براز همچنان تا نخست روز ناز کرد و شهرهای رومیان را به‌ویزانی داد تا به‌خلیج رسید؛ پس از آن خسرو بمرد و رومیان خبر یافتند و شهر براز و پارانش منهزم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به‌تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گویید: و در حدیث عکرم هست که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش گفت: «به‌خواب چیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام» و خبر به‌کسب رسید و به‌شهر براز و شت که وقتی ابن نامه به‌تر رسد سر فرخان را برای من بفرست.

و شهر براز به‌پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کسی نیایی که صولت و بانگه‌وی در دشمنانتر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مساندوی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهر براز نامه نوشت و عذر انگیزخت.

و خسرو خوشبین شد و پاسخ نداد و پیکری سری پادشاهان فرستاد که من
شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به فرخان دادم. آنگاه نامه کوچکی
به پیک داد و گفت: «چون فرخان به شاه می رسید و برادرش مطیع او شد این نامه
به او ده.»

و چون پیک نامه به شهر براز داد و بخواند گفت: «اطاعت می کنم.» و از تخت
فرو شد و فرخان بر نشست و پیک نامه بدوداد و فرخان گفت: «شهر براز را بیاورد.»
و چون شهر براز را پیشی پادشاه که گردنش بسزد گفت: «شهاب مکن تا وصیت
بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراقی بخواست و سه نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه
درباره توبه خسرو نوشتم و تو پیک نامه می خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به برادر داد و شهر براز به شاه روم نامه نوشت که مرا گاری
هست که با پولک نتوان گفت و به نامه نتوان نوشت به پادشاه من آی و بیش از پنجساز
رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد ده می بیامد و پیشاپیش خویش دینوران به راه فرستاد که
بیم حمله داشت و دیدوران خبر آوردند که به جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس از آن برای آتیه فروش گسترده و در نتیجه ریه دیدار کردند و بهار بکیشان
کاروری بود و ترجمانی بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به قیدیر و دلیری
شهرهای فرا به ویرانی دادیم و خسرو بر ما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و
من به پذیرم و از برادرم خواست که مرا بکشد و مردوان او را از پادشاهی برداشته ایم
و همراه تو باوی بیکار می کنیم.»

قیصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه بکیشان به دیگری گفت: «در از میان دو کس باشد و چون از دو کس بگفرد

فائز شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشتند و خدا خسرو را هلاک کرد و امروز حدیبه خبر به پسر خدا صلی الله علیه و سلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارتیان پدیدار شده خدای ترخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدا ایشان به سبب پیغمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خسرو بر دجله بندی ساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کسی اندازه آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کسی مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می داد تاج عوبش را می آویخت و در ایوان می نشست می نمود و صحبت دانا از کاهن و جادوگر و منجم می فرمود.

گوید: از آن سعه بکی از عربان بود صاحب نام که مانند عربان پیشگویی می کرد و کمتر به خطا می رفت و اذان وی را از بمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می آورد که در این کار بنگرید که چیست؟

و چون خدای عزوجل پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی آنکه سنگینی ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، آنگاه کاهنان و ساحران و منجمان خویش را می خواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «ملای شاهی من بی سنگینی ای بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند. اطراف آسمان گرفته بود و زمین غاریک می نمود و در عظم خویش فرو مانده بودند و جادوی حاد و کوه گاهنی کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را بر تپه ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برفی جست و اوج گرفت تا به مشرق رسید و صحنه گاهان به زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می بینم درست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به مشرق رسد و زمین از او سرسبز شود.

و چون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، با هم گفتند: «به خدا علم شما از کار نینداده مگر به سبب چیزی کسی از آسمان است و آن پیبری است که مبعوث شده با مبعوث شود. و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوئال پادشاهی خسرو را باوی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بپارید که باوی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را ندیدیم و بد نیستیم که منجمان نو که ملاق پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده ای و شد و حله کوه را ساخته ای بنای حساب به طالع منحوس داشته اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به چای خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده به ویرانی گراییده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بکردند و گفتند: «بنای حویش بر آن بنیان کن» و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کسی اندازه آن ندانست و چون به سر رفت گفت: «بر دیوار بند بشینم.»

گفتند: «آری.»

و بهرمود تا فروش و بساط بگسترانند و گل بفشانند و سرزبانان را بگفت تا فراهم آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بریند نشست و در آن حال بود که

دجلسه بنا را از زیر وی برد و دم مرگ بود که او را بر آوردند و چون برآمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزد یک یکصدتن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقرب دادم و مفرری دادم که مرا باز بچه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما تیر خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بنای خویش به طالع سعد بنیان کنی.»
گفت: «آنچه گویید بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.
و وقتی گفتند کار بنا را بر سر بردیم، گفت: «در آیم و بر آن نشینم؟»
گفتند: «آری.»

اما از نشستن بریند بیم داشت و بر اصبی نشست که از روی آن بگذرد و بعد هنگام گذر، دجله او را با بند برد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند، و آن گروه را بخوانند و گفت: «بخدا اگر راست نگوئید که این دروغ که با من می گوئید چیست همان را بکشم و کت ها را برون آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگوئیم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایران بی سنگینی ای شکافت فرمان دادی به دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تاریک بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار مانده بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و پیگیری مبعوث شده با مبعوث شده بدین جهت میان ما و دانشمان حساب

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خیر دهیم ما را بکشی و از مرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دلدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «نرمس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

از حسن بصری روایت کرده‌اند که پاران پیمبر از او پرسیدند: «ای پیمبر خدا حاجت خدای بر خسرو درباره توجیه است؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بود فرستاد که دست از دیوارخانه وی ببرد کرد و نور از آن بدرخشید و چون این بدید پت رسید و فرشته گفتند: ای خسرو بیم مدار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده پیر و او شو تا در دنیا و آخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «نا بینیم»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کمروی فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دید که بر سرش ایستاده بود و عصایی به دست داشت و این به هنگام روز بود، در ساعت خواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایسان یار و گرنه این عصا را بشکنم.»

و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی رفت و خسرو نگهبانان و حاجبان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و گفت: «کی این مرد را به نزد من راه داد؟»

گفتند: «هیچکس به نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»

و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به نزد وی آمد و همان سخن گفت

که سائل پیش گفته بود که ایسان بیار و گرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل، بهل، بهل» سه بار گفت و فرستاد برفت

آنگاه خسرو حاجیان و نگهبانان خویش را بهخواست و به آنها تعرض کرد و چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید».

به سائل سوم فرشته در همان ساعت پیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو و گرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل، بهل».

گویند: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام پسری و پارسایان که او را بکشتند.

از ابو سالمه بن عبدالرحمن روایت کرده اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو طرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو» و او نپذیرفت و دو طرف را بشکست و برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده اند که خسرو شبانگاه در ایوان مدین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی پیامد که عصبانی به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدمتیم که مسلمان شوی» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی داد آنگاه برفت.

گرایدا خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد».

گرایدا: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بیمناک بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نرسد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کردند و چون آن ساعت در آمد همان مرد بیالای سر خسرو ایستاده بود و عصایی به دست داشت و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او انگریزست و پاسخ نداد و او بر رفت.

گوید: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر تو را فرمان ندادم که کسی به نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر در آمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاده که امشب مرا در میان گیرید و هیچ زن با مرد در نیامد.

و چنان کردند و چون آن ساعت پیام آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را همه بار گفت و خسرو بدو انگریزست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه من این عصا را بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و پروان شد، و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کسی به نزد تو نشد.»

گوید: ملولی نکشید که پرسش بر او ناخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعیه بود و میاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قار رو به رو شدند.

گویند: چون پیروز خدا صلی الله علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعیه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» و در مقابلۀ دو گروه جنگ قرار بود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قرار بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذوالمجرم بود و جنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابو عبیده معمر بن عتبی روایت کرده اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان بن منذر لخمی عدی بن زید عبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر هومز بود.

در بارۀ سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حماد بن زید بن ایوب بن محروق بن عامر بن عصبه بن اسروء القیس بن زید مناة بن نهم سه پسر آورد؛ عدی شاعر که نکو منظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربی و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یکتا برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظل بود و از طایفۀ علی بود، و عمار به نزد خسرو بود، و یکی از سه برادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پایند دین نصاری بود و هر سه با خسروان بودند و فان و حکومت از آنها داشتند و قبول می گرفتند.

و چون منذر بن منذر به پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که به رضاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا فریب او کردند، بنی مرینا به حیره مقرر داشتند و نسب به لخم می بردند و بزرگان بودند و متفرقین مندر بجز نعمان ده پسر داشت و همه پسران وی را روشن گفتند از آنرو که نکو منظر بودند و اعیان شهری بدین مضمون دارد:

«پسران منظر که روشن گفتند.»

«سبب گاهان با شمشیر در حیره روند»

و نعمان سرخ و پیس و کوتاه قد بود و مادرش سلسی دختر والی بن عطیه ریخته گران اهل فلدک بود، و مادرش زن حارث بن حصن بن ضمیم بن عدی بن جناب

کلیس بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و برادران وی را به نزد خسرو پسر هرمز فرستاده بود که جزو دیوران وی بودند و برای او ترجمانی می کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خویش را به ایاس بن قبیصه ملایی سپرده بود و ماهی چند به این کار پرداخت، و خسرو مردی می جست که او را پادشاه عربان کند و عدی بن زید را بخوشت و گفت: «از بنی منذر کی به جا مانند و آيا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به جا مانند اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می فرستم؟» و نامه نوشت که بیاورند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورده و چنان بود که عدی برادران نعمان را گرامیتر می داشت و چنان وامی نمود که امیدی از او ندارد و در خلوت با بکايلك آنها می گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را سامان تو انچه داد گوئید؟ تو انچه داد - مگر نعمان که بسا او گفت: «اگر شاه درباره برادرانت از تو پرسید بگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده تر باشم.»

و یکی از بنی مرینا بود که عدی نام داشت و پسر او من بن مرینا بود و مردی شاهر و سر سخت بود و به اسود بن منذر می گفت: «می دانی که به تو امیدوارم و می خواهم که به خلاف عدی بن زید روی که او غیر خواه تو نیست.» اما اسود به گفته او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به عدی گفت: «پس از منذر را به نزد وی آورده آنها را یکی یکی به نزد وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کم تو دیده بود و چسبون پرسید آبا کار ناحیه خویش را سامان توانید داد؟ گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را میمان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به کار آنها در مانم بکار دیگران در مانده تر باشم.»

و خسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به مرو ارید و طلائع آراسته بود.

و چون نعمان از پیش خسرو پیامد پادشاه حده بود عدی بن اوس مرینا به اسود

گفت: «به یاد داشته باش که بدخلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی بن زید در کلیسایایی غلبه بسی ساخت و کس پیش ابن مرینا فرستاد که با هر که خواهی پیش من آیی که مرا با او حسابی هست. و ابن مرینا با جمعی پیامد و در کلیسا بخوردند و بنوشیدند و عدی با عدی بن مرینا گفت: «ای عدی تو شایسته آنی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی، دانم که دوست داشتی رفیق تو اسود بن منذر به شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی کینه مرا به دل مگیر، خصوصاً هم که با من انصاف کنی که بیش از آن نکردم که می خواستی کرد.»

آنگاه عدی بن زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی بن زید فراغت یافت عدی بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده باشد ناسزای او نگوید و حادثه برای او نخواهد.

و نعمان رفت و به حجره مقرر گشته و عدی بن مرینا برای عدی بن زید شعری خواند بدین مضمون:

«به عدی از جانب عدی بگویند»

«که اگر نیرویت مستی گرفت ناله مکن»

«بپیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»

«اگر فیروزشوی فیروزیست مهم نیست»

«و اگر هسته شوی کس را ملامت مکن»

«وقتی حاصل کار خویش به بینی»

«به سخنی پشیمان شوی»

و هم عدی بن مرینا به اسود گفت: «اگر به منصود نرسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به تو گفته بودم که از مکر معدیان حافل نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفته من کار کردی، اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد»

عدی بن مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خویش به دست آید نزد من فرستی»

اسود چنین کرد. و این مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه ای از او به درنعمان می رسید و پیش نعمان عزیز شد و کار ملک بی شورت وی به سر نمی برد و هر وقت از عدی بن زید پیش وی یاد می کرد ثنای وی می گفت و فضائلیش بر می شمرد و می گفت: «معدی بی مکر و خدعه نیست»

و چون اطرافیان نعمان منزلت این مرینا را به نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و این مرینا به یاران معتمد خویش می گفت: «وقتی من به حضور شاه از عدی بن زید به تبکی یاد کنم گویند: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می گویند که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به نعمان داد» و چندان گفتند تا نعمان کینه او را به دل گرفت.

پس از آن نامه ای از زبان عدی بن زید به تبکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگیرند و پیش نعلبان بردند که بخواند و سخت بهنوشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا بهنهدا پیش من آی که سخت بهویدار تسو مشتاقم، و او بهدر خسرو بود و اجازه خواست؛ خسرو اجازه داد و چسبون پیش نعلبان رسید بی درنگ او را به زندان افکند و هیچکس پیش او نبارست رحمت و عدی در زندان شعر می گفت و نخستین شعری که در زندان گفت به این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به دتبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می گفت و نعلبان می شنید از زندانی کردن وی پشیمان می شد و کس می فرستاد و وعده می داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بلیدم که برافرا داشت»

«که از سر کوه بالا تر می رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز و تاریک دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبها و روزها به دراز کشید» تا آخر

و چون از تصرع درماند اشعاری گفت و به نعلبان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف را به یاد وی آورده که چنین آغاز می شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که نصیبه ای دراز بود.

گوید: و نعلبان به آهنگ بحرین بروی شد و یکی از عساکران بیامد و از حیره هر چه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره گفتند. و کاسه معروف پسر نعلبان را بسوخت. و عدی شعری گفت به این مضمون:

«آتش برخواست که دوسوی حیره را بسوخت»

«و نوبه گردش و سفر سرگرم بودی.»

و چون روزگار زندان عدی به درازا کشید به برادر خویش که به نزد کسری بود
شعری نوشت بدین مضمون:

«به او که از من دور افتاده بگویند:

«که برادرت و پادشاه دلت که فریفته او بودی»

«به نزد شاهی به حق باستم، در بند آهنین است»

«اگر به سرزمین خویش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامه وی را به خواند پیش خسرو شد و با اوستخن کرد و او
نامه نوشت و پیک فرستاد و نایب نعمان به پدر شاه بدو نوشت که نامه سوی تو
نوشته و دشمنان عدی از بنی بقیله غسان پیش نعمان آمده اند و گفتند: «هم اکنون او
را بکش و او تپا برفت».

و فرستاده شاه پیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست
پیش عدی شود و ببیند او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت:
«برای رهایی تو آمده ام، تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعده خوب داد و گفت: «از پیش
من مرو و نامه به من ده تا نزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا میکشد.»
فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم.»

و خبر چنین نعمان برفت و بدو گفت که فرستاده خسرو به نزد عدی شد و او را
خواهد برد و اگر چنین کند هیچکس از ما، نو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را به فرستاده او را خفه کردند و به گور کردند و
فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار
مقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و او را
برو آزاد».

و چون صبح شد فرستاد و بر نشست و به زندان شد و نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاد پیش نعمان باز نشست و گفت: «دفعی پیش او رفتم زنده بود.»
نعمان بدو گفت: شاه ابرا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی، دشوه می خواهی به راه خیانت میروی. و او را بنرسانید آنگاه جایزه بیشتری داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به کسری بگوید عدی پیش از آمدن وی مرده بود.

فرستاده پیش خسرو باز نشست و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی بر نعمان جسور شدند که از آنها سخت بیگانه شد، و یکی از روزها که نعمان به شکار رفته بود زید پسر عدی را بدید که همانند پدر بود و گفت:

«تو کبخی آ؟»

زید گفت: «من زید بن عدی بن زیدم.»

و نعمان با وی سخن کرد و پسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه بر پدر وی رفته بود عذر خواست و لوازم سرداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد یار شاه بود و بدو آن رسید که کسی را از آن چاره نباشد و روزگار من به سر رسید و روزی پیش میرسد و هیچکس چون من از مرگ وی غم نخورد و چنان باشد که چون یکی از دست شاه برود خدا یکی دیگر به جای وی آورد که خدا شاهی و شان وی را بزرگ میدارد. اینک پسر عدی بالغ شده و کم از او نیست و من او را سوی شاه فرستادم که اگر خواهد او را به جای پدر گمارد.

و چون پسر پیش خسرو شد وی را به جای پدر نشانید و عموی وی را به کار دیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب و به سوی نعمان می رفت با وی شد و هر سال

دو کره اسب سرخسوی از جانب عرب محفوری داشتند با قارچ تازه و خشنگ و پنیر و جرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید.

و چون زید به نزد خسرو این مرته باقت درباره نعمان از او پرسید که نشای او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفته او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوک پارسیان را وصفی از زبان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می‌فرستادند ولی از دیار عرب چیزی نمی‌جستند و نمی‌خواستند.

و خسرو به طبق زنان بر آمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و درباره کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه درباره زنانسی که باید بگویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کار خاندان مندر خبر دادم و دانم که پیش بنده تو نعمان از دختران وی و عیانش و کسانی بیشتر از بیست زن بر این صفت هست.

خسرو گفت: «درباره آنها نامه نویسی.»

زید گفت: «ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشین را از عجم برتر شمارند و من خوش نداوم که دختران را نهان کند و اگر به خویشین روم فرصت این کار نیابد مرا بفرست و یکی از نگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن.»

و خسرو چاهک مردی همراه وی کرد و زید با وی حرمش و ملاقات می‌کرد تا به خبر رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سری تو فرستاده.»

نعمان گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زید گفت : وصف آنها چنین است که با خویش آورده ایم و وصف از آنجا بود که مندر اکبر در جنگ حادث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باصیری گرفته بود و هدیه انوشیروان کرد و در وصف وی چنین نوشت : «راست خلقت، پاکیزه رنگ، سپید گردن و بناگوش، سپیدروی، درشت ابروی، درشت چشم، سیاه چشم، زیباچشم، سرخگونه، باریک بینی و کشیده ابرو، سپیدی و سیاهی دیده مشخص، کشیده چهره، نکو قد، سیاه گیسو، بزرگ سر، افتاده گوشواره، گشاده سینه، نازبستان، درشت بازو باساق نکو و دست ظریف و انگشتان باریک، خوش شکم، میانه باریک، گردن باریک، درشت کفل، پیچیده ران، گردزانو، سطر ساق، میج پر، ظریف پای، نرم رفتار، ناز پرور، ظریف پاشنه، فسرمانردار، نسبگونب، سخنی ندید، با آروم، موغر، نیک سیرت، دل بسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندان نه قبیله، ادب آموخته، برای مردم والا و رفتار مردم محتاج، کار آزموده، کوتاه زبان، نسیم صدا که زیست خسانه باشد و مایه رنج دشمن انگیز او را بخوابی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریک بینی و سرمگین و نرزان لب و پذیرشگر.»

و کسری این وصف را پسندید و گفت تا آنرا به دیوان نویسنده و از شاهی به شاهی می رسید تا به خسر و پسر هر مرز رسید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاد می شنید که مگر در زیارویان سواد دیارش حاجت خویش نمی یابید؟ و به جای زید روی کلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی باشد.

فرستاده از زید پرسید : لایحین چیست؟

زید گفت : «بمعنی گاو است.»

و به نعمان گفت : «خسر و از این طلب حرمت تو خواست و اگر می دانست که ترا

سخت آید نمی نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگاهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیستد و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»
و چون به نزد خسرو باز گشتند زید به فرستاده گفت: «آنچه شنیدی با شاه بگوی که من جز سخن تو نگویم و به خلاف تو تروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینک نامه‌ی وی، و نامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفنی چه بود؟»
زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، و این از تیر و روزی آنست است که گرمسنگی و برهنگی را بر سیری و پوشیدگی برگزیده‌اند و باد نسیم را از خوشبهای دیار تو بهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که بمن بود پیرس که چه گفت که من شاه را گرامی نرازان می‌دانم که گفته او را به زبان آورم»
خسرو از فرستاده پرسید: «چه گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگر گاو ان سواد او را پس نیست که به طلب زنان ما بر آمده است؟»

و خسرو به سخنی خشمگین شد و این سخن در دل وی کار گرفتاد و ای گفت: «بسیار بنده که بدتر از این گوید و آنگاه توبه کند» و این سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نعمان انتظار می‌برد تا نامه خسرو بدو رسید که بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به نعمان رسید صلاح خویش برگرفت و آنچه توانست برداشت و به کوهستان طی رفت از آنرو که فرعه دختر سعد بن حارث بن لامزنوی بود و خسرو دختری برای او آورده بود و نیز زینب دختر اوس بن حارثه رندی بود از این و سویی قبله طی رفت که او را مقرر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو بیگانه می‌کردیم چه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت و چیزی رو به بن سعد که گفتند: «اگر خواهی

همراه تو می‌جنگیم.» که در کار مروان لحاظ مثنی از او به‌گرددن داشتند.

ولی نعمان گفت: «بعضی خواهم شمارا قتل کنم که تاب خسرو ندادید.» و نهانی بدوشت ذوقار پیش قبیله بنی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن اسی ربهه بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری والا قدر بود و سالار ربهه، قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجذین بود و کسری ابله و ذیه قبول بدو داده بود و بدین سبب فخرخواست خاتواده خویش را بسد و سپارد و بداندست که هانی کسان ویرا از آنچه خویش را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بر لب سباباط دید که بدو گفت: «نعمانک خودت را نجات یده.»

نعمان گفت: «این کار نو کردی. بخدا اگر جسمم با تو همان کنم که با پدرت کردم.» زید گفت: «نعمانک! برو چنان اختیاری برای تو بسته‌ام که اسب چموش بریدن آن نتواند.»

و چون خسرو خبر یافت که نعمان بر دراست، بفرستاد که او را به بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به سباباط بود و این پندار از شعر بعدی آمده که گوید: «خداوند خورنی. در سباباط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کسی پیش از اسلام بود و چیزی نگذشت که خداوند عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت و جنگ ذوقار به سبب نعمان رخ داد.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان هدی را بکشت برادر هدی و پسرش به در خسرو بودند و قاعه اعتذر نعمان را که به خسرو نوشته بود و تحریف کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تا وی را بکشد و چون نعمان از خسرو بی‌مناک شده‌ال و سلاح خویش را با چیزهای دیگر به هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو

المزدلفه بن ابی ربیعہ بن ذهل بن شیبان بن نعلبه سپرد، از آنسو که نهمان در دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته اند این کار باهانی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود بودو این به نزد من معتبر است.

و چون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصه طایبی را عامل جبر و صبه ولایتها کرد که به دست نعمان بود.

ایو عبیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصه طایبی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت - و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که تر که نعمان کجاست و او پاسخ داد که تر که رایحه طایفه بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که تر که نعمان را بگیرد و پیش روی فرستد .
ایاس کسی پیش هانی فرستاد کسه زردهایی را که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهار صد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود.
و هانی نخواست چیزی را که در حمایت خویش گرفته بود بدهد.

گوید: و چون هانی اباگرد خسرو خوشگین شد و گفت که طایفه بکر بن وائل را نابود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می گفت نعمان بن زرعه غلبی آنجا بود و نابودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سرشاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلشان باید داد تا گرم شوند و به هنگام گرما بر آنگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را فیصله می دهم.»

گوید: سخن نعمان را که گفته بود بر آنگاه خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش

ریزد برای خسرو نرجسه کردند و صبر کرد تا گر ماشد و مردم بکرین وائل پیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرده را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزیند: یا تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

دقوم به مشورت نشستند و حنظله بن ثعلبه بن سبار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک می دانستند.

حنظله گفت: «چیز جنگ نیاید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند و زن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی نمیم سر راه بگیرند و نابودتان کنند. پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش امر زتسری که سالار نگهبانان وی در قطعه طانه بود و پیش جلابزان که سالار نگهبانان به یارق بود و به فیس بن مسعود بن فوس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بر دشت سفوان بود و نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شد بد سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه و فیل پیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیغمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان مستی گرفته بود و پیغمبر درباره حادثه فرمود: «اینک عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روزه یادگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد فیس بن مسعود شبانگاه پیش هانی رفت و گفت: «اسلحه نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاک شدند اسلحه نیاز دست رفته باشد و اگر غفلت یابند به فوس دهند.» و او چنان کرد و زره و سلاح و ابه مردان دلیز فرمود داد و چون سپاه پارسی به بکرین وائل نزدیک شد هانی گفت: «ای گروه بکرین شایان سپاه خسرو و عربان همراهشان را ندارد، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برگشتند و حنظله بن ثعلبه بن سبار بر آشفته و گفته: «می خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می دهی.» و مردم را پس آورد و بنهودج هارابرید که اگر

مردم بکر آهنگه قرار کنند زنان خویش را حمراء بردن توانند و او را « بنابر » گفتند .

حنظله به دشت ذوقار خیمه‌ای بپاکرد و قسم خورد که تاخیمه ننگریزد او ننگریزد . و کسانی از قوم یرفتند و بیشتر باز آمدند ، و برای پلک نیمه‌ماه آب گرفتند و عجمان بیامدند و در انحنای دشت جنگ ادا کردند و عجمان از نشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصره بکریان نماندند و سوی جبابات رفتند و بکریان و عجلان پیشروان بگلو ، دنبالشان کردند و مردم عجل پیش رفتند و سخت یکوشیدند و سپاه عجم با آنها در آویخت و کسان گفتند : قوم عجل دلازد شد . و بکریان هجوم بردند و عجلان را دیدند که پایمردانه به بیکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند :

« اگر ظفر پایید به چیز خوب » برسد »

« ای عجلان جانم بدندانان یکوشید »

و عم او به ترغیب کسان شعری می‌خواند به این مضمون :

« اگر فیروز شوید شمارا بهر گیریم »

« و فرش دیباگستریم »

« و اگر بگریزید دور شویم »

« دوری بی‌اشتیاق . »

و پلک روز در جبابات بجنگیدند و عجمان نشنه بودند و سوی سلسگاه ذوقار شدند و قوم ایاد که با اباس بن قبیصه همدست بودند ، نهانی کسی پیش بکریان فرستادند که کد امپک را بیشتر بخواهید ؛ اینکه شبانگاه برویم ، باهمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند قرار کنیم .

ایادیان گفتند : « بمانید و چون بیامدند قرار کنید و اقرارشان کنید . » و صبحگاهان بکریان حمله بردند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . و یزید بن عمار سگونی که هم پیمان بنی شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» و چنان کردند، و یزید بن عمار اسیر گروه شد و در محلی از دشت ذوقار که هم اکنون «جب» نام دارد کمین کردند و دودلبری نمودند .

بر مینة ایاس بن قیسمة امر زد بود و بر مینة وی جلا بزمین بود .

و بر مینة هانی بن قیسمة سالار بکر یزید بن مسهر شیبانی بود و بر مینة وی حنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی بود و کسان به سختی کردن و رجز گفتن پرداختند و حنظلة بن ثعلبة شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

« همگنانان بامدند و بپاید کوشید »

« چرا نکوشم که مردی دلیرم »

« و نیرد در کمان هانند بازوی مرد باشد »

« با سختی »

« خبرهای قوم نشان می دهد »

« که از مردن گریز نیست »

« بنی شیبان ضربت بزنند و با بمردی کنید »

و هم حنظلة شعری بدین مضمون خواند:

« ای قوم بایستگار خوش کنید »

« که بهترین روزاسب سواری همین است »

و یزید بن مکسر بن حنظلة بن سیار شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

« هر کس از شما بگیرد »

« از حرم و هسایه و بار خویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به فطرت خود کار می کرده »

« و همگان به روش کهن می روند »

«چه‌رور که باشند و چه خالص و اصیل»

فراس گوید: در آن هنگام حنظل را از بی‌هانی به سالاری نومعین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابر بن ابجر بود و بندهودج وی را پرید که به زمین افتاد و بند هودج زنان را پرید که به زمین افتادند و دختر قرین شیبانی شعری به این مضمون خواند:

«ای بی‌شیبان صفت به صفت پیش روید»

«اگر ظفر نایب به چیز خوبه دست یابید»

و هفتصد تن از بی‌شیبان آستین قباهای خویش را از بازو پریدند که شمیر آسانتر تواند زد و جنگ آغازیدند.

گوید و همرز نداداد «مرد مرد»

و بر دین حارثه بشکری پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتند: «هم‌اورد می‌طلبید»

گفت: «انصاف کرده» و سوی همرز رفت و او را بکشت.

و سدید بن ابی‌کاهل شعری گفت بدین مضمون:

«و پرید از ما بود که با گروه شما در افتاد»

«مرزبان و جابک‌سوار را نزدیک نکشد»

و حنظل بن ثعلبه نداداد، ای قوم نه‌ایستید که تیرها بر شمار یزد و مسره بگر که

حنظل سالار آن بود به‌عینه سپاه ایام حمله برد، سالار مینه ایام، همرز بود که برد او را کشته بود و مینه بگر به سالاری یزد بن مسهر به، مسره سپاه ایام که سالار آن جلاله بزین بود حمله برد و کمین حبیب‌ذوقار که سالار آن یزد بن حمار بود از پس سپاه در آمد و به قلب حمله برد که ایام بن قیصه آنجا بود و ابادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند و پارسبان غرازی شدند.

سبط گويد: اسيران ما كه آنروز در سپاه پارسيان بودند گفتند و قتي دو گروه روبرو
شد و بكر راه فرار گرفت. گفتيم قصد آب دارند چون سيلابگاه را طي كردند و به سوي
ديگر رسيدند و از آبگاه گذشتند، گفتيم اين فراواست. و اين در گرهای نيمروز بود
و روزي بسيار گرم بود و گروه بني عجل پيامدند و گوني دسته تي بودند و يكي پس و
پيشي نبود و با قوم پيام پيچيدند و همدیگر را تشجيع كردند و حمله بردند و ريسانها
بينداختند كه به جا افتاد و دستها بكشيدند و پس آمدند و پارسيان را ميان سيل ذوقار
بكشند تا به راحضه رسيدند.

فراس گويد: شنيدم كه به دقيال پارسيان بودند و به غنيمت و چيزي ننگريستند
تا در ادم به نزديك ذوقار همدیگر را بديدند از بني عجل سي سوار بود از ديگر تيره
هاي بني بكر شصت سوار بود و حنظله بن ثعلبه، جلابزين را بكشت و شاعران عرب
در باره جنگ ذوقار اشعار بسيار گفتند.

سخن از علاماني كه پس از عمرو

بن هند از جانب ملوك

پارسيان بر عمر بن عرب بودند

پيش از اين پادشاهان آل نصر بن ربيعه را كه تا به هنگام مرگ عمرو بن هند
از جانب ملوك پارسيان بر مرز عرب بودند ياد كرديم و مدت حكومت هريكشان را
بگنيسيم و اکنون نام شاهان اين خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر بگوئيم:
پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسيد و مادر قابوس هند
دختر هارث بن عمرو بود و چهار سال پادشاهی كرد كه هشت ماه به دوران انوشيروان
بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشيروان بود.

پس از قابوس بن منذر، سهراب پادشاهی رسيد.

پس از او منذر ابو النعمان بن منذر چهار سال پادشاهی كرد.

پس از او نعمان بن منذر ابو قابوس پيست و دو سال پادشاهی كرد: هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر افشروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسرو پروز ،

پس از او به روزگار خسرو پروز ، ایاس بن قبیصة طایلی باشرکت نخیرجان نه سال پادشاهی کرد .

به گفته ابن هشام یثعسال و هشتاد از پادشاهی او گذشته بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد .

پس از آن آزاده پسر نامان پسر مهر بن داد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت ماه به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه پسر خسرو و یکسال و هفت ماه به روزگار اردشیر پسر شیرویه و یک ماه به روزگار پوراندهخت دختر خسرو ،

پس از آن منقر بن نعمان بن منذر که عربان او را غرور نامیده اند هشت ماه پادشاهی کرد تا وقتی که خالد بن ولید پیامدو در جنگ جواثا در بحرین کشته شد . وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعیه بود و با انقضای پادشاهی پارتیان شاهی آنها نیز به سر رسید .

به گفته هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارتیان بیست کسی بودند ، و مدت پادشاهی شان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه بود .

اکنون از مروزان که از جانب هرمز و پسرش شاهی رس داشت و کسی که پس از او به پادشاهی یمن رسید سخن می کنیم :

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که هرمز پسر خسرو ، دین را از پس برداشت و مروزان را به جای وی گذاشت که آنجا بود تا فرزند آورد ، و فرزند وی بزرگ شد ، پس از آن مردم یکی از کوهستانهای یمن که آنرا مصانع گفتند ، مخافت وی کردند و خراج ندادند و مصانع کوهی دراز و بلند بود و به نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما رسیدن به آنجا میسر نبود مگر از یک راه که یک

مرد تنها از آن دفاع نوانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کرده مجاور شد که رویه روی دژ آنها بود و تنگترین جای در دریا دید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صفت به بندند و یکبار دبانگ زندو او اسب خود را برد و با شتاب بدو اندو برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حسیب را نکلروی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارتی سخن کرد و یگفت نایابوهای همدیگر را ببینند و از دژ فروشان آورد و غرومی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قسرها با خسرو پسر هر مز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گراید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخرسره نام داشت و دیگر چاکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش و صفات داشت و مروزان، خرخرسره را بر زمین گذاشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوق نهادند و بردند تا پیش خیر و رسیدند و یگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصه تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخرسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی بر گذاشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالاهای که فراهم داشت و ولایتیهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنرازی کرد و بغرور افتاد و حربهی شده در اموال مردم به دیده حسد نگریست و وصوفی خراج را به یکی از مردم دهکده خندق از ولایت بهر سپهر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به ثباهی افتاد و معاششان خلل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام بن محمد روایت کرده اند که خسرو و پسر و پسر چندان مالی فراهم آورد که هیچکدام از شاهان نداشته بود و سپاه وی نسا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می کرد.

گویند وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار قبل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یابو و استر و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گویند که در مغروی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و برای خدمت و نغمه گیری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت قبل و دوازده هزار استر به او را می برد.

و بنام مودتا آتشکده ها میسازند و دوازده هزار هیر به خدمت آن گماشت و به سال هجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کنند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده که هموزن شصت هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر طبرستان سپرد که آنرا بستان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود. و جز این از سکه فیروز پسر یزدگرد و بناد پسر فیروز دوازده هزار کبه داشت که دیگر کبه چهار هزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می شد که هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و یک نصف و یک سوم هشتم درم بود. و جواهر و جامه و کالاهای دیگر چندان داشت که کسی جز خدا شمار آن ندانست.

و چنان بود که خسرو مردم را عسوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که

پادشاه عاقل دوران‌دیش نگیرد و گردن‌فرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادن فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندگان و زندانیان را بکشند و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، و زادن فروخ از کشتن آنها در بخی کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به کار نهند.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زیون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخیان‌زاد پسر سسی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بسود همه فراریان را که از مقابلۀ هرقل و رومیان بسازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که اویشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاورند که شبانگاه به‌شهر برده‌سیر در آمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صیحه‌گادان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و نوسان به‌باغ همدران شد که نزدیک قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت در آمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را در آنچه کسوده بود ملامت کرد.

از هشام بن محمد کللی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیچ‌ده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسر خوانده شیرین بود و منجمسان به‌خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیار که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به پیکام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی به نزد وی آورد و گرنه خویش را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در حضور اعنا نباشد و دست زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هر چه باشد اگر زن باشد باک نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صف حجامتگران برده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت بسا وی در آمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کود کاله مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاهمی خواهی که فرزندی یکی از پسران خویش را با آن ناخوشابندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باک نباشد.»

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بپا راستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل در او بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می داشت. يك روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می کرد گفت: «منجمان را به پاد آورد و او را به خواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید و عیب را در نهنگاه وی بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت که بر زمین بزند و شیرین دامن وی را بگیرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد و گفت: «اگر چیزی درباره این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته اند مگر که نه بینم.» و بگفت

تا اورا به سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند بزد گردد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده‌ای به نام خعمانیه بود.

و چنان شد که پارسبان بر ضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او

شیرویه

به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید با کسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و با تره برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت قاصد خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به نام سار سفند جای دهند و او را بر تسابوتی نشانند و سر و صورت بپوشانند و سوی آن خانه بردند و گروهی از سپاه پاوی بود و در راه بر کفشگری گذشتند که مردکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدیدند که مردی روی بسته هم راه دارند بدانست که روی بسته خسرو است و قلابی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به یاران خویش پیوست.

و چون خسرو در خانه سار سفند جای گرفت شیرویه همه بزرگان و سران خاندانها

را که برادر بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش
فرستیم و سوه تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواسند که اسفاز چنینس نام داشت و از مردم اردشیر خره
بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می پرداخت و گفت: «پیش
پادشاه پدر ما شو و با وی بگویی که نه ما و نه هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که
بدان دچار شدی نبوده ایم، این قضای خدا بود که به کبیر اعمال بد به تو رسید که
پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفت و میل کشیدی و درباره وی
خطاهای بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی پانیکان بنشینیم و هر چه
مایه خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان را بیرون گاران دراز به زندانها
بداشتی که از نداری و ننگدستی و دوری از دیار وزن و فرزندان نیر روز شدند و زنان
بسیار خاص خویش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان
دیگر که فرزاد و نسل از آنها توانستند داشت بداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون
زندانان نگاهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشونت و
سنگدلی حرمت کسان پیردی و آن مال که به ستم از مردم بستدی برای خویش فراهم
آوردی و مردم را به نیاهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و
دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگاهداشتی و
با مورق شاه روم خیانت کردی و با ساس نعمت وی بداشتی که ترا پنا داد و در
کارت بکوشید و شد دشمن از تو یگردانید و دختر خویش را که از همه دخترانش
عزیزتر بود به تو داد، اما حق وی نشناختی و چوب صلیب را که از تو خواست و
ترا و مردم بلاد را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حجتی داری که
باما و رعیت بگویی بگویی و اگر حجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه
تا فرمان خویش را درباره تو بگوییم.»

اسفاز چنینس پیغام شیر و پیرا به خاطر سپرد و سوی خسرو شد تا پیغام بگزارد

و چون به آنجا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل
 او را بدید که نشسته بود و لمختی سخن کردند.

آنگاه اسفاز جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیغام شبرویه
 را بگزارد.

جیلنوس بیامد و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و به نزد وی رفت و گفت:
 «خدایت عمردهاد، اسفاز جشنش بردار است و می گوید که شبرویه شاه وی را با پامی
 پیش تو فرستاده و اجازه می خواهد؛ رای تو چیست که»

خسرو به خندید و به مزاح گفت: «ای اسفازان جیلنوس گفته تو چون گفته
 خردمندان نیست که اگر پامی که گویی از شبرویه شاه است یا شاهی وی مارا اجازه
 نیست، و اگر مارا اجازه و حاجب هست پس شبرویه شاه نیست و این به مثل چنانست
 که گفته اند: خود خواهد و شود و شاه فرمان دهد و نقاذ یابد، به اسفاز جشنش اجازه
 بده پام خویش بگزارد.»

و چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو بروی داشت و دست اسفاز جشنش
 را بگرفت و گفت: «برخیز و به نزد خسرو در آی.»

و اسفاز جشنش برخاست و یکی از خادمان را که همراه داشت به خواست و
 روپوش خویش را به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه ای از آستین در آورد و به چهره
 خویش مالید و به نزد خسرو در آمد و چون او را بدید به خاک افتاد و سجده برد و خسرو
 بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست بر سینه بایستاد.

و خسرو بر سره رو کش دیبای خسروانی زرینت نشسته بود که بر فرش
 ابریشم کشیده بود و بر سره بالش زرینت تکیه داده بود و يك گلابی زرد و کاملاً
 نرگد بدست داشت و چون اسفاز جشنش را بدید چهار زانو نشست و گلابی را بر
 بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش ها
 به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود و اسفاز جشنش آنرا

برگرفت و به آئین خویش پاک کرد که پیش خسرو نهاد و او اشاره کرد که گلای را دور کند و گفت: «به یکسو بیه»

و اسفاذ جشنش آنرا به کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به تمثیل کسار سخن آورد که وقتی رو به دربار دارم به تدبیر، مقبل نشود و چون رو به اقبال دارد به تدبیر، مدبر نشود و این به روزگار روان باشد و چنین گفت: «کشتی و افتادن و خاک آلود شدن این گلای که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می کنید و سرانجام کار خیر می دهد. گلای که نشان خبر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش ما نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک پیالود و این از روی قال دلیل است که شوکت شاهان به دست هوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به دست اخلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از میردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاذ جشنش پیام شبرویه را بگفت و کلمه ای را نگذاشت و نزد آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به یاسخ این پیام به شبرویه کوتاه زندگانی بگویی که هیچ خردمند نباید گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته ای و پراکنده ای و به ما منسوب داشته ای، و آن که گنهکاری را توییح کند و ملامت گوید باید خوبش را از گناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می کنی به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار فاروا به نادانی و سستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می کنی تا گناهانی به ما باز کنی که موجب کشتن شود به حق است و ثواب این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همگیش تو خلع برود کشتنی

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به اینکه به شاهی رسد.

اما خدا را سپاسی که ما خویشی را به صلاح آورده ایم و کار ما با خدا و مردم هم کپشان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که فصولی نگردیده ایم و کسی را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گسرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بسی نقص است، باز هم از نگنهایبی که بر من یاد کرده ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بد خویش بدانی: آنچه در باره پدر ما هرگز گفته ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و آشنه گران هرمز را بر خد ما برانگیختند تا ما را از منعم داشت و کینه ما را بد دل گرفت و چون بد دلی وی با خویش بد داشتیم از او بیعتناک شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تقاضای وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد، و چون از کار وی خبر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود یا سپاه فراوان از عاصیان در خور کشتن، به ما هجوم آورد و ما را به ترک مملکت وادار کرد که به دیار روم شدیم و یا سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیگار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی را به دیار ترکان همگان دانند. و چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و بهیاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم یا خود گفتیم بهترین دیباچه و مملکت داری آن باشد که انتقام پدر بگرییم و بخون او بخواهیم و همه کسان را که در کشتی وی انبار بوده اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه کسانی را که در خون وی انبار بودند و در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنند که بیم داشتیم رعیت را به غلبه و خسارت افکند، اما در کارخانه و مرکوب و همه

جوانح شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضلعها برنجیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکمای زایچه ترا مهر زدیم و به‌شیرین‌همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم، فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال سی و هشتم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هر یک نامه جدا فرستاده بود و هدیه تو یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامه تو به‌هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و فرمودیم تا هدیه و نامه همه را بدهند و نامه ترا به‌سبب آن زیر نوشت نگهداشتیم و یک دیور هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: «مخوشدل باش و آسوده خاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی و هشتم پادشاهی خسرو ناجدار شوی و پادشاهی او بگجری» و بنین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایه هلاک ما باشد، اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به‌گشتنت فرمان دادیم و نامه فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به‌شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگر خواهی قضیه زایچه خویش و نامه فرمیشا را از او بگجری و بخوانی و پشیمانسی بری و اسف خوری.

درباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی به‌تناسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می‌کردند و از روزگار به‌تناسب تا به دوران ما تدبیر امور با عدالت و پرهیزکاری بود، اگر خرد و دانش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نا فرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در شور و غم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانهای خویش جز آنها را که به‌دوری درست

سزاوار گشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانیان فرمودیم بسیار باشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حيله آزند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دلبسته بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به خدا حسی گذاشتیم و در زندانهای می داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به اندازه مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زندانشان بدارند و از سوءالذات منع کنند.

شنیده ام که می خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانیان را ویران کنی اگر چنین کنی نگاه خدا و بد خویش کرده ای و در دین خلال آورده ای و خلاف سنتها و دستورهای رفته ای که مردم کشتنی را در خود رحم و بخشش ندانند.

و بدان که دشمنان ملوک عسکر گز دوستدار ملوک نپاشند، و عاصیان شاهان فرما بپرداز ایشان تشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را متوخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهکاران عناق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عواقب آن پبینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به ستم و خشونت از مملکت خویش انداختیم نه از دیار دشمن به قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است و لی خاموش نمائیم که پاسخ ندان به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده ایم حجت قوی داریم و هنر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدای به مال و سپاه استوار می‌نماید
خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هر سوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای
بمیدن آنچه شاه به دست دارد آماده‌اند و دفع و رد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح
و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به مال فراوان فراهم
نشود و مال فراوان جز به کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به دست نیاید و فراهم
کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم
که آنها نیز چون ما به فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از
آن کمک گیرند، و بهرام منافق با گروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن
بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و خرچه بود بیراکنند
و بردند و در بیت المال ما جز آن سلاحها که کسرت بردن و نیز کمردنش نداشتند
به جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت
به اطاعت آمد بلیات از آنها برداشتیم و اسببندگان به اطراف بلاد فرستادیم و
فادوسبکان بر همه جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و شاهلان دلیر و کاربر سپردیم
و آنان را به سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان برداشتنند
و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم
دیار خویش جز با قوس و بوم یا تمان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به آنکه به
دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن
از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و برنج و حریر و استبرق و دیرا و اسب و اسلحه
و اسیر چندان بدخزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، و چون به سال سیزدهم
پادشاهیمان فرمودیم تا نقشهای نازه آماده کنند و با آن نقره مسکه زنند در گنجینه‌های
ما چنانکه شمارگران گفتند به جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده بودیم
دویست هزار کیسه نقره بود که صد هزار هزار منتقل بود و چون بدیدیم که مرزها
استوار شده و دشمن را از ولایت و از رهوت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان باز بود بسته ایم و امنیتشان داده ایم و چهار ناحیه مملکت را آرام کرده ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده اند فرمودیم تا باقیمانده خراج سالها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خنوبش نهند چنانکه در آخر سال سیام پادشاهی مان بگفتیم تا نقشهای تازه مهیا کنند و نقره سکه زنند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به شمار آمده بود چهار صد هزار کیسه نقره بود که هزار هزار مثقال و شصت هزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاهسان روم به دست ما افتاده بود در کشتیها که باد آورده بود و آنرا غنیمت پادشاه نام دادیم و از سال سیام پادشاهی مان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال ما فراوانتر و آبادی ولایت و امنیت رعیت و صنعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می شد .

شنیده ام که از روی امر دی سر آن داری که به خواست اشرار یاغی کشتی، این همه مال را بپراکنی و نابود کنی و ما بدو می گوئیم که این گنج و مال با خطرات آنها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به روزگاران، پس از پاری خدا به مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد شمر نکند. پس این اموال را پراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکبه گسار پادشاهی و سایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفاد جشنی سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با وی بگفت و چیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دوشاه نباید یا بگویی خسرو را بکشند تا بدندگان و فرمانبران تو باشیم و با تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند و کسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزدگشتن وی شده و هرکس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس او را نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر سردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه نادر و میان خسرو و سرو لایست نپسروز بود و مطایع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خصوصی را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگی وی از جانب نپسروز باشد و به مردانشاه بدگمان شد و از او پرسید که مودی بزرگ بود و در آن ناحیه کسی چون او قوت و قدرت نداشت و بهوی نامه نوشت که بیاید و چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید نادر دست راست وی را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند و بهانه جست و دست راست وی را ببرند.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کسی فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونگی سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدند آنرا به دست چپ گرفت و پیوست و به کنار خویش گرفت و اشلک دیزان و فالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرافکنم، دریغا خط نویسم، دریغا ضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود و شنیده بود باخسرو بگفت رفت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز پشیمانی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به جواب خسرو را دعا کرد و گفت: «ای پادشاه کرم ترا نیک می‌شناسم و سیاستگزارم و به یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه بامن کردی حکم فضا بود اکنون از تو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متسلک بامن بگورید تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستاده خسرو برفت و این پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هر چه مردانشاه بخواهد و مایه و هن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا تنگ دست ببردگی بروی نماند. و خسرو نا به دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نه خواست قسم بیشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه قاضوسپان نيمروز است.

خسرو گفت: «نو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیک خواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کاربند.» مهر هرمز با تبرزین چند ضربت به گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو بجنبجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدو زد که هلاک شد.

و چون خبر به شبرویه رسید گریبان درید و بگريست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن کردن ببرند و بزدگان و عامه کسان به تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بسود و به ماه آذر روز ماه کشته شد. و شبرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمط پسر مرزین عاملی خراج کرد و به بیعاریها دچار شد و از دنیا خویشی زدید و سرگه وی در قصر

شاهی بود.

شبرویه برای خاندان ساسان شوم بود و چون برادران را به کشتن خواهرانش توران و آذر می‌دخت به نزد وی شدا و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگ کردی. و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفتاند و باقی عمر در غم و رنج به سر برد.

گویند: شبرویه هر کس از خاندان خویش را که به دست آورد به کشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند. مدت پادشاهی شبرویه هشت ماه بود.

پس از آن

اردشیر

به پادشاهی رسید

وی پسر شبرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسالی بود و به قولی هفت ساله بود که بزرگان پرسی او را به شاهی برداشتند از آنرو که از خاندان شاهی مردی نمانده بود و مردی به نام مهاذر جشنس که مرتبت خزانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملک بچنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز با سپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آتھاران پیکروان نامیده بود به مرز روم بسود و خسرو و شبرویه در مهمسات اسور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگان پرسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکسردند بهانه به دست آورد و عتاب جویی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و ملحق پادشاهی کرد و می خواست از مقام پندگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برون شد و می خواست کسانرا به مشورت

در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد .

و مهافز جشنس حصار و درهای شهر طیسون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به شهر طیسون برد و شهربراز یا شش هزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنار طیسون اردو زد و شهر را محاصره کرد و جنگی انداخت و متعجبانه نصیب کرد و کاری ساخت . و چون شهر را نتوانست گشود از راه حله در آمد و نیو خسروا سالار نگهبانان اردشیر و نامدار جشنس پسر آذر جشنس اسپهبدانیمروز را بقریبت تادو شهر را بر او بگشودند و در آمد و گروهی از سران را بگرفت و بکشت و اموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشند ، و این به سال دوم پادشاهی وی به ماد بهمن به شیروزیان بود و در ایوان خسرو شاه قباد .

مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود .

پس از آن شهر برآز

به پادشاهی

رسید

نام وی فرخاند ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و بپوشش را شاه خواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بسود که به آبریزگاه نتوانست شدن و طشتی به خواست و پیش روی تخت نهاد و در آن برآز کرد . یکی از مردم اصطخر به نام قسروخ پسر ماکر شیدان و دو برادر وی از قنبل اردشیر دست اندازی شهربراز به پادشاهی به حشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم چنان بود که به وقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند بازو و خود و سپر و صمبیر و نیزه به دست ، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به فرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . و شهر براز چند روز پس از شاهی بر نشست و فروخ و برادرانش نزدیک هم بودند و چون شهر براز مقابل فروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش قیصر بزدند و این به اسفندار مژده و روز دیدن بود و شهر براز هلاک شد و از اسب پشتاد و ریسمانی به پای او بستند و مهر سو کشیدند . یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروخ پسر شهر داران و مردی به نام ماهیای که ادب آموز چابکسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشتن وی همدست بودند هم در کار کشتن قاتلان شیر و به پسر اردشیر دستگیری کردند و ننی چند از بزرگان را نیز کشتند و پوران دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل روز بود .

پس از آن پوران

به پادشاهی

رسید

وی دختر خسرو و پریز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویند روزی که به پادشاهی رسید گفت : ز نیت خبر دارم و به عدالت فرمان می دهم . و مقام شهر براز را به فروخ داد و وزارت بدو سپرد و بار عیش و روش نکو داشت و عدالت کرد و بگفت تا سکه نوزند و پهلایا آباد کنند و باقیمانده عراج را بخشید و نامه ها نوشت و نیکخواهی خویش را با عمامه ناس در میان نهاد و از حال کشندگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگاری چندان رفاه ببارد و کارها چنان استوار باشد تا بدانند که کشورگیری و لشکر کشی و پیروزمندی و فتنه نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این همه از خدای است و بفرمودنا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آنرا همراه جاثلیقی به نام ایشوع هب

پس فرستاد ، مدت پادشاهی وی یکسال و چهارماه بود .

پس از آن
چشمشده
به پادشاهی رسید

وی از پسر عمان دور پرویز بود و مدت پادشاهیش کمتر از یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویند وی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت : روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خوش بریزیم .

گویند : در آن هنگام بزرگوار پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزر میدخت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه زن کسی شود و می دافم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش نخواستنه ای فلان شب پیش من آی .

فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود بر نشست و به نزد وی شد و آزر میدخت به سالار نگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشند و سالار نگهبانان فرمان ملکه را کار بست و او را بکشت و بگفت ناهای وی را بکشند و در میدان پایتخت افکندند و صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا پیکر او را نهان کنند و بدانستند که خطایی بزرگ کرده بود .

درستم پسر فرخ هرمز همان که به روزگار بعد یزدگرد و ارباب جنگ هربان فرستاد به خراسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت با سپاهی بزرگ به مداین آمد و چشمان آزر می‌دخت را میل کشید و او را بکشت و به قولی او را زهر داد. مدت پادشاهی آزر می‌دخت ششماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشن را که از اعقاب اردشیر بود و به اهواز مفرداشت بیاوردند و به شاهی برداشتند که تاج نهاد و به تخت نشست و چند روز بعد کشته شد.

و به قولی پس از آزر می‌دخت فرزاد خسرو به پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود و او را در دژ سنگان به نزد یک تنبیین پخته بودند و چون به مداین آمد روزی چند بود آنگاه از اطاعت وی برفتند و به خلاف او برخاستند.

و آنها که گفته‌اند پس از آزر می‌دخت خسرو پسر مهر جشن به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهی بودند که او را به پادشاهی بردارند یا کسی که از راه زمان تنبیین به این خاندان بر روی یکی را که به مهران مقیم بود و قیروز نام داشت پسر مهران جشن و او را جشنده نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود، وی سری بزرگی داشت و چون تاج نهاد گفت: «این تاج چه ننگ است» و بزرگان این سخن را به فال بد گرفتند و پس از چند روز او را بکشتند و به قولی هماندم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی به نام زاذی بیامد و فرزاد خسروا پسر خسرو را، به طیسفون آورد، زاذی به ناحیه مغرب به نزد یک تنبیین در محلی به نام دژ سنگ به کار اسیران می‌رسید و هنگامی که شیرویه برادران خویش را می‌کشت فرزاد خسروا بدو پناه برده بود.

فرخزاد مدنی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته اند مردم اصطخر یزد گسرد بر شهریار خسرو را که هنگام برادر کشی شبرویه بدانجا پناه برده بود بیاقتند و چون خبردار شدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسرو را رفته اند، یزدگرد را به آشکده اردشیر بردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود. آنگاه وی را به مداین آوردند و فرخزاد خسرو را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده بود به حبله کشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد ولی پادشاهی وی به قیاس پدرانش نحوی و خیالی بود و تدبیر ملک با بزرگان پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشتبارتر و دانا تر از همه وزیران وی زادی بود.

و کار مملکت پارسیان مدتی گرفت و دشمنان از هر طرف سر برداشتند و مدت اندازی کردند و ویرانی آوردند. و از پس دو سال از پادشاهی یزدگرد و به قولی از پس چهار سال، عربان به قلعرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او ناوینی کشته شد بیست و هشت سال بوز و زن شاه الله با بمانده اخبار یزدگرد و فرزندان وی را ضمن سخن بر فتوح مسلمانان بگوئیم.

به گفته یهودان از حیوط آدم بن زمین تا به وقت هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم چهار هزار سال و شصت سال و چهل و دو سال و چند ماه بود و به پندار آنها این به تورات هست.

به گفته نصاری این مدت پنج هزار سال و نهصد سال و نود و دو سال و چند ماه بود و پندارند که در تورات یونانی چنین آمده است.

ولی به گفته مجوسان پارسی این مدت چهار هزار سال و صد سال و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بود و مدت پس از هجرت را تا به وقت کشته شدن یزدگرد که سی سال و دو ماه و هفتاد و نه روز بود بر آن افزوده اند و این حساب و آغاز تاریخ از

روزگار کبوتر مرث است و کبوتر مرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسبت از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مصلحان اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گوینده
این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان بر شریعت حق بودند .

و هم از عمرو بن و افداسلمی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیه‌السلام ششصدسال بود .

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی اسرائیل مبعوث شد بجز یسیرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد . و از میلاد عیسی تا پیمبر ما هشتصد سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید : *و اذ ارسلنا الیهم اثنتین فکذبوهما* لغزنا بثالث یعنی و قسی دو تن سويشان

فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و ثنرت پسران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصد ساله و سی و چهار سال بود و هنگامی که عیسی عروج کرد سی و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصت سال رفته است.

عبدالله بن بسر گوید پسر صلی الله علیه وسلم بهمن گفت به یک قرن خواهی رسید و او یکصد ساله بزیست.

این روایتهائی است که از دانشوران اسلام آورده اند و در این مورد اختلاف بسیار هست. و اقلی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمر دنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و شصت سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب بن منبه روایت کرده اند که همه عمر جهان شش هزار سال است و تا بهروزگار پیمبر پنجهزار سال و شصت سال بود. وفات وهب بن منبه به سال صد و چهاردهم از هجرت بود و باقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایندی که از ابن عباس آورده اند مطابقت دارد.

بعضی ها گفته اند از وقت حیوط آدم تا بیعت پیمبر ما شش هزار سال و یکصد و سیزده سال بود که از حیوط آدم تا طوفان دو هزار سال و دویست سال و شصت و پنج سال بود و از طوفان تا تولد ابراهیم خلیل الرحمن هزار سال و شصت و نه سال بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت و پنج سال بود و از وقت خروج بنی اسرائیل تا بنای بیت المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود شصت سال و سی و شش سال بود از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسکندر هفتصد سال و هفده سال بود و از پادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت و نه سال بود و از تولد عیسی تا میعت محمد صلی الله علیه و سلم پانصد سال و یازده سال بود و از میعت تا هجرت وی از مکه به مدینه سیزده سال بود.

بعضی ها از ابن عباس روایت کرده اند که از آدم تا نوح هزار سال و دویست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار سال و صد سال و چهل و سه سال بود و از ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد و پنج سال بود و از موسی تا داود یکصد سال و هفتاد و نه سال بود و از داود تا عیسی هزار سال و پنجاه و سه سال بود و از عیسی تا محمد شصت سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا وفات ابراهیم هزار سال و بیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد و پنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی سال بود و از خروج موسی تا بنای بیت المقدس پانصد سال و پنجاه سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی یحییٰ النضر و ویرانی بیت المقدس چهار صد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی یحییٰ النضر تا پادشاهی اسکندر چهار صد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت ، هزار سال و دویست و چهل و پنج سال بود .

کتابهای شرکت انتشارات اساطیر (سهامی خاص)

❖ مجموعه سفرنامه‌های ایرانی

❑ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله بدگوشش احمد فرمانفرمایی قاجار

❑ سفرنامه درخ‌خان‌آمین‌الدوله بدگوشش کریم‌اصف‌آریان و قدرت‌الدودشلی

❖ مجموعه تاریخ ایران

❑ سرگذشت معبودی ظل‌السلطان، اصحیح حسین خدیو جوم

❑ ایران عهد ناصر حبیب‌محبوبی اردکانی و ایرج الجبار

❑ رجال عصر قاجار بقلم یکی از رجال همان عصر

❑ جنگیزخان - ولادیمیر تسف ترجمه دکتر شیرین بیانی

❑ ترجمه کامل تاریخ طبری محمد بن جویری طبری

ترجمه ابو القاسم بلخی

❖ مجموعه آثار باستانی پارسی

❑ گنجینه‌ی عیان و پناه‌مشتی سنگک

❑ ازدهای هفت سر

❑ آسپای هفت سنگ

❑ به‌آوان‌گرز هله‌ه من

❑ نان جو و دودغ گور

۱۵۹۹	سخن از غزوات بنی المصطلق
۱۶۵۳	لعبه دروغزنی
۱۶۶۵	سخن از سفر حدیبیه
۱۶۷۵	سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ تبوک
۱۶۵۰	سخن از غزای بدری
۱۶۵۹	آهنگاه سال هشتم هجرت در آمد
۱۶۶۲	سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۶۶۸	سخن از غزای مرثه
۱۶۷۳	سخن از فتح مکه
۱۶۹۷	سخن از جنگ با هوازن در حنین